

همه‌ی آنچه که من بودم ۵

کوچکی پیچیدم و آهسته و سربه‌زیر از در پشتی با پیرمرد نابینا همراه شدم.

جاده و تعمیرگاه، زیر آفتاب سوزانی که در آن بودیم آرام از نظر ناپدید شد و ما در سکوت به سوی مقصدی که نمی‌دانستم کجاست پیش رفتیم.

بیابان، داغ و بی‌انتها می‌نمود و من، بی‌طاقت و کوچک بودم. اما پیرمرد با گام‌های نیرومند و به دور از سستی همچنان جلو می‌رفت. ردای بلند و خاکستری و موهای سفید صاف و بلندش در هوا موج می‌خورد و قطره‌های عرق از ریش کوتاه و سفیدش می‌چکید. از تپه ماهورهای بسیار و از میان شن‌زارهای کویری گذشتیم و ساعت‌ها زیر آفتاب داغ، دشت بی‌پایان را پیمودیم تا این‌که شب فرا رسید. پیرمرد در گوشه‌ای از شن‌ها، روی خاک، آتش کرد و ناگهان در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی من از میان بقچه‌ی کوچکش یک گوسفند زنده‌ی درسته بیرون کشید!

چاقوی بُرّانی را که در آستین داشت بیرون آورد و با چالاکی خاصی در چند دقیقه، گوسفند را سر برید، پوست کند و روی آتش به سیخ کشید. بعد چشمان سفیدش را در میان تاریکی وحشتناک شب به من دوخت و لبخندی زد. دهانش زشت و لبانش چروکیده بود و چند دندان سیاه و کرم خورده از میان غار متعفن دهانش نمایان شد.

پاهایم از ترس می‌لرزید و زبان در دهانم نمی‌چرخید. صدای خش‌خشی زیر پایم شنیدم و زمانی که نگاه کردم دشت، سراسر مار بود! مارهای سیاه و خاکستری و خط‌خطی که از میان شن‌ها بیرون می‌آمدند، می‌خزیدند و فش‌فش می‌کردند.

رعشه‌ای از وحشت سرد، چنان در رگهایم پیچید که زوزه‌ای از چندش و ترس سراسر وجودم را درخود فروگرفت. مارها دور پایم وول می‌زدند. یکی‌شان سرش را بالا گرفت و زبان دو شاخه‌اش را برایم بیرون و درون برد.

فصل اول

همه‌ی آنچه که من بودم

داستان پرماجرایی زندگی‌ام را درست از جایی آغاز می‌کنم که با پیرمرد نابینا همسفر شدم. زیرا تا پیش از آن چیز زیادی در زندگی‌ام وجود نداشت. پسر بچه‌ی یتیم و آواره‌ای بودم با سیزده سال سن و یک نام که «سیاوش» بود. از زمانی که نوزادی بیش نبودم یک تعمیرکار اتومبیل و همسرش که تعمیرگاهی بیابانی - جاده‌ای داشتند بزرگ کردند و من درست از وقتی که روی پا ایستادم پادویی آن‌ها را کردم. از تمیزکاری روغن‌های ریخته و دستمال کشیدن ماشینهای مردم، بگیر و بیا تا کارهای آشپزخانه و منزل...

اما میان من و آن‌ها هیچ دلبستگی‌ای وجود نداشت. تا این‌که سرانجام روزی رسید که سر و کله‌ی پیرمرد نابینا پیدا شد. او عصازنان از میان شن‌های روان بیابان روبرو پدیدار شد و درحالی‌که معلوم نبود چشمان سفیدش کجا را می‌نگرد از ما آب خواست و زمانی که من به او آب دادم مرا نیز خواست.

دسته‌ای پول که آن‌قدر بود تا تعمیرکار راضی شود به او و زنش داد و از آن پس ارباب تازه‌ای پیدا کردم. وسایل اندکم را در بقچه‌ی پارچه‌ای

پیرمرد همان‌طور که می‌خندید دستانش را به حالت غریبی بالا و پایین کرد. به ناگاه نجوایی در بیابان پیچید که به کلماتی از زبان دیگر تکلم می‌نمود. نجوا، گویی آهسته همراه باد در تاریکی آسمان چرخید، از کویر عبور کرد و لحظه‌ای بعد تمامی ماران در شن‌ها فرو خزیدند و از دید من ناپدید شدند!

پیرمرد کنار آتش نشست و درحالی‌که سیخ کبابش را می‌چرخاند با صدای عجیب و طنین مرموزش برای نخستین‌بار با من سخن گفت: نام من ماگوی جادوگر است. از من ترس سیاوش! از امروز تو شاگرد و دستیار من هستی و من به تو آزاری نخواهم رساند.

بدنم هنوز از هراس آنچه که دیده بودم می‌لرزید و عرق از پیشانی‌ام فرومی‌چکید. ماگوی جادوگر ادامه داد: از امروز تو در کنار من خواهی بود و در آنجا که نایبایی، عجز من باشد کمکم خواهی کرد. در این بیابان، مارها و عقربها و گرگها لانه دارند. اما آنها دوستان من و تو هستند پس، از آنها نیز ترس!... همان‌طور که دیدی همگی شان به فرمان من هستند! بعد درحالی‌که عصای سیاهش را روی بیابان می‌چرخاند زمزمه کرد: بلکه با این فرمانی که اینک به آنان دادم تا صبح و بیداری از ما مراقبت نیز خواهند نمود.

برای شام از کباب برّه‌ی لذیذی که جادوگر پخته بود خوردیم و من دیدم که ماگو با وجود پیری و نایبایی‌اش با ولع تمام و بدون هیچ ضعفی، بیش از نیمی از برّه را به دندان کشید و بلعید.

بعد هم در کنار آتش خوابیدیم و من تا صبح خوابهای ترسناک دیدم و چندبار از وحشت این‌که مار یا عقربی روی بدنم راه برود از خواب پریدم. اما همان‌طور که ماگو فرمان داده بود، هیچ موجودی مزاحم ما نشد.

چیزی که مرا بسیار می‌ترساند، خود جادوگر بود که تمام نیمه‌شب را با چشمان سفید و باز به من نگاه می‌کرد! اندکی که گذشت و خورش به هوا بلند شد، دانستم که چشمان ترسناکش موقع خواب باز می‌ماند!

صبح که شد دوباره در بیابان دنبال جادوگر به راه افتادم. آفتاب داغ، مغزم را سوراخ می‌کرد. گله‌های شتران بیابان‌گرد در انتهای کویر نظرم را به خود جلب می‌کردند و شن‌زار، پایانی نداشت. ما روزها و روزها در دل کویر پیش رفتیم و شب‌ها با جادوی پیرمرد غذا خوردیم!

اما تنها چیز جالبی که در روزهای بعد متوجه آن شدم و در شب اول دقت نکرده بودم نحوه‌ی آتش ساختن جادوگر بود: او از هیچ، آتش به پا می‌کرد! بدون ذره‌ای هیزم، نفت و یا حتی کبریت، آتشی می‌ساخت که شعله‌هایش تا آسمان بالا می‌رفت.

از دستان پیرمرد کور، نیرویی برمی‌خاست که تمامی نیروهای بیابان را در برابر خود به زانو در می‌آورد. نه آفتاب سوزان نه بی‌آبی و بی‌غذایی و نه هیچ یک از موجودات گزنده و درنده‌ی کویر، یارای نبرد و مقاومت با جادوگر را نداشتند.

من همچنان بی‌آنکه بدانم به کدام سو روانم بی‌اختیار به دنبال او راه می‌پیمودم. تا این‌که در صبح روز دهم پیرمرد جادوگر در برابر یکی از تپه‌های عظیم شنی توقف کرد و رو به من گفت: اینجا نقطه‌ای از بیابان است که می‌دانم برای چندین هزار سال روی هیچ انسانی جز مرا به خود ندیده است و ما اولین آدسیانی هستیم که در این شهر گمشده ایستاده‌ایم. من با حیرت به بیابان برهوتی که اطراف ما را فرا گرفته بود، نگریدم. آیا پیرمرد حقیقت را می‌گفت؟! یا این‌که دیوانه‌ی خیالبافی بود که تصوراتی برای خود می‌پرداخت؟ پیرمرد که انگار ذهنم را خوانده بود زمزمه کرد: اینجا را بر تو ظاهر خواهم ساخت تا بدانی که هیچ چیز نمی‌دانی!

و عصای سیاهش را که هفت گره‌ی پیچ در پیچ بر چوب خود داشت بالا برد و چوخی داد و به سوی تپه‌ی بزرگ، نگاه داشت.

با تعجب به حرکات جادوگر نگریدم. صدای همان نجوای مرموز بر فراز شن‌زار دوباره در گوشم پیچید که با زبانی نامفهوم اما پرطنین، چیزی

را زمزمه می‌کرد!

جادوگر، چشمانش را بست و عصایش را به سوی تپه پرتاب کرد. عصا در شن‌ها فرو رفت و لحظه‌ای بعد درست از نقطه‌ای که عصا فرو رفته بود، شن‌ها باز شدند!

بله! شن، نرم و آهسته، از لبه‌ی شکافی که باز و بازتر می‌شد، فروریخت، تا این‌که دهانه‌ی ورودی یک کاخ در برابر ما آشکار شد!

پیرمرد، عصایش را برداشت و به من اشاره کرد تا به دنبالش وارد کاخ شوم. چنین کردم و لحظه‌ای بعد درون یک تالار با شکوه که سراسر از طلا بود، پا نهادیم! پیرمرد، خنده‌کنان پیش رفت و گفت: اینجا کاخ پادشاهی بوده است که بر شهری که گفتم حکومت می‌کرد. آن زمانها اینجا بیابان نبود، بلکه جنگلی انبوه در کنار دریایی بی‌انتها محسوب می‌شد و در آبادانی، شکوهمندترین شهر تمام جهان بود!

پیرمرد لحظاتی سکوت کرد تا به اندازه‌ی کافی از حیرت من در برابر این همه زیبایی و شگفتی لذت ببرد و بعد درحالی که در یکی از اتاقها را می‌گشود، گفت: آیا می‌توانی نام پادشاه خوشبختی را که صاحب این کاخ و ثروت و این شهر آباد بود حدس بزنی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و به دنبال او داخل اتاق شدم. اتاق لبریز از جواهرات بود!

ماگو ادامه داد: اینجا یکی از خزانه‌های آفریدون بود. کسی که آژی‌دهاک یا ضحاک ماردوش را از میان برداشت و او را در تاریک‌ترین غارها، بر فراز بلندترین کوهها برای ابد در طلسم بی‌مرگی و عذاب، قرارداد... اینجا هزاران سال پیش از این، شهر گنج‌های آفریدون بود، گنج‌هایی که او از آژی‌دهاک و باز از پیشینیان او جمشید، پادشاه افسانه‌ای و از تهمورس و هوشنگ و سیامک و کیومرث که نخستین پادشاهان جهان بودند به ارث برده بود.

در میان گنج‌ها، صندوقچه‌ها و تابلوهای جواهرکاری شده و

مجسمه‌های طلایی، حیرت زده چرخیدم و به اتاقها سرکشیدم. اینجا زیر این تپه‌ی فراموش شده در دل این کویر برهوت، دنیایی از ثروت و خاطره مدفون شده بود که هیچ انسانی هرگز به ذهنش خطور نمی‌کرد که چنین باشد! ماگوی جادوگر، مُشتی جواهر از صندوقچه‌ای برداشت و زمزمه کرد: اینجا ثروتی هست که مرا ثروتمند خواهد نمود...

و جواهرات را دانه‌دانه در صندوقچه فرو ریخت و درش را بست و به سوی کتابخانه‌ی کهنی که در گوشه‌ی تالار بود، رفت. یکی از کتابهای قطور را برداشت و گشود.

بر هر صفحه‌ای که انگشت می‌گذاشت از فرط کهنگی و پوسیدگی، خاک می‌شد و بر زمین می‌ریخت. جادوگر گویی که با خودش سخن می‌راند، نجواوار ادامه داد: من هیچ یک از این ثروت‌های حقیر را نمی‌خواهم... چیزی را می‌خواهم که مجموعه‌ی تمام دانش‌ها و ثروت‌های جهان را در خود نهفته دارد و مرا ثروتمندترین و نیرومندترین انسان همه‌ی تاریخ خواهد نمود!

دقایقی بعد، از کاخ بیرون آمدیم، بی‌آنکه حتی یک دانه جواهر، با خودمان خارج کنیم! جادوگر، دوباره وردی خواند و تپه به صورت نخست خود بازگشت و ما دوباره در کویر سوزان بی‌انتها به راهمان ادامه دادیم. در مسیری که می‌رفتیم، هیچ انسانی، هیچ شهری و هیچ اثری از تمدن به چشم نمی‌خورد. تنها خاک بود و آسمان. حتی یک بوته خار نیز در راه به چشم نیامد و ما ده روز دیگر نیز، به همین صورت، راه پیمودیم.

تا این‌که صبح روز بیست و یکم، ماگوی جادوگر زمزمه کرد: آن قدر نزدیک شده‌ایم که بویش را حس می‌کنم.

و درحالی که مشت‌ی شن را لمس می‌کرد گفت: درست در پس همین تپه‌ها، کوهستانی آغاز می‌شود که مقصود نهایی من، در میان درّه‌هایش پنهان شده است... امشب به آنجا خواهیم رسید!

از تپه‌ها و کویر عبور کردیم و نزدیک غروب بود که کوهستان سر به فلک کشیده در برابر ما آشکار شد. ماگو زمزمه کرد: باید به سوی قلّه‌ای که به شکل سر پرنده است، برویم.

راست می‌گفت یکی از قلّه‌ها به شکل یک پرنده بود، با منقاری تیز و نوک برگشته و چند حفره که شبیه بینی و چشمانش می‌نمود!

از صخره‌های نوک تیز دامنه بالا رفتیم و ساعتی بعد، وقت غروب خورشید سرخ، ما بر فراز منقار پرنده ایستاده بودیم. به آن سوی کوهسار نگاه کردم. کویر بی‌پایان در آن سوی کوه، دوباره آغاز می‌شد و مثل سوی دیگر تا بی‌نهایت ادامه می‌یافت.

درست شبیه به یک پرنده‌ی سنگی گول‌پیکر و تنها، که در میان شن‌زار بی‌انتها ایستاده قد برافراشته باشد.

جادوگر به سخن درآمد: همین جا شام را می‌خوریم و کمی استراحت می‌کنیم. درست در نیمه‌ی شب، کار ما اینجا آغاز می‌شود... یا بهتر بگویم کار تو آغاز خواهد شد!...

و مشغول تدارک برای شام شد.

کار من در این مکان دور افتاده و ترسناک چه می‌توانست باشد؟! ماگو جادوگر این بار، یک بوقلمون چاق و چله از بقچه‌اش بیرون کشید و کباب کرد و من با ترس، از فراز قلّه‌ی مخوف، به اطرافمان که حالا به سرعت در تاریکی مطلق فرو می‌رفت، نگاه کردم. کویر، یکپارچه سیاه بود و ابرهای قیرگون و قطرر، آرام‌آرام از جانب شرق، بر فراز کویر گسترده می‌شدند.

زمانی که مشغول خوردن شام شدیم، جادوگر برای اولین بار، از گذشته‌اش برایم سخن گفت که درست بیست سال پیش از این نیز بر فراز همین قلّه نشسته بود و شام می‌خورد! بله، او برایم تعریف کرد که با داشتن نقشه‌ای که آن زمانها به دست آورده، بیست سال قبل برای یافتن و تصاحب چیزی که حالا هم برای آن آمده، به این کوه آمده بود! ماگو

درحالی که ران کباب شده‌ای را به دندان می‌کشید، ادامه داد: آن وقتها جوان بودم و چشمانم هنوز بینا بود. اما همین کوه مخوف بود که چشمانم را از من گرفت!

با تعجب پرسیدم: چطور چنین اتفاقی افتاد؟

ماگو لحظه‌ای از خوردن بازایستاد و سکوت کرد. گویی جزئیاتی در خاطرش زنده می‌شد که سال‌ها از یاد برده بود. سپس زمزمه کرد: زیر منقار این پرنده‌ی سنگی بزرگ، یک غار باریک آغاز می‌شود. این غار، آداب خاصی برای خودش دارد! هر کسی را به خودش راه نمی‌دهد و برای ورود، تنها زمان خاصی باز می‌شود. مثل یک موجود زنده است! و آن غار چیزی ست شبیه راه گلوی یک پرنده!

با وحشت، لقمه‌ام را فرو دادم و میخکوب حرفهای جادوگر شدم. جادوگر ادامه داد: و این کوه زنده تنها یک بار در هر بیست سال، راه گلوی غار مانندش را می‌گشاید و آن یک بار، نیمه‌شب همین امشب است!... ماگو بر روی سنگ زیر پایمان، دست نوازش کشید و گفت: این پرنده، مرموزترین و با ارزش‌ترین دارایی همه‌ی جهان را در خودش پنهان کرده و محفوظ نگاه داشته است. درست پایین همین جایی که نشسته‌ایم، از دهانه‌ی غار زنده، یک دالان آغاز می‌شود که با یک راه پله به تالاری می‌پیوندد. تالار، خیلی بزرگ نیست، اما چیزی در خود دارد که همه چیز را تغییر خواهد داد...

و حرفش را نیمه تمام گذاشت و در فکر فرو رفت. پس از شام، جادوگر گفت که تا نیمه‌شب می‌توانم استراحت کنم و آن وقت دقیقاً به من خواهد گفت که چه کار باید بکنم.

من از فرط خستگی، به محض این‌که چشمانم را برهم گذاشتم به خواب عمیقی فرو رفتم که انگار یک ثانیه بیشتر طول نکشید. با ریزش چند قطره‌ی سنگین باران بر صورتم از خواب پریدم و دیدم که ماگو ساکت و بی‌حرکت در فکر فرو رفته است. با بیداری من، جادوگر نابینا

زمزمه کرد: زمانش فرارسیده است! و دستم را گرفت و با خود به امتداد طول سنگی و باریک منقار جلو برد. به طنابی که از منقار آویزان شده بود اشاره کرد و گفت: این را وقتی که خواب بودی آماده کردم تا وقت تلف نشود. خوب گوشهایت را باز کن پسر! از این طناب که پایین رفتی، روی منقار کوچک زیرین، اندکی می ایستی تا دو جای کف دست، در کنار ورودی، روی دیوار سنگی آشکار شود. قبل از ورود باید دستهایت را در آن دو جایگاه بگذاری تا غار تو را شناسایی کند! آن وقت دالانی کم نور گشوده می شود، به معنای این که می توانی وارد شوی. پس از ورود، به هیچ چیز دست نزن... تنها باید قدمهایت را با حساب برداری! یعنی که قدمهایت را کوتاه بردار و در فاصله‌ی سیان هر دو قدم، در دلت آرام و شمرده تا «صد» شمارش کن. آن وقت قدم بعد را بردار و همین طور بشمار و جلو برو. زمانی که دالان به پایان برسد، با عبور از یک راه پله، تالاری روبروی تو خواهد بود که می توانی بدون شمارش در آن وارد شوی. فقط فراموش نکن که نباید وقت را تلف کنی. به هیچ چیز دست نزن و مستقیم جلو برو. در برابر تو یک سکوی سنگی خواهد بود که بر آن یک کتاب باز شده، وجود دارد...

باران آهسته آهسته، شدیدتر و باد، قدرتمندتر می شد. جادوگر نابینا لحظه‌ای مکث کرد و بعد با تأکید ادامه داد: خوب گوش کن سیاوش! جایی که تو می روی دالان خطرناکی است و کافی است تنها به یکی از دستوره‌های من گوش ندهی تا به عاقبت من دچار شوی. آن کتاب بود که مرا کور کرد! آن یک کتاب معمولی نیست. کتابی است که تمامی تاریخ، تمامی دانشها و همه‌ی اندیشه‌ها را در خودش نهفته دارد. آن کتابی است که تمامی ثروتها و قدرتها را در صفحاتش پنهان کرده است. نام آن، «کتاب زندگی» است و هرکس آنرا به دست بیاورد به زندگی جاوید دست می یابد! اینها را به تو می گویم تا بدانی که کتاب زندگی، دو رو دارد. نخست خوشبختی و جاودانگی و ثروت و دانش و دیگری مرگ و نابودی

و خفت. پس خوب به حرفهایم دقت کن! زمانی که به کتاب رسیدی، تنها به حرفهای من گوش کن و به هر فکر یا حرف دیگری که از دهان کتاب خارج شد، توجهی نکن. آن کتاب دشمن توست! تنها کاری که باید بکنی اینست: از لحظه‌ای که دست به کتاب می زنی تا آن را ببندی و برداری، چشمانت را ببند و از همان راهی که رفته‌ای بازگرد. فقط مواظب باش در دالان ورودی صد شماره بشماری و برگردی و به هیچ وجه نیز چشمانت را باز نکنی، چرا که تو کور می شوی و کتاب به جای نخستش باز خواهد گشت و دیگر تا بیست سال آینده که دوباره زمانش برسد، هیچ کس را یارای برداشتن آن نخواهد بود. در ضمن فراموش نکن که حفره‌ی ورودی غار زنده، درست با طلوع خورشید فردا، دوباره برای بیست سال بسته خواهد شد!

گیج بودم. پس این جادوگر برای همین به من احتیاج داشت که کتاب را برایش بیاورم! ماگو چشمان سفیدش را به من دوخت و گفت: نگران نباش! اگر کمی دقت کنی، موفق می شوی و فردا صبح من و تو خوشبخت‌ترین آدمهای زمین خواهیم شد! دلت نمی خواهد که خوشبخت‌ترین پسر دنیا باشی و همه به تو حسادت کنند؟

جادوگر خندید و من حرفهایش را تأیید کردم! خیلی دلم می خواست که پولدارترین، قوی‌ترین و پرسعادت‌ترین آدمیزاد روی کره زمین بشوم و از باقی زندگی‌ام لذت ببرم. ماگو راست می گفت! من باید این کار را انجام می دادم و چند ساعت دیگر به همه نتیجه‌های خوشایند کارم دست می یافتم!

پس مرا به سوی لبه‌ی پرتگاه هدایت کرد و گفت: تا انتهای تالار، راه زیادی نیست. اگر مشکلی برایت پیش آمد، با صدای بلند می توانی با من حرف بزنی و سؤال کنی. حالا هم ترس و کارت را شروع کن.

و برای پایین رفتن از طناب، کمکم کرد تا آویزان بشوم. به چهره‌اش نگاه کردم، به رویم لبخند می زد. لبخندی نه چندان از ته دل! فکر کردم

تنها به خاطر آن، لبانش را می‌گشاید که به من برای دست یافتن به کتاب احتیاج دارد!

به‌هرحال از لبه‌ی پرتگاه آویزان شدم و از طناب پایین رفتم. باران به شدت می‌بارید و تخته سنگها را خیس و لیز می‌کرد. سرم گیج رفت. آنجا زیر پای من، به ارتفاع کوهستان، خالی بود و من در یک نیمه‌شب توفانی مخوف، از منقار بالایی پرنده به سوی منقار زیرین می‌رفتم! ماگو از بالای تخته سنگ فریاد زد: به زیر پایت نگاه نکن، سعی کن سریع به سنگهای پائینی برسی!

درست می‌گفت، نباید پایین را نگاه می‌کردم. پس دندانهایم را برهم فشردم و از طناب پایین رفتم. دقیقه‌ای بعد، روی سنگ باریک و یک پارچه‌ای که به منزله‌ی منقار پائینی پرنده بود، فرود آمدم. جادوگر دوباره فریاد زد: کمی باید صبر کنی تا زمان باز شدن غار فرا برسد.

پس همانجا روی منقار نشستم و انتظار کشیدم. احساس عجیبی درباره‌ی پیرمرد در دلم جوانه زده بود و نمی‌دانستم لبخندها را بپذیرم یا این فکر را که آیا پس از این‌که به آنچه می‌خواست دست می‌یافت، مزاحمی همچون مرا تاب می‌آورد؟! شاید هم راست می‌گفت و اجازه می‌داد که من نیز در کنار او به خوشبختی دست یابم. اما دلم گواهی می‌داد که به محض این‌که دستش به کتاب می‌رسید، خلاصم می‌کرد و یا لااقل اگر خیلی دلش برایم می‌سوخت در بیابان رهایم می‌نمود!

صدای ماگو که سعی می‌کرد مهربان باشد، از بالای سرم برخاست: پسر جان مواظب باش خوابت نبرد! همه‌ی حواست را به غار بده نباید هیچ وقتی تلف شود! به محض تغییر یافتن سنگها، دستهایت را به جایگاه بده و کارت را شروع کن...

سعی کردم فکرم را متمرکز کنم و اندیشه‌های بدبینانه نسبت به پیرمرد را از یاد ببرم. به‌هرحال او آن‌قدرها هم که مرموز و عجیب و غریب به نظر می‌آمد بد نبود! غرّشی از زیر پایم موج برداشت. گویی سنگ، نعره

می‌کشید! کوه به لرزش افتاد و ناگهان من از لبه‌ی باریک منقار، سُرخوردم و به سوی پرتگاه غلتیدم! فریادم به هوا برخاست. کف دستهای خیسم را به هرسو پرت کردم و لبه‌ی لیزسنگ در مشت افتاد. ماگو با خشم زوزه کشید: احمق بی‌شعور! خودت را نگهدار...

درحالی‌که از وحشت و سرما می‌لرزیدم، برخورد نهیبی زدم و به زحمت از لبه‌ی خیس و لیز، بالا آمدم و روی کف منقار دراز کشیدم. اینجا امن‌تر بود!

موجی دوباره در کوه افتاد و این بار شکافی در میان تخته سنگها پدیدار شد. به سرعت به سوی شکاف خزیدم و با وحشت برجایم ایستادم. شکاف آرام‌آرام باز و بازتر شد و ناگهان سنگهای دو سوی شکاف، اندکی تغییر کرد و جای دو کف دست بزرگ سنگی بر آن‌ها نمایان گردید! طبق دستور جادوگر، کف دستهای کوچکم را در جایگاه قرار دادم، که ناگهان دیواره‌ی سنگی، دستهایم را در خود مکید! سعی کردم دستانم را رها کنم. اما تخته سنگ دستم را چسبیده بود و آهسته، گرم و گرم‌تر می‌شد. با فریاد، وضعیت را به پیرمرد نایینا گزارش دادم و او پاسخ داد: بیهوده تَقْلا نکن، غار باید کار خود را انجام بدهد. فقط مراقب چیزهایی که درباره‌ی غار و کتاب به تو گفتم، باش و ذَرّه‌ای را فراموش نکن.

دقیقه‌ای بعد، سنگ نرم شد و آرام، دستم را رها کرد. شکاف هم به آرامی، بازتر شد و به حدّی رسید که یک نفر بتواند از آن داخل شود. داخل غار شدم. نوری مرموز و اندک در میان دالان باریک و سیاه وجود داشت که با آن می‌توانستم جلوی پایم را ببینم. طبق دستور، یک قدم برداشتم و با دَقّت و آرام، تا عدد صد شمردم و همینطور تا انتهای دالان را گام به گام و با دَقّت، طی کردم. در دالان، بویی عجیب و مرموز و صدای آهسته‌ی خس‌خس می‌آمد که هرچه پیش‌تر می‌رفتم، بر من بیشتر آشکار می‌شد. وسوسه‌ی عجیبی در دلم ایجاد شده بود که به دیوارها دست بزنم و این، آن قدر شدید شد که نتوانستم مقاومت کنم. دیوارها از جنسی شبیه

گوشت بود و آرام تنفس می‌کرد! اینجا یک دالان زنده بود، عضوی از وجود یک پرنده‌ی عظیم‌الجثه و یا چیز دیگری که من درک نمی‌کردم! با دست زدن من به دیواره هیچ اتفاقی نیفتاد، فقط دستم کمی مرطوب شد و من به شمردن ادامه دادم و پیش رفتم. با هر گام من، بر نور دالان افزوده می‌شد و دقیقه‌ای بعد، از طریق راه پله‌ای که به پایین می‌رفت، به تالار سنگی کوچکی که در دل کوه تراشیده شده بود، پا نهادم. صدای فریادهای ماگوی جادوگر را به طوری ضعیف، در میان صدای توفان و باران می‌شنیدم که می‌گفت: ... فقط کتاب را بردار، چشمهایت را ببند و برگرد... و به چیز دیگری دست نزن... به خاطر هر که دوست داری، عجله کن!

به سرعت، به سمت انتهای تالار رفتم تا سکوی سنگی در برابرم پدیدار شد: سکویی با یک کتاب کهنه که از وسط باز بود. به شتاب به سوی کتاب رفتم، نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم و آرام، دستم را پیش بردم. کتاب، در میان دستان من بود. مکتبی کردم تا از نبودن خطر مطمئن شوم اما قلبم به سرعت می‌زد.

ناگهان صدایی نرم و زیبا، گوشم را نوازش داد:

«رهایم کن سیاوش!... من را به دست آن جادوگر پلید نسپار!...»

نفسم در نمی‌آمد. خواستم چشم باز کنم و ببینم چه کسی با من سخن می‌گوید؟! اما چشمان ترسناک و سفید جادوگر نابینا را که به یاد آوردم، از گشودن دیدگانم منصرف شدم! صدای لطیف ادامه داد:

«تو پسر خوبی هستی. اما با سادگی‌ات، من و خودت را به نابودی می‌کشانی! جادوگر، به محض به دست آوردن من، تو را به اعماق صخره‌ها پرت خواهد کرد...»

سیاوش به من اعتماد کن... میان من و او، مرا انتخاب کن...»

جادوگر هم همین ادعا را می‌کرد! اما چطور می‌توانستم دوست واقعی را برگزینم؟! آرزوی یک لحظه چشم گشودن، به دلم چنگ می‌انداخت.

صدای گوش‌نواز گفت:

«چشمانت را باز کن... به من اطمینان کن!...»

جادوگر اشاره کرده بود که به حرفهای کتاب، توجهی نکنم. پس نباید شست می‌شدم! دستانم را محکم‌تر به دور کتاب فشردم و بلندش کردم. کتاب نالید:

«مرا نبند!... خواهش می‌کنم مرا نبند... اگر چنین کنی، دیگر نمی‌توانم با تو سخن بگویم و تو مرا به مرد پلیدی خواهی داد که جهان را با نیروی من، زیر و رو خواهد کرد!... این کار را نکن سیاوش...»

کتاب را بستم، زیرا حرفهایش مرا به وسوسه می‌کشاند. دنیای تاریک چشمان بسته‌ام، مرا به یاد سخنان جادوگر انداخت که باید هرچه زودتر تا قبل از این‌که راه خروج بسته شود، بازگردم. کورمال، درحالی‌که کتاب را در مشت می‌فشردم، چند گام به عقب بازگشتم. اما دلم آزرده بود. نکند کتاب، حقیقت را گفته باشد و من، خودم را به نیستی و کتاب و جهان را به نابودی رهنمون شوم!؟

پاهایم از حرکت بازایستاد. از دوردست فریادهای «عجله کن و معطل نکن پسرک احمق» را می‌شنیدم! لحظه‌ای آرزو کردم، ایکاش هنوز هم در همان تعمیرگاه کنار جاده، نزد پدر و مادر ناتنی‌ام بودم و لااقل این قدر عذاب نمی‌کشیدم! کتاب را باز کردم. هنوز چشمانم بسته بود. صدای خوشایند و لطیف زمزمه کرد:

«سیاوش زیبای من!... تو جهان را نجات دادی. با این کار، تو خودت را نجات دادی... من به تو نشان خواهم داد، اگر مرا به جادوگر برسانی چه خواهد شد. این رویایی که حالا در درون خود خواهی دید، چیزی است که در انتهای آن راه نهفته است و تو می‌توانی انتخابش نکنی!...»

ناگهان، پشت پلکهای بسته‌ام، تصاویری زنده شد و به راه افتاد: خودم را دیدم! بله این من بودم که با چشمان بسته، آرام و آهسته و کورمال، تالار را باز می‌گشتم و کتاب را در بغل می‌فشردم! گام به گام از دالان صد

شماره‌ای عبور کردم و از شکاف، بیرون زدم. توفان بود و باران می‌بارید. با چشم گشوده از طناب بالا رفتم. جادوگر، بر منقار بالایی کمین کرده بود. کتاب را از دستم گرفت و قهقهه‌ای سر داد. او مرا از بالای کوهستان به میان صخره‌ها فرو انداخت!...

ناگهان تصویرها از پشت پلکم ناپدید شد و کتاب ادامه داد:

«انتهای مسیر دوستی و وفاداری تو به جادوگر چنین خواهد بود. او با تصاحب من، صاحب تمام نیروهای مادی و انسانی می‌شود و دنیا را به خاک و خون می‌کشاند. اولیقت چنین قدرتی را ندارد!... به من اعتماد کن سیاوش! من دوست تو هستم...»

تمام بدنم از عاقبت شومی که انتظارم را می‌کشید، لرزید. چه باید می‌کردم؟ اعتماد به جادوگر و مرگ یا پیروزی؟ یا اعتماد به کتاب و کوری و نابودی؟!...

صدای دلنشین و مهربان زمزمه کرد:

«در ازای اعتمادی که به من می‌کنی، تو را خوشبخت خواهم کرد. در کنار پهلوانان خواهم نشاند و درسها و تجربه‌های فراوان به تو خواهم آموخت. مرا نابود نکن و خودت را نجات بده! چشمانت را باز کن و زیبایی‌ها را ببین... به من اعتماد کن!»

چشمهایم را گشودم. کتاب توی مشت من بود و صدا از میان آن برمی‌خاست:

«من تو را کور نخواهم کرد، من، تنها پلیدها را به بدبختی می‌کشانم. تو ایمن هستی!...»

زمزمه کردم: اما تا مدتی دیگر، در خروجی غار بسته می‌شود و من، زندانی خواهم شد! کتاب ادامه داد:

«اینجا غار من است و من در را باز و بسته می‌کنم! در غار، برای تو که نجات دهنده‌ام هستی با اراده‌ی تو باز و بسته خواهد شد! مرا برجای اولم قرار بده و دستانت را بر صفحات من بگذار.»

کتاب را روی سکو گذاشتم و دو دستم را طبق گفته‌های او روی دو صفحه‌ی کهن و بزرگش قرار دادم. صدای دلنواز، نجواوار اضافه کرد:

«جادوگر بدکار هرگز به من دست نخواهد یافت. در غار، همین حالا بسته شد! اما تو!... تو که به من اعتماد کردی، من نیز به تو محبت خواهم کرد. این صدایی که می‌شنوی از آن این کتاب نیست، از آن من است! تو، روزی مرا خواهی دید و خواهی شناخت...»

با وحشت و لذت، به سخنان جادویی صدای غریب، گوش دادم. او که بود و عاقبت من چه می‌شد؟!
صدا گفت:

«من تو را به میان خواهم کشید. درس‌های فراوان را تلخ و شیرین بر تو خواهم چشانند. تا زمانی برسد که مردی دلیر و دانا با اندیشه‌های والا بشوی. حالا چشمانت را ببند و اینک برو!...»

درحالی که دستهایم را بر کتاب می‌فشردم و چشم، بسته می‌داشتم حسّی عجیب مرا در خود فرو کشید و من، غار و کتاب و پیرمرد جادوگر را پشت سرم رها کردم و روان شدم...

رها شده ۲۱

رنگارنگ، دورتادور کاخ، در خیابان‌های شهر، جار می‌زدند و طبل می‌کوبیدند:

«گوش کنید، گوش کنید! از امروز به مدت سه روز، جشن دهمین سالگرد پادشاهی شاه بزرگ، کیکاووس خردسند در شهر به پا خواهد بود و در پایان این جشن سه روزه...»

یکی از زنها گامی پیش گذاشت و با صدایی دلنشین زمزمه کرد: سرور من! آیا برای حضور در مراسم بارعام پدرتان حاضر نمی‌شوید؟ ایشان و تمامی سران این سرزمین در تالار پادشاهی به انتظار ورود شما هستند! با هراس پرسیدم: مگر من که هستم؟!

زنها که گویی از این سؤال، متعجب و شرسنده شده بودند، گامی به عقب رفتند و همگی در برابرم تعظیم نمودند و همان زن ادامه داد: شما شاهزاده ایران زمین، ولیعهد امروز و پادشاه آینده‌ی این سرزمین هستید. شما شاهزاده سیاوش فرزند کیکاووس، شاه ایران هستید!

با خودم اندیشیدم که من سیاوش هستم، اما همانطور که شما هم می‌دانید، هیچ یک از باقی لقبها به من تعلق نداشت! اما لقبها، خیلی هم بد نبودند. زنها که حالا می‌دانستم خدمتکاران من هستند، مرا حمام کردند، لباس‌های زیبای شاهزاده‌ای بر تنم نمودند و با عطرها و خوشبو، آغشته‌ام ساختند. بعد هم صبحانه‌ی مفصلی آوردند که در ظرف‌های طلایی گذاشته شده بود و من با اشتهای تمام، همه‌شان را تا انتها لیسیدم!

با شوخی به همان زن اول که رئیس خدمتکاران من و نامش روشنک بود گفتم: اگرچه در خواب هستم، ولی در عالم خواب هم بسیار لذت بخش و زیباست!

روشنک درحالی‌که به دیگران اشاره می‌کرد که ظرف‌های صبحانه را ببرند، لبخندی زد و گفت: شما در خواب نیستید شاهزاده‌ی جوان! من نیز یک رویا نیستم. بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: آیا شما فکر می‌کنید این دست‌های لطیف و زیبا، رویا هستند؟!

فصل دوم

رها شده

زمانی که با صدای کوبش طبل، از خواب خوش و پر از آرامشم برخاستم و چشم گشودم، نگاهم بر بالای سرم چرخید که با پارچه‌های زربافت و ابریشمی و گچکاری‌های رنگارنگ و زیبا تزئین شده بود! و صدای زنی از کنار تختم برخاست: شاهزاده، بیدار شدند!

اطراف تختخواب مرا هفت زن زیبا احاطه کرده بودند که در دلربایی و لطافت، نظیرشان را در عمرم ندیده بودم! با هراس و تعجب به آن‌ها نگاه کردم. آن‌ها همگی در برابرم سر تعظیم فرود آوردند! از جایم بلند شدم و توی اتاق بزرگی که در آن بودم راه رفتم. فرش‌های زیبا، ستونها و مجسمه‌های طلاکاری شده و دیوارها که همگی سفید و پنجره‌ها که همگی باز و بزرگ بودند! زنها مثل پروانه دورم می‌چرخیدند و مرا که شگفت زده بر همه چیز نظر می‌انداختم، در بر می‌داشتند! صدای طبلی که از بیرون می‌آمد مرا جلوی یکی از پنجره‌ها کشاند تا بیرون راکه شهری پهناور و آباد بود، بنگرم! اتاق من بر فراز کاخی بلند بود شاید در طبقه سوم یا چهارم که در میانه‌ی شهر قرار داشت و جارچیان با لباسهای

و دست‌های جوان و سفیدش را در برابر من پیش آورد. دست‌هایش را در مُشت فشردم و گرما و لطافتی را که از آن‌ها می‌تراوید، حس کردم. دستهای روشنک از پوست و گوشت واقعی ساخته شده بود و من سفتی خوشایند استخوان انگشتانش را لابلای جسمش حس کردم! او یک انسان واقعی بود، نه یک رویای وهم‌آلود!

زمانی که از اتاق بیرون آمدم، از روشنک خواستم مرا تا تالار بارعام همراهی کند! آنجا یک کاخ باشکوه و بلند بود. راهروهایش زیبا و دل‌باز و زمینش با فرش‌های طلایی و ارغوانی پوشیده شده بود. به غار زنده، کتاب و ماگوی جادوگر اندیشیدم که حالا مثل رویایی هولناک و دوردست در حاشیه‌ی مغزم بجا مانده بودند. مقابل یک راهروی بزرگ که دو سرباز نیزه‌دار در برابر آن پاس می‌دادند، روشنک گفت: سرور من! اینجا راهروی ورودی به قسمت پادشاه و آن در بزرگ سفید که از عاج فیل هندی ساخته شده است، دروازه‌ی ورودی تالار بارعام پدر شماست... اما جسارت است که می‌پرسم، تعجب می‌کنم چطور نشانی مهم‌ترین قسمت کاخ پدرتان را از یاد برده‌اید؟!

فوراً جواب دادم: نمی‌دانم متوجه شدی یا نه؟ ولی از صبح که بلند شدم کمی گیج بودم، آخر دیشب خواب‌های عجیب و آشفته‌ای می‌دیدم. مثلاً خواب یک پیرمرد جادوگر را که مرا با خودش به غار مرموزی برد و هوا طوفانی بود!

من حقیقت را می‌گفتم! اما روشنک، همچون کسی که به خیالات اربابش تبسمی بکند سری تکان داد و با تعظیمی کوتاه از حضورم مرخص شد!

سربازان نیزه‌دار با احترام و تعظیم فراوان، دروازه‌ی عاج را برایم گشودند و من وارد تالار بارعام شدم. روشنک راست گفته بود! بزرگان بسیاری آنجا بودند و تالار از جمعیت درباریان حاضر، موج می‌زد. با ورود من، دو طبّال در دو سوی تالار بر طبل‌هایشان کوبیدند و کسی فریاد زد:

شاهزاده سیاوش، ولیعهد ایران زمین!

همه‌ی جمعیت حاضر، دست‌های راستشان را بر پیشانی و بعد روی سینه نهادند و تعظیم کردند. عرق ترس و خجالت از تمام وجودم روان بود! از راهی که درسیانه‌ی تالار، برایم می‌گشودند پیش رفتم و ناگهان تختی از طلای ناب، بر فراز تالار در برابرم ظاهر شد. بی‌اختیار، توقف و تعظیم کردم.

مردی بر تخت نشسته بود که ریش و موی بلند و مجّدد داشت. تاجی طلایی و سنگین با زنجیرهای طلایی بر فراز سرش آویزان بود و لباسی فاخر به رنگ سورمه‌ای با دور دوزی‌هایی از طلا و نقره بر تن و عصایی از طلا با سر عقاب در مشت داشت.

مرد برای من از جایش بلند شد و از پله‌های مقابل تخت، با شتابی شاهانه به سویم شتافت و با شادی گفت: پسر عزیزم! بالاخره آمدی؟! مدتی است که ما منتظریم تا بیایی و بارعام‌مان را آغاز کنیم.

از امروز او پدرم بود! بازویم را گرفت و مرا به سوی تخت برد و بر تختی کوچک‌تر از تخت شاهی در سمت چپ خودش نشاند. نگاهم به تختگاه سمت راست پادشاه افتاد که پیرمرد زیبایی بر آن نشسته بود. پیرمرد گیسوان و ریش بلند و سفیدی داشت، آن قدر سفید که مثل برف می‌درخشید. ردایی بلند و آبی بر تنش بود و به سوی من لبخند می‌زد. نگاه گرم و مهربانش، دلم را آرام کرد و حضورش حس غریبی در دلم ایجاد نمود؛ حسی که انگار سال‌هاست او را می‌شناسم! پادشاه فرمان داد:

بارعام را آغاز می‌کنیم.

و بر تخت خود نشست. سخنگوی دربار که روی یک سکو ایستاده بود، اعلام کرد:

نخست، نمایندگان سرزمین‌های چین، هندوستان و مصر با هدایای نفیس از پادشاهان خود، دهمین سالگرد پادشاهی کیکاووس بزرگ را به

او تبریک می‌گویند.

سه مرد با ظاهرهای متفاوت و مجلل، از میان جمعیت بیرون آمدند و در برابر پادشاه تعظیم کردند. در پس آن‌ها سه دسته از خادمان سفید و بردگان سیاه با سینی‌های طلایی و نقره‌ای به پیشگاه شاه آمدند. سخنگو ادامه داد:

هدایایی از سوی پادشاه هندوستان شامل بیست طَبَق عاج و طلا و جواهرات و هفت کنیز زیبا روی دانا!... هدایایی از سوی خاقان چین شامل بیست طَبَق طلا و الماس و ابریشم چینی و بیست خادم زیبا! و بالاخره هدایایی از پادشاه مصر، شامل بیست طَبَق عاج از فیلان آفریقایی و الماس و جواهرات و بیست غلام سیاه نیرومند، پیشکش به خدمت پادشاه قدرتمند ایران زمین که سرزمینش همیشه آباد و جاویدان باد.

غلامان و کنیزان و خادمان، طَبَق‌ها را چرخاندند و پادشاه، رضایتش را اعلام کرد و نمایندگان مرخص شدند.

کیکاووس پادشاه، کنار گوشم زمزمه کرد: تو راه و رسم کشورداری را کنار من خواهی آموخت اما من بهترین پهلوان نیرومند را نیز برای آموختن راههای جنگ و پهلوانی برایت در نظر گرفته‌ام!

بعد لبخندی پدرا نه زد و با دست به سخنگو اشاره‌ای داد و مرد سخنگو دوباره اعلام کرد: و اینک نماینده‌ای از سرزمین توران!...

ناگهان تمام تالار در خاموشی فرو رفت؛ گویی اتفاق مهمی در حال وقوع باشد. به کیکاووس نگاه کردم، او هم در سکوت، سیلش را می‌جوید. دروازه‌ی عاج گشوده شد و دو مرد با زره و کلاهخود، به سرعت پیش آمدند و تعظیمی کوتاه کردند، یکی از آن‌ها توماری در مشت داشت که آن را به سخنگو تقدیم کرد و قدمی عقب رفت. سخنگو تومار را از دور به پادشاه نشان داد و با نگاه، کسب تکلیف کرد. پادشاه با دست، امر به خواندن داد و همگان منتظر ماندند تا از آنچه در تومار بود، مطلع شوند. جمعیت نفس نمی‌کشید و چنان سکوتی در تالار برقرار بود که

صدای شکستن لاک و مهر تومار، در گوش‌ها پیچید. سخنگو چنین خواند:

از افراسیاب، شاه شاهان به کیکاووس! از آنجا که به ما خبر رسید، برای ده ساله شدن پادشاهیت جشن به پا خواهی کرد، گفتیم ما نیز تبریکی بگوییم و مژده‌ای به تو و درباریانت بدهیم. مژده‌ی من، افراسیاب، پادشاه توران، چنین است، ده هرگز یازده نخواهد شد! و نه هرگز دوازده‌ی در پی برسد! دریغ از یک روز پادشاهی فزوت‌تر تو! توران بزودی ایران را خواهد بلعید و استخوانهایش را نیز تف نخواهد کرد! جشن، عزا خواهد شد...

کیکاووس نعره کشید: خفه شو! دیگر نخوان!...

سخنگو از ترس، قالب تهی کرد و زبان به دندان گرفت. کیکاووس از جایش بلند شد و به سوی سربازانش فریاد کشید: این دو قاصد پست را بگیرد!

سربازها به سوی دو نماینده‌ی توران دویدند و آن‌ها را دستگیر کردند. پیرمرد سفید مویی که در سمت راست کیکاووس نشسته بود، برخاست و آهسته کنار گوش شاه زمزمه کرد:

پادشاه خونسردی خود را حفظ فرماید و با شکیبایی و اندیشه دستوری صادر کند تا بعدها پشیمانی نیاورد. این دو، فقط قاصد خبر هستند!

پادشاه بر سر پیرمرد فریاد زد: زال! تو وزیر و مشاور دانای من هستی! اما امروز را از من نخواه که سکوت کنم و از اندیشه و خرد و صبر کمک بگیرم!

بعد رو به سربازانش نعره برآورد: آن یکی را چهار تکه کنید و هر تکه را بر فراز یکی از دروازه‌های شهر قرار دهید. آن دیگری را نیز، لُخت به بیابان بیندازید و به توران روانه کنید. تا از قدرت ما برای افراسیاب سخن بگوید... دستور اجرا شود...

سربازان به سرعت، قاصدان بخت برگشته را که برای رهایی، تقلًا می‌کردند، از تالار بیرون بردند و دقیقه‌ای بعد، فریادها و ناله‌های نمایندگان در اعماق کاخ، گم شد.

کیکاووس دستهایش را برهم کوبید و ادامه داد: ما برای این سه روز، از آن جهت که جشن زیبایمان کدر نشود، توهین پادشاه احمق‌ها را فراموش می‌کنیم و به سرور و پایکوبی مشغول می‌شویم. اما پس از این سه روز جشن، توران را در زیر سُم اسبهایمان، به گورستان‌شان تبدیل خواهیم کرد.

جمعیت درباریان که تا بحال در سکوت بسر می‌برد، فریادی از شادی بر آورد و بارعام پایان یافت.

پس از بارعام، به دستور زال، مرا به تالار او راهنمایی کردند. زال پیر، غمگین و سر در گریبان، در میان کتاب‌ها و تومارهایش نشسته و به نقطه‌ای خیره شده بود. نگاهی به دیوارهای اتاق که پُرتاپُر از کتاب‌های گوناگون انباشته شده بود، افکندم و دو زانو در برابر زال، بر زمین نشستم. زال آه عمیقی کشید و زمزمه کرد: این سرزمین هرگز روی آرامش را ندیده است و نخواهد دید!

پرسیدم: اقدام پادشاه، شما را ناراحت کرد؟

زال جوابی نداد و در سکوت نگاهم کرد. ادامه دادم: مگر نه این‌که آن‌ها به پادشاه و سرزمینش توهین کردند و قصد جنگ دارند؟ پس چرا نباید که کیکاووس چنین تودهنی‌ای به آن‌ها می‌زد؟!

زال با تعجب نگاهم کرد و گفت: عجیب است که شاهزاده‌ی جوان، این قدر زود، درسهای روز گذشته‌اش را از یاد می‌برد!... من به شما آموخته بودم که نباید در لحظات خشم، تصمیمی گرفت. چرا که دیو نیرومند عصبانیت ما را به راه‌هایی می‌برد که بشیمانی آینده، سودی نخواهد داشت. پادشاه باید کمی تأمل می‌کرد و با خرد و حوصله، فتنه‌ی این جنگ خانمانسوز را در نطفه خاموش می‌نمود. اما او با این خشم و

بی‌حوصلگی، مردمان زیادی را به کشتن خواهد داد و خانه‌های بسیاری را به ویرانی خواهد کشاند. در ضمن، این دو مرد بدبخت، فقط پیک‌های بی‌گناه حامل تومار بودند که خشم شاه آن‌ها را هم از بین برد...

کمی فکر کردم و گفتم: شما درست می‌گویید، پادشاه عجولانه تصمیم گرفت و آتش دشمنی را تیزتر کرد.

زال سری به تأیید تکان داد و گفت: آفرین سیاوش! تو باید چنین پیاموزی که از این اشتباهات پند بگیری و پیاموزی که در زندگی‌ات و در پادشاهی آینده‌ات، چنین نکنی.

بعد دستی بر سرم کشید و چشمان روشن و مهربانش را به من دوخت و گفت: بزودی پسرم خواهد آمد و من تو را برای آموختن درس‌های پهلوانی به او خراهم سپردم... در واقع همین امروز صبح اجازه‌ی این کار را از پدرت، گرفتم...

سیان حرفش دویدم و گفتم: نام پسر پهلوانتان چیست؟

زال ناگهان خاموش شد و با نگاهی آکنده از حیرت و تردید و خشم به من خیره شد و گفت: تو امروز حالت خوب نیست!... معلوم است که نام پسر مرا می‌دانی!... همه رستم را می‌شناسند!

زمانی که خجالت زده و پشیمان از اتاق زال بیرون آمدم، بر خودم لعنت فرستادم و در دل قسم خوردم که از این پس، این قدر بند را به آب ندهم و جلوی زبانم را بگیرم. احمقانه بود که من نام رستم را که دیگر همه‌ی عالم و آدم او را می‌شناختند از زال بپرسم!

برای ناهار به تالار خودم بازگشتم و روشک و شش دختر زیبای دیگر با چند سینی غذای خوشمزه و رنگارنگ از من پذیرایی کردند. حین صرف ناهار از روشک خواستم که کمی برایم از زال و رستم سخن بگوید و او با تردید گفت: زال استاد شما و مشاور پدرتان، پسر ناخواسته‌ی سام است که از نسل نریمان و گرشاسب به شمار می‌رود... اما برایم بسیار عجیب است که من اینها را برای شما بگویم!؟

درحالی که با یک جرعه آب، لقمه‌ای را فرو می‌دادم، گفتم: البته که من او را بهتر از تو می‌شناسم، در واقع می‌خواهم کمی بیشتر در مورد او و خاندانش از زبان تو بشنوم و سرگرم بشوم!

به چشمهای مردّد و زیبای روشنگ نگریستم و تأکید کردم: تعجب ندارد! فقط می‌خواهم بدانم تو چقدرش را می‌دانی؟! روشنگ کمی دیگر با تردید و راندازم کرد و بعد با لطافت یک ندیمه پرسید: ساعتی دیگر، جشن پدرتان شروع می‌شود. اگر مایل باشید بازگو کردن قصّه را بگذارم برای شب و وقت خواب شما؟ کمی فکر کردم و گفتم: بسیار خب! اما باید قریل بدهی که قصّه‌ات را زیبا و کامل برایم تعریف کنی.

روشنگ قول داد و من ناهارم را به پایان رساندم و برای جشن آماده شدم. ساعتی بعد، جشن در میدان بزرگ و اصلی شهر که روبروی کاخ پادشاه بود، با حضور پدرم و زال و بسیاری از درباریان آغاز شد. ما بر فراز یک جایگاه بلند در کنار میدان بر تخت نشستیم و مردمان بیشماری در میدان جمع شدند. سخنگوی دربار اعلام کرد: برنامه نخست امروز، متعلق است به سپاه پهلوانان و ارتش نیرومند و ویژه‌ی کیکاووس، پادشاه ایران زمین!

همگان غوغا و شادی برآوردند و طَبّالان و سُرنان نوازان، بر سازهایشان کوبیدند و دمیدند و لشکر نیرومند، حرکت خود را از خیابان روبروی جایگاه ما شروع کرد. سه مرد تنومند، پیشاپیش همگان، سوار بر اسب بودند که هر یک نیزه‌ای بلند در دست راست و سپری طلایی در دست دیگر داشتند. ریش و مویشان پُریشت و زیبا بود و لباس‌هایشان زیر نور آفتاب بعد از ظهر می‌درخشید. رویشان را به سوی جایگاه چرخانده بودند و با سر در برابر پادشاه تعظیم می‌کردند. سخنگو اعلام کرد: پهلوانان بزرگ ایران زمین، توس قوی پنجه، گودرز نیرومند و گیو پهلوان!

آن‌ها همانطور سواره و با ابهت، از برابر ما گذشتند و یک گروه سرباز قوی هیکل و منظم نیز از پس آن‌ها رفتند. سخنگوی دربار، بار دیگر فریاد زد: دلاوران بزرگ سرزمین ما، بیژن پسر گیو، گرگین و بهرام! سه مرد جوان با صورت‌های تراشیده و سیبل‌های تازه در آمده، سوار بر اسب‌های سیاه و بُراق، از برابر ما عبور کردند، درحالی که یک دست را بر قبضه‌ی شمشیر و دستی را به علامت درود، بر لبهایشان نهاده بودند. کیکاووس نیز برای آن‌ها درود فرستاد و درپس آن سه نفر، لشکر منظم و نیرومند دیگری عبور کرد. برنامه‌های دیگر آن روز، رقص و آواز مردم و درباریان بود و پخش کردن سگّه‌های طلا به عنوان هدیه از سوی پادشاه به مردمش.

و همین‌طور، دادن شامی مفصل از آشپزخانه‌ی دربار به مردمان حاضر در جشن، که سفره‌ای بلندبالا چیده شد و مردم به سناسبت دهمین سال پادشاهی کیکاووس، دلی از عزا در آوردند! پس از پایان جشن، سیر و خسته به تالارم بازگشتم. روشنگ، جایم را بر روی تخت، مرتب کرد و مرا خواباند. درحالی که موهایم را نوازش می‌کرد تا بخوابم، زمزمه کردم: تو به من قول دادی!

روشنگ به من و من افتاد و به ناچار گرچه دوست داشت از زیر بار این قصّه‌گویی رها شود، سخن آغاز کرد:

پس از این‌که دوران پادشاهان نخستین این سرزمین، کیومرس و سیامک و هوشنگ و تهمورس سپری و زمان جمشید و آژی‌دهاک نیز طی شد، آفریدون، جهان مسکون آن روزگار را سیان سه پسرش سلم و تور و ایرج تقسیم کرد. آن دو برادر به سهم ایرج که ایران زمین بود، حسادت کردند و روزی، او را که جوانی بی‌گناه و رعنا بود، کشتند و پس از این برادرکشی، جنگ داخلی در سرزمینها روی داد. بسیاری کشته شدند و خانه‌های بی‌شماری ویران شد. اوضاع ایران زمین که تازه پس از نابودی

آزی دهاک، رو به آرامش می‌رفت، دوباره رو به وخامت نهاد. و این بود تا این‌که نوهی دختری ایرج، توسط آفریدون، بزرگ و پرورده شد. نام او منوچهر بود و در نبرد سنگین، انتقام ایرج مظلوم را از برداران نابکارش گرفت و سلم و تور را نابود کرد. منوچهر پس از آفریدون، پادشاه ایران زمین شد و از زمان او بود که نبردهای کشور توران با ما آغاز شد و نیز در زمان او بود که آرش کمانگیر ظهور کرد.

با کنجکاوی پرسیدم: از آرش کمانگیر برایم بگو... اگرچه خودم می‌دانم که او چه کرده اما می‌خواهم بیشتر بدانم!

روشنک لبخندی زد و دندان‌های سفید و ردیفش را نمایان کرد و با صدای گرم و لطیفش ادامه داد:

عده‌ای می‌گویند که آرش از کشاورزان بود و عده‌ای فکر می‌کنند که از سپاهیان بوده است. به هر حال او مرد شریفی بود که جانش را برای سرزمین ما فدا کرد.

چراغ‌های کوچک پیه سوز در تاقچه‌ی کنار تختم می‌سوخت و نور اندک و لرزانی بر تالار می‌افکند. من سراپا گوش بودم و با ولع، تلاش می‌کردم تمامی این داستانها و ماجراها را که زمانی بر سرزمین گذشته بود، بدانم و به خاطر بسپارم و روشنک نیز به نرمی و شمردگی، کلمه به کلمه همه‌ی آنها را برایم بازگفت:

زمانی که جنگ توران و ایران در زمان منوچهر شاه به اوج رسید و ایرانیان در ورطه‌ی شکست افتادند، توافق دو طرف بر این شد که مردی از ایرانیان از فراز یک بلندی، تیری بیندازد و تیر تا هرکجا رفت و برهرجا که نشست، آنجا مرز ایران و توران بشود و هر دو طرف آن را به رسمیت بشناسند... البته این حيله‌ای از طرف تورانیان بود که می‌پنداشتند یک تیر، راه خیلی دوری نمی‌تواند برود و به هر حال ایران که در مسیر شکست بود ناچار شد که این توافق را بپذیرد و آرش گمنام با کمان چوبی معمولی و یک تیر که سرنوشت ایران را معلوم می‌کرد، این مأموریت مهم را

پذیرفت. او بر فراز کوه دماوند رفت. چشم همه‌ی آدمیان به بازو، کمان و تیر او بود. آرش همه‌ی روح و نیرویش را در آن تیر نهاد و تیر را پرتاب کرد. لحظه‌ای بعد، زمانی که تیر، ابرها را می‌شکافت و فرسنگها دور می‌شد، جسم بی‌جان آرش کمانگیر بر دماوند کوه، زیر آفتاب سوزان افتاده بود. تیر روزها و روزها به مسیرش ادامه داد و نمایندگان ناباور توران و ایران که تیر آسمانی را از روی زمین دنبال می‌کردند، فرسنگها در تعقیب آن اسب تاختند. تیر بر درخت گردویی، در ساحل رود جیحون، فرود آمد و از آن پس آن رود، مرز مشخص دو سرزمین پهناور شد.

زمانی که چشم فرو می‌بستم به ادامه‌ی داستان تاریخ سرزمینم که حالا من نیز جزئی از آن بودم اندیشیدم و روشنک شب به خیر گفت و پیه سوزها را خاموش کرد.

بیژن، دستی بر سبیل تازه در آمده و نازکش کشید و غرید: امروز پیروزی از آن ماست و من بیست بر صفر آنها را شکست خواهم داد. گرگین دستی به پشت او زد و خنده‌کنان گفت: زیاد جوش نزن رفیق! شاید این بار هم مثل دفعه‌ی پیش ببازیم و خیط بشوی!

آن روز صبح، جمعیت فراوانی برای تماشای مسابقه‌ی چوگان، در دشت کنار شهر گرد آمده بودند و من و کیکاووس نیز بر فراز جایگاه شاهانه، نشستیم و مسابقه آغاز شد. مسابقه میان تیم پهلوانان مسن‌تر، توس و گودرز و گیو و تیم دلاوران جوان، بیژن و گرگین و بهرام، جریان داشت. کیکاووس از زال که در کنار من نشسته بود، پرسید: جای رستم در میان پهلوانان ما بسیار خالی است. ای کاش او نیز از کارهایش رها می‌شد و به جشن ما می‌آمد.

زال با همان لحن جاافتاده و شمرده‌اش، درحالی که چشم از مسابقه بر نمی‌داشت، گفت: پیش از این برای شما توضیح دادم که در سیستان، به تازگی دیوی به نام آکوان پدیدار شده، که مردمان را آزار می‌دهد و

چراگاهها و حیوانات را نابود می‌کند. رستم در راه نبرد با اوست.

زال کمی مکث کرد و ادامه داد: می‌گویند اکوان دیو، از دیوان راه گم کرده‌ی مازندران است و از نسل این دیوها جز تعدادی در جنگلهای شمال کسی باقی نمانده است...

کیکاووس درحالی که غرق در بازی بود گفت: این مازندران هم باید خطه‌ی جالبی باشد، پراز دیو و درخت و دریا. ماه پیش، بربط نوازی از آن دیار به نزد ما آمده بود، خاطرت هست؟ زال سری به تأیید تکان داد و با آواز زمزمه کرد:

«هوا خوشگوار و زمین، پرنگار

نه گرم و نه سرد و همیشه بهار»

پادشاه، خنده‌کنان و غرق در خوشی گفت: آفرین! خودش است. اگر بریط‌نواز راست بگوید، حیف است که آنجا از آن من نباشد!

زال نگاه از بازی گرفت و چشمان عمیقش را بر پادشاه که کودکانه تشویق و شادی می‌کرد، دوخت. بعد هم به من نگاه کرد. به سرعت نگاهم را دزدیدم و به زمین پهناور بازی نگریستم. بازیکنان سوار براسب، با چوبهای بلندی که در دست داشتند، به توپ گرد و بزرگی ضربه می‌زدند و هریک از دو تیم سعی داشت آن توپ را از دو چوب بلند کاشته بر زمین که به منزله‌ی دروازه‌ی حریف بود، بگذرانند. بازی با نتیجه‌ی بیست بر پانزده به نفع تیم مسن‌ها به پایان رسید! بیژن که کارش می‌زدی خونس در نمی‌آمد، در جواب شوخی‌های پدرش گیو که از او برده بود، می‌گفت که دفعه‌ی آینده، حتماً شکست‌شان خواهد داد! توس با پیراهن خیس از عرق، به عنوان رهبر تیم برنده، جلوی جایگاه آمد و توپ را به پادشاه تقدیم کرد. مردمان تشویقش می‌کردند و گیو و گودرز نیز آن پشت در برابر مردم تعظیم می‌کردند و غرق در شادی پیرویشان بودند. کیکاووس توپ را گرفت و سه کیسه‌ی بزرگ زر، برای توس و یارانش انداخت و جشن آن روز با پخش کردن شیرینی و سکه‌های طلا در میان مردم به پایان رسید.

شب موقع خواب، روشنگ برایم ادامه داستان را این چنین بیان کرد: پس از تعیین مرز میان ایران و توران با تیر آرش کمانگیر، برای مدتی صلح و آرامش برقرار شد و این درست زمانی بود که فرزند پهلوان بزرگ ایران، «سام» که به منوچهر پادشاه خدمت می‌کرد به دنیا آمد. اما پسر بچه‌ی تازه متولد شده، موهایی به سپیدی برف داشت! انگار پیرمردی در قالب کودکی به دنیا آمده باشد. نامش را زال نهادند و سام به تلقین فالگیران و درباریان پنداشت که این کودکی دیو زاده و ناپاک است. پس زال کوچک را به پای کوه البرز برد و رها کرد تا بمیرد.

باتعجب پرسیدم: زال را؟!

روشنگ تبسمی کرد و ادامه داد:

«بله! همین استاد تو را، روزگاری پدرش در کوهستان رها کرد تا بمیرد. اما او نمرد، بلکه اتفاقی شگفت انگیز افتاد! موجودی رنگارنگ و شگفت آور به یاری کودک آمد و او را پناه داد. پرنده‌ای نیرومند و بی‌همتا که در کوهستان البرز زندگی می‌کند. پرنده‌ای که سیمرغ نام دارد...»

با چشمان گرد و متعجب به دهان روشنگ خیره شده بودم و پرنده‌ی امرا را می‌را در مغزم تصور می‌کردم! آیا اینها که روشنگ می‌گفت واقعیت داشت یا این که قصه‌های سرگرم کننده‌ای بود برای گفتن و شنیدن و لذت بردن؟... روشنگ ادامه داد:

«سیمرغ برای چند سال، نوزاد را نزد خود نگه داشت و در لانه‌ی مرموز و دوردستش پناه داد. او به کودک علاقه‌مند شده بود پس کودک را بزرگ کرد و پرورش داد.»

طاقت نیاوردم و پرسیدم آخر چطور یک پرنده، می‌تواند آدمی را بزرگ کند؟

روشنگ با قیافه‌ای حق به جانب گفت: «اینها حقیقت دارد سیاوش! حتی عده‌ای می‌گویند که زال هنوز هم با سیمرغ ارتباط دارد و از او در کارها کمک می‌گیرد.»

خیلی باورم نشد! اما انکار هم نمی توانستم بکنم، خصوصاً با همه‌ی این ماجراهای عجیب که در این یک ماهه برای خودم اتفاق افتاده بود: ماگوی جادوگر، غار زنده، کتاب اسرارآمیز و حالا هم این دنیای عجیب و شگفت آور که پیش رو داشتم! روشنگر ادامه داد:

«تا این که پس از گذشت چند سال، در سفری به حوالی البرزکوه، سام در خواب دید که دو مرد اسرارآمیز، او را از این که فرزندش را به دورافکنده سرزنش می کنند و این خواب سه شب پیاپی تکرار شد تا این که سام، شبانه سوار اسبش شد و به همان نقطه‌ای رفت که روزگاری فرزندش را رها کرده بود. ولی آنجا فقط تاریکی بود و سنگلاخ. دلش به درد آمد و به توبه از اسب پایین آمد و به درگاه پروردگار جهان التماس کرد و گفت که از کرده‌اش پشیمان است و می خواهد که خداوند او را ببخشد. ناگهان نوری مرموز و عجیب در آسمان قیرگون شب کوهستان پرتو افکند و صدایی عجیب در تمامی کوهسار طنین انداخت، سنگها به لرزه در آمدند و پرنده‌ای عظیم‌الجثه از میان نور بیرون آمد! پرنده‌ای بزرگ با بال و پری که هر دانه‌اش به صد رنگ زیبا و بی‌همتا بود! پرنده همچون فرشته‌ای نرم‌خو و مهربان بر زمین فرود آمد و در برابر سام نشست. می‌گویند پرنده آن قدر بزرگ بود که نشسته‌ی او هم هفت برابر جثه‌ی سام و اسبش بود! سام از وحشت و حیرت، سجده‌کنان از خداوند کمک طلبید. اما ناگهان پرنده با صدایی زیبا و انسانی به حرف آمد که از من ترس، من فرزندت را پروردم و نجات دادم. حالا هم به تو بازپس می‌دهم تا این بار قدرش را بدانی و نعمت خدا را شکر بگویی و دیگر کفران نعمت نکنی...»

روشنگر جرعه‌ای آب نوشید و من به همه عجایی که در آن می‌زیستم فکر کردم. خواب به طور کامل از سرم پریده بود و از روشنگر خواستم که باز هم برایم سخن بگوید و او تا پاسی از نیمه‌شب گذشته، برایم از هردری سخن گفت. از این که روزگاری دیوها در سرزمین ما زندگی می‌کردند و

آدمیان و شاهان به مرور، آن‌ها را که متمدن، اما خونخوار بودند از میان برداشتند و خصوصاً در زمان پادشاهی تهمورس دیوبند- فرزند هوشنگ شاه- ریشه آن‌ها از سرزمین‌ها کنده شد و حالا فقط انگشت شماری از آنان به طور پراکنده در جنگلهای شمال دماوند که مازندران نام دارد، زندگی می‌کنند. روشنگر برایم از داستان کشف آتش و جشن سده در زمان هوشنگ شاه و از ماجرای غرور جمشید شاه و ظلم ضحاک یا آزی‌دهاک ماردوش که بجای جمشید بر تخت نشست و ظلم سی ساله‌اش که در نظر مردم، هزار سال آمد و ماجرای خوراندن هر روزی مغز دو جوان ایرانی به مارهای دوش و سخن گفت. این که کاوه آهنگر و مردم قیام کردند و آفریدون آن‌ها را رهبری کرد و انقلابی به پا شد که در جهان بی‌مانند بود و آزی‌دهاک که هنوز در غار دماوند کوه به بند و طلسم، عذاب می‌کشد!...

روشنگر از تمامی تاریخ ایران زمین برایم سخن گفت و زمانی که وقت خواب رسید، قول داد که ماجرای زیبای زندگی زال را فردا شب برایم بازگو کند. بعد درحالی که می‌خواست پیه سوزها را خاموش کند، زمزمه کرد: «همه‌جا، سخن از ماجرای جالبی است که فردا رخ می‌دهد. فردا صبح، پدر شما نمایش بسیار جالبی برای مردم انجام خواهد داد... او فردا در برابر چشم همگان، نخستین آدمیزادی خواهد شد که به سوی آسمان‌ها پرواز خواهد کرد!...»

قصه‌ها و حقیقت‌ها ۳۷

پاییزی بر فراز باد خنک، گرمای مطبوع و ملایمی بر ساکنان شهر می‌پراکند. ناهار آن روز نیز همگی مردم، مهمان پادشاه و آشپزخانه‌ی دربار بودند و ظرف‌های بیشماری پر و خالی شد.

توس و گیو و گودرز در میان جایگاهشان به دلیران جوانتر بیژن و بهرام و گرگین به خاطر شکست دیروزشان متلک می‌گفتند و شوخی می‌کردند و رانهای پرگوشت کباب شده را به دندان می‌کشیدند و می‌می‌نوشیدند. ساعتی بعد که شکم‌ها سیر و لب‌ها از شادی و خنده آکنده شد، سخنگوی دربار اعلام کرد که تا دقیقه‌ای دیگر برنامه ویژه‌ی پادشاه، آغاز خواهد شد و همه سکوت کردند.

چهار سرباز ویژه، قفس بزرگ چرخداری را به میان میدان آوردند و پارچه‌ی ضخیم روی آن را کنار زدند. غوغای حیرت جمعیت به پاخاست. چهار عقاب تنومند که با گردن‌های کلفت و چشم‌های بسته در قفس کم داده بودند، با کنار رفتن پارچه جیغ سردادند و بال‌های بلند و سیاه و پُریشان را باز کردند. چهار سرباز، با دقت، گویی بارها این کار را تمرین کرده اند، عقاب‌ها را از قفس در آوردند و به زنجیرهای طلایی سبد چوبی بستند. سپس دو تن از آن‌ها تکه‌های بزرگ گوشت را که بر سر میله‌هایی بسته شده بود، طوری بر لبه‌های سبد قرار دادند که گوشتها، جلوی منقار عقابها آویزان شد. دو سرباز دیگر درحالی که پله‌ای طلایی در مقابل سبد می‌گذاشتند در برابر کیکاووس تعظیم کردند. مردم با حیرت به آنچه رخ می‌داد نگاه می‌کردند. کیکاووس با لباسهای زربافت و تاج جواهرنشان باشکوهش، با ابهت هرچه تمام‌تر از جایش برخاست و با شکوهی شاهانه به سوی سبد پرواز رفت. صحنه‌ی باشکوهی بود! پادشاه پا بر پله‌های طلایی نهاد. همگان در برابر شکوه او تعظیم می‌کردند و پادشاه بر تخت خود در میان سبد پرواز مستقر شد. کار نهادن گوشتها در برابر عقابهای تنومند نیز به پایان رسیده بود و سربازان پارچه‌های سیاه را از روی چشمان عقابها گشودند. ناگهان میدان بزرگ شهر به لرزه در آمد!

فصل سوم

قصه‌ها و حقیقت‌ها

صبح روز بعد، جشنی بزرگ برپا شد و همگی مردم ازعام و خاص در میدان بزرگ شهر گرد آمدند. همانطور که شب قبل، روشنگ گفته بود، این بار هیجان ویژه‌ای در کار بود: «پرواز پادشاه!»

تختی بزرگ به شکل مربع از چوب‌های سبک فراهم ساخته بودند که چهار لبه‌ی بلند، آن را در میان گرفته و چهار زنجیر طلایی به چهار گوشه‌اش بسته شده بود. من همانند روزهای گذشته به همراه زال و کیکاووس در جایگاه ویژه بودم و باقی پهلوانان و لشکریان و درباریان نیز در مکان‌های دیگر حضور داشتند. غذاهای متنوع و رنگارنگ و نوشیدنی‌های گوناگون، شیرینی‌های فراوان و میوه‌های مختلف از همه نوع، در جشن وجود داشت و به خرج پادشاه و خزانه‌ی او، به مناسبت آخرین روز جشن، در میان همگی مردم پخش شد. ندیمه‌ها و خدمتکاران کاخ، صندوق صندوق، سکه‌های طلا در میان جمعیت عوام می‌پاشیدند و رقاصان و نوازندگان به نواختن و پایکوبی مشغول بودند. همه جا شادی و سرور بود و همگان در آن صبح درخشان و نورانی، شادمان بودند و آفتاب

بالهای بلند و سنگین پرنده‌های شکاری که حالا چشمشان به گوشت‌های پُرخون و تازه‌ی مقابلشان افتاده بود، به حرکت در آمد! نگاهم به زال افتاد که غمگین و بهت زده به پادشاه میان سبد می‌نگریست.

یک بال... دو بال... و سوسین بال پرنندگان عظیم‌الجثه‌ی نیرومند کافی بود که پادشاه آرزومند پرواز را از جا بَرکند. فریاد شادمانی و تعجب از تمام حَضار برخاست! میدان پایتخت از هیجان می‌لرزید. توس می، می‌نوشید و قهقهه‌ای مستانه سر می‌داد. همه بر روان پادشاه نیرومند که نخستین انسانی بود که پاهایش از زمین کنده می‌شد و به آسمان صعود می‌کرد، درود می‌فرستادند. پادشاه در جایگاهش، از خنده و شادمانی سرخ شده بود و با ابهت و هیجان برای بندگان زمینی‌اش دست تکان می‌داد. او اینک در آسمان اوج می‌گرفت و نامش برای همیشه، به عنوان نخستین آدمیزاد پرنده‌ی تاریخ، جاودان می‌شد.

عقابها با بال‌هایشان هوا را زیر و زبر می‌کردند و به گوشتها نمی‌رسیدند! زال کنار گوشتم زمزمه کرد: بی‌خردی‌های پدرت، این تاج و تخت و مرز و بوم را به خاک و خون خواهد کشاند!

نگاهش کردم و سرخی خشم را که زیر پوست چروکیده و ریش و موی سپیدش دویده بود، دیدم. حالا پادشاه، بر فراز شهر بود و آرام آرام به سوی شمال، دور می‌شد و مردمان شهر برای او دست تکان می‌دادند. زال به گیو اشاره کرد و زمانی که آمد به او گفت: به همراه توس و گودرز و هفت سوار دیگر، بتاخت، پادشاه را تعقیب کنید و هرگاه فرود آمد او را محافظت نمایید. گیو تعظیمی کرد و با عجله به سوی یارانش دوید و لحظه‌ای بعد ده سوارکار نیرومند بتاخت از میدان شهر خارج شدند. حالا دیگر پادشاه و سبد و عقابها بصورت یک لکه‌ی کوچک قهوه‌ای در دوردست افق آبی رنگ پیدا بودند و مردمان مبهوت از شکوه این صحنه، همچنان تشویق می‌کردند. سخنگو، پایان جشن ده سالگی پادشاه را اعلام

نمود و درست در لحظه‌ای که پادشاه ماجراجو در افق ناپدید شد، مردم نیز پراکنده شدند. در میان جمعیت، روشنگ را دیدم که از شادی و هیجان اشک می‌ریخت و همچنان برای پادشاه با فرّ و نیرو دست تکان می‌داد! از همان شب بود که ماجراهای ترسناک، پیش رویم دهان گشود. ماجراهایی که باورنکردنی و هولناک بودند، ولی اتفاق افتادند. تا نیمه‌های تاریک آن شب، دربار در جنب و جوش بود. بیک‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و زال، پی‌درپی دستور می‌داد و سرآسیمه طول و عرض تالار را می‌پیمود. چند تن از بزرگان و اشراف نیز دوروبر او می‌پلکیدند و گاه‌وبی‌گاه پیشنهاد و مشورتی می‌کردند. اما زال همچنان نگران بود؛ زیر لب می‌غزید و بر زمانه‌ی نابسامان لعنت می‌فرستاد. کاملاً پیدا بود که از افراط‌کاریهای کیکاووس به تنگ آمده و بی‌حوصله و خسته شده است. به هر حال از من کاری بر نمی‌آمد! بنابراین بعد از صرف شام، به انتظار ادامه‌ی قصه‌های روشنگ در تختخوابم دراز کشیدم و او آن شب چنین آغاز کرد:

«از این‌که سیمرغ، زال کوچک را به پدرش بازگرداند، سال‌ها گذشت و در این مدت، سام پهلوان به افتخارات بزرگتری دست یافت، به طوری که شاه سنجهر، حکومت منطقه‌ی سیستان به مرکزیت زابل را به او و فرزندان‌ش بخشید. اما بشنو از زال که آرام آرام رشد کرد و جوانی دانا و نیرومند و زیبا شد. موهایش بلند و سپید و دانشش افزون از تمامی هم‌سن و سالانش بود. تیرش خطا نمی‌رفت و برای همه‌ی سؤاها، پاسخ‌های شنیدنی داشت. تاجایی که نامش در میان همگان، پُرآوازه شد.»

سعی کردم زال پیر را با آنچه که روشنگ وصف می‌کرد، مقایسه کنم و بدانم که این پیرمرد دانا در جوانی چگونه بوده است! روشنگ ادامه داد: «روزی از روزها که سام پهلوان، برای نبردی در کنار سنجهر شاه خوانده شده و به دوردست رفته بود، زال جوان از فرصت استفاده کرد و برای گردش و تفریح به دشتهای اطراف رفت. چند روز پیاپی به همراه خدمتکاران و دوستان هم‌سن و سالش، اسب تاخت و به شکار پرداخت و

به این طریق، آهسته از سیستان خارج شد و به شهر کابل رسید. حضور پهلوان زاده‌ی معروف سپید مو، حاکم آن زمان کابل را بر آن داشت تا به استقبالش برود. نام حاکم، مهرباب و از نژاد تازیانی بود که در زمان آژی دهاک به ایران وارد شدند. او با احترام به زال خوشامد گفت و او را در کاخ خود جای داد. اما همین، پیامد ماجرای دیگری شد که جوانه‌ی عشقی گرم و خوش انجام را با خود داشت: عشق رودابه دختر مهرباب و همسرش سیندخت به زال جوان!.. زال که سرخوشانه و بی هیچ عمدی به کابل وارد شده بود، اسیر عشقی شد که سرانجام، تولد مردی را به دنبال داشت که جهان پهلوان ایران زمین بشود. مردی که رستم نام گرفت...»

اندیشیدم که این رستم، دیگر چه جور افسانه‌ای است؟! مردی که همه از او سخن می‌گویند و تعریف می‌کنند. مردی که حتی داستان تولدش را نیز، همه بازگو می‌کنند و از بر دارند. مردی که حالا در راه نبرد با اکوان دیو است و این همه نیرومند و داناست!

روشنک، با دستان زیبا و سپیدش، موهای سیاه و بلندم را نوازش کرد و گفت: «رودابه عاشق زال شده بود و اندکی بعد که توانست ندیمه‌ی وفادارش را درباره‌ی خوش عاقبتی این عشق قانع کند، پیامی برای دیدار به سوی زال فرستاد و زال نیز که از تعریف‌های دیگران، برای ملاقات با بانوی زیبای کابل بی‌تاب شده بود، نیمه‌شب را قرار گذاشت تا با شاهزاده خانم در تالار او دیدار کند و آن شب زیبا فرا رسید!

هوا خنک و آسمان پرستاره و مهتابی بود. ماه کامل و درخشان، کوه و شهر و دشت را روشن می‌کرد و زال با دلی پر جوش و آرزو، از اتاقش بیرون زد و در راه دیدار با رودابه، گام به گام به سوی قرارگاه پیش رفت. قلبش به تندی می‌تپید و پاهای جوان و نیرومندش از هراس پیامدهای ناگوار این عشق دوردست، می‌لرزید. در راه، صدای جیرجیرکها و از دورتر صدای سگها می‌آمد و باد که در شاخ و برگ درختها می‌پیچید و علفزار را نوازش می‌داد... زمانی که در نیمه شب، زال در سایه‌های پای

برج مورد نظر ایستاد، نوری آهسته و لرزان، بر فراز دیوارهای برج سنگی، درخشیدن آغاز کرد و لحظه‌ای بعد، دستی لطیف و قامتی همچون سرو، درحالی که چراغی در مشت می‌فشرد، بر لبه‌ی بام پدیدار شد. زال غرق در شکوه و زیبایی دختر جوان به بالای برج خیره ماند! رودابه نیز چنین وضعی داشت و در دل، زیبایی و ابهت مرد جوان را می‌ستود. دقیقه‌ای که گذشت، رودابه گیسوان بلند و بافته و عطرآگینش را که تا به حال کوتاه نکرده بود، از بالا همچون طناب به پایین رها کرد و زال آنرا بویید و بوسید. اما با کمند از دیوار سنگی برج که نگهبان‌هایش از پیش مرخص شده بودند، بالا رفت.

زمانی که دستان آرزوسند رودابه در دستهای گرم و پرمحبت زال قرار گرفت، زبان‌هایشان از توصیف بازماند. ماه درشت و درخشان تا صبح، بر منظره‌ی این عشق پرافسون و قرارها و رویاهای آنها تأیید و باد خنک، از فراز و فرود بر ایشان وزید.

وقتی آفتاب طلوع می‌کرد، زال با دلی پر عشق و سری پر آرزو، از بام برج فرود آمد. او در ذهنش مرور می‌کرد لحظه‌ای را که رودابه با لباسهای یک عروس سربلند و زیبا در کنار او گام بردارد و آنها تا ابد، باهم و در کنار هم باقی بمانند و جز یکدیگر را نجویند. رودابه تا آخرین لحظه‌ای که دیدگانش اجازه می‌داد، به دور شدن جوان آرزوهایش نگاه کرد و بر دشواریهایی که پیش روی عشق آنها بود، گریست.

اما زال که در کودکی توسط سیمرغ پرورانده شده بود، هرگز ناسید نمی‌شد و آنطور که می‌گویند تعدادی از پره‌های رنگارنگش را نیز به او داده بود تا در وقت نیاز یکی از آنها را آتش بزند و او را برای چاره جویی و کمک صدا کند. زال در تالار خلوت و بزرگش در کاخ مهرباب چنین کرد و سیمرغ ظاهر شد و به او دلگرمی داد. اما دل مرد جوان هنوز شور می‌زد!

روشنک گلویی صاف کرد و گفت: «سام، پدر زال موافق بود، اما

به هر حال مهراب از ریشه‌ی تازیان و بیگانگان بود و چنین پیوندی در میان مردم ناخوشایند می نمود. کار زمانی بالا گرفت که شخص منوچهر شاه، با این ازدواج مخالفت کرد و مهراب، پدر رودابه نیز از ماجرا، باخبر و اندوهگین شد. دو دلدادگی جوان، بوسیله‌ی ندیمه‌ی رودابه به یکدیگر پیغام می فرستادند و همدیگر را از آنچه در هرسو می گذشت، باخبر می کردند. اما گره‌ها ناگشودنی می نمود. تا این که سرانجام، زال خود به نزد شاه منوچهر رفت و شاه پس از امتحان خرد و فرزاندگی او اجازه داد تا دختر دلخواهش را به زنی بگیرد. از سوی دیگر - سیندخت - مادر رودابه نیز دل مهراب را بر ازدواج زال و دخترشان نرم و آماده کرد و اخترشناسان نیز در روز عروسی زال و رودابه، مژده‌ی تولد فرزندی را که نگهدار ایران زمین خواهد بود به آن دو دادند. کاخ، آذین بسته شد و هفت شبانه روز، جشن و پایکوبی به راه افتاد. وصلتی بزرگ ایجاد شده بود که نسل ایرانیان و فریدونیان را با نژاد تازیان و آژی دهاک پیوند می داد...»

زمانی که روشنگر، همچون هر شب، پیه سوزها را خاموش کرد و تالار خواب سن در تاریکی فرو رفت، به همه آنچه که در سر و پیرامون داشتم، اندیشیدم. پس رستم، حاصل چنین عشق و ازدواج پرماجرا و زیبایی بود؟! ... مردی که در جای جای کلام همه‌ی اطرافیانم، نامش می درخشید و آمدن اسمش، نوعی آرامش و آسودگی خاطر را نیز با خود می آورد. وقتی که در نیمه‌های شب خوابم می برد، هنوز غوغای قاصدان و نگهبانان از تالارهای کاخ برمی خاست که از عاقبت شوم کیکاووس و از خطر بزرگی که در این گیرودار آغاز می شد، حکایت می کرد: تورانیان به ایران، حمله آغاز کرده بودند!

با طلوع خورشید رنگ پریده‌ی پاییزی، صبح پر جنب و جوش و شومی شروع شد. همه چیز درهم ریخته بود. سربازها، دسته دسته گرد می آمدند تا برای مقابله با تورانیان مهاجم که به سوی پایتخت می آمدند،

پیشاپیش فرستاده شوند. زال، پهلوانان جوان تر - بیژن و گرگین و بهرام - را به سرکردگی سپاه منصوب کرد و آن‌ها را به دفاع در برابر تورانیان فرستاد. همه چیز گره خورده بود. زال، سیل و ریش بلند و سپیدش را می بیچاند و می غزید و در طول و عرض تالار قدم می زد. هر لحظه بیکمی می آمد و از پیشروی سریع تورانیان به سرلشکری شخص افراسیاب خبر می داد. بیک‌های دیگر نیز از سوی توس و گیو و گودرز پهلوان که در تعقیب مسیر کیکاووس پرنده و عقابهایش به سوی شمال بودند، خبر می آوردند. زمانی که در تالار با زال تنها شدم، با چشمان زلال و درخشانش به سن خیره شد و گفت: کاش رستم اینجا بود!...

نه فقط زال که همه‌ی مردم و اشراف و خدمتکاران و سربازان و حتی آشپزهای دربار نیز همین عقیده را داشتند و مرتب همین جمله را تکرار می کردند: ای کاش، رستم اینجا بود!

زال ابروان پر پشت سپیدش را درهم کشید و درحالی که چند تومار پوستی را ورق می زد، گفت: خبر آورده‌اند که رستم در حال نبرد با اکوان دیواست و پس از آن به سرعت به سوی پایتخت خواهد آمد. تورانیان هم فاصله‌ی چندانی با ما ندارند... سیاوش! آن روز به تو گفتم که خشم بی مهار پدرت بر قاصدان تورانی همه چیز را درهم خواهد ریخت و چنین شد... سری به تأیید تکان دادم و پیرمرد دانا زمزمه کرد: هرگز همچون پدرت نباش! همین هوس‌های کودکانه و خشم‌های دور از فرزاندگی اوست که همه چیز را ستزلزل کرده. اگر تورانیان بدانند که پادشاه ایران، هم‌اکنون بر فراز ابرها می چرخد، دیگر هیچ چیز جلودارشان نخواهد بود! زال در سکوت فرو رفت و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. آرام، طوری که افکار بلندش را برهم نزنم از نزد او برخاستم و از کاخ خارج شدم. خیابان‌ها و کوچه‌ها شلوغ و پرغوغا بودند و مردم، بی هدف درهم می لولیدند. از ترس بی‌پادشاهی بود یا از هراس حمله‌ی نزدیک تورانیان، درست نمی دانم. اما همه چیز در وهم و اغتشاشی غریب به سر می برد.

شب که رسید، دوباره از روشنگ مهریان خواستم تا برایم قصه بگویند. او نیز برایم از تولد دشوار رستم از شکم رودابه گفت و این که در هنگام تولد، بسیار درشت و قوی هیکل بوده است. طوری که برای به دنیا آمدن او، زال از سیمرغ دانا کمک می‌خواهد و سیمرغ با بیهوش کردن رودابه و شکافتن شکم او، موفق می‌شود رستم را به دنیا بیاورد. کاری که تا آن روزگار، بی سابقه بوده است.

و همین‌طور از این‌که رستم در همان سنین کودکی، یک فیل سفید وحشی که مردم را آزار می‌داد، از میان برد وهمگان را آسوده کرد. روشنگ برایم گفت که در همان سال‌های کودکی رستم بود که افراسیاب با کشتن برادران خود، پادشاه توران و جانشین پدرش شد. منوچهر، شاه ایران درگذشت و پسرش نوذر جانشین او گشت. افراسیاب تورانی که مردی قدرتمند و جاه طلب بود، به بهانه‌ی کین‌خواهی تورج، صلح را شکست و به ایران لشکر کشید. در نبردی میان او و نوذر، شاه ایران کشته شد و تورانیان پیروز شدند.

افراسیاب تمام ایران زمین را به خاک و خون کشید و تمامی مخالفانش را از میان برداشت. طبق تعریف‌های روشنگ، آن سال‌ها دوران بسیار تاریک و دشواری برای تاریخ ما بود. بی‌پادشاه مانده و به ویرانه‌ای بدل شده بود. مردمانش در رنج و گرسنگی به سر می‌بردند و توان مقابله با دشمن مخوف و نیرومند را نداشتند. اینچنین بود دورانی که رستم در آن بآید و پرورانده شد و سرانجام روزگاری آمد که رستم، مردی جوان شد و به جستجوی اسبی مناسب برای خودش برآمد. او که در تمام رزمها و دانشها، سرآمد روزگار بود، اسبی می‌خواست که برانده‌ی حمل این مقام باشد.

هر اسبی که برایش می‌آوردند، او با یک دست روی کمرش را می‌فشرد و حیوان را تاب مقاومت در برابر نیروی او نبود و کمرش خم می‌شد. کم مانده بود خادمان از یافتن اسب مناسب برای او، دلسرد شوند

که خبر آمد کره اسبی از کابل آورده‌اند، تیزرو و نیروسند که سُمهایی همچو پولاد دارد و نامش «رخش» است. رستم اسب را امتحان کرد و اسب کمر خم نکرد. رستم، خدا را یاد کرد و سوار رخش شد و با سپاهی که از ایرانیان جمع کرده بود، به نبرد با افراسیاب تورانی شتافت. او، افراسیاب را شکست داد و ایرانیان را دوباره به دور خود گرد و متحد کرد. افراسیاب و سپاه شکست خورده‌اش، ایران را به رستم واگذارند و به توران گریختند.

این، نخستین نبرد رستم با افراسیاب و تورانیان بود. نبردی که تا امروز تداوم یافته بود و پایان نیافتنی می‌نمود. اندکی بعد زمانی که رستم پهلوان، ایران زمین را دوباره منظم و آماده و مرزهایش را مستحکم نمود، به پیشنهاد دانایان، سپاهیان و مردم، کیقباد را که از خاندان کیان بود و در البرزکوه زندگی می‌کرد، به پادشاهی نشاند و تاج بر سر او نهاد. درست پس از مرگ کیقباد - که آغاز سلسله‌ی کیانی بود - کیکاووس، پسر او، به تخت پادشاهی می‌نشیند و...

حالا دیگر از تمام آنچه که روی داده بود، آگاه شده بودم. از این‌که کیکاووس و زال و افراسیاب و رستم و ایران و توران چه بوده‌اند که حالا کارشان به اینجا کشیده است... و این‌که این جنگ‌ها و نبردهای سنگین خانمان برانداز، نه بدعتی از دوره‌ی ما، که از سال‌های بسیار دور تا آن زمان بجا مانده بود.

چند هفته‌ی دیگر نیز، بر همین منوال گذشت و پیک‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و زال پر از تشویش و دغدغه، راه می‌رفت. در یکی از همین روزها بود که از زال پرسیدم: چرا از سیمرغ کمک نمی‌خواهی؟ زال با تأسف آهی کشید و زمزمه کرد: سیمرغ پرنده‌ای چاره‌جو است، نه یک موجود افسانه‌ای معجزه‌گر! او نمی‌تواند یک سرزمین را از نابودی رها کند، درحالی‌که پادشاه و مردمان آن سرزمین، نه تنها در فکر نجات نیستند، بلکه با خودخواهی و نادانی و کردار ناپسندشان بر دردهای خود

دامن می‌زنند...

ناگهان در تالار، به شدت باز شد و قاصدی سرآسیمه و نفس‌زنان، خودش را به داخل پرت کرد و گفت: عالیجناب دانا به سلامت باد... پیکمی هستم از جانب توس و پهلوانان دیگر... عالیجناب بزرگوار! آن‌ها اسیر شده‌اند. پادشاه کیکاووس هم اسیر شد!

زال از جا پرید و با وحشت به قاصد خیره شد. قاصد درحالی‌که عرق سرازیر شده‌ی روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، ادامه داد: عقابها خسته و فرسوده شدند و در آن‌سوی کوه البرز درمیانه‌ی جنگلهای انبوه و هوای نمناک شمالی فرود آمدند!

قاصد با ترس از ادامه‌ی جملاتش، به زحمت بیان کرد: توس و گیو و گودرز پهلوان که عقب او می‌تاختند، او را احاطه کردند و خواستند که به سلامت، به پایتخت برش گردانند. من نیز در میان هفت سواری که بودم با آن‌ها می‌تاختم. اما ناگهان اتفاق وحشتناکی افتاد!... درست نمی‌دانم... اما پادشاه و پهلوانان و شش نفر دیگر همراهان، همگی اسیر شدند و تنها من توانستم بگریزم...

زال درحالی‌که می‌کوشید خونسردی خود را حفظ کند، پرسید: آخر چه کسی آن‌ها را اسیر کرد، سرباز؟!

سرباز قاصد با چشمانی که از ترس و تعجب می‌لرزید، فریاد زد: دیوها!... دیوهای بلندقامت خونخوار!... آن‌ها ناگهان از میان درختها بر سر ما ریختند و آسمان قرمبه شد و بارانی سیل‌آسا بارید... صاعقه می‌زد!... دیوها... آن‌ها ناگهان از میان درختها بر سر ما ریختند و...

مرد همانجا بر زمین افتاد و از هوش رفت، درحالی‌که زیر لب، تکرار می‌کرد: دیوها... دیوهای خونخوار سیاه!...

خدمتکاران، مرد را بیرون بردند و من و زال، تنها شدیم. با تعجب به او نگاه کردم و با ناباوری پرسیدم: راست می‌گفت؟

زال سرش را به تأیید تکان داد و گفت: آن جنگل‌ها که در پس

کوهستان سر به فلک کشیده‌ی البرز است، آغاز سرزمین مرموزی است به نام مازندران. از بسیاری پیش تا امروز، گفته‌اند و می‌گویند که معدودی از نسل دیوان که تهمورس دیوبند به تمامی، نابودشان کرد، در آن سرزمین جنگل‌های انبوه و آب فراوان، مخفیانه به زندگی شان ادامه داده‌اند و سبد پرنده کیکاووس، درست در میان سرزمین آن‌ها به زمین نشست است!

سرم از این افسانه‌ی عجیب و غریب به چرخش افتاد! آیا واقعاً سرزمینی وجود داشت که دیوها را در خود نهان داشته باشد؟... دیو؟!... پیک‌های بعدی، اخبار ترسناک‌تری با خود می‌آوردند: نزدیک شدن و به سرعت پیش آمدن سپاه تورانیان... و ماجرای نبرد طولانی رستم با اکوان دیو در سیستان، که ابتدا با شکست رستم و بعد با پیروزی تدریجی او پیش می‌رفت... زال، خواب و قرار نداشت! از غذا خوردن افتاده و از همه سو در محاصره‌ی مشکلات کمرشکن قرار گرفته بود. زمانی ضربه‌ی نهایی بر او و مردم پایتخت وارد شد که پیک خبر آورد، تورانیان، فردا صبح در پشت دروازه‌های پایتخت خواهند بود و این‌که سپاه ایران به فرماندهی بهرام و بیژن و گرگین نیز شکست خورده و کاری از پیش نبرده است!

اما همه‌چیز بسیار بدتر از آنچه که حدس می‌زدند، اتفاق افتاد! سپاه تورانیان، همان شب، به پشت دروازه‌های پایتخت رسید. دشت سراسر خیمه و آتش بود! سربازهای گردن کلفت، شام‌های چرب‌و‌چیلی و نیروبخش می‌خوردند و صدای قهقهه‌ی شادی و سازوآوازشان، نمک روی زخم پایتخت نشینان بود!

دیگر عقل زال دانا هم به جایی قد نمی‌داد، مگر یک کار که نیمه‌های همان شب انجامش داد و آن هم نتیجه‌ای نبخشید. زال به همراه لشکر کوچکی که از سربازان کاخ فراهم کرد، نیمه‌شب بر اردوی تورانیان شیخون زد که بی‌فایده بود. بسیاری از ایرانیان و تورانیان کشته شدند و

خود زال به همراه اندک سپاهی که برایش به جامانده بود به کوهستان کنار شهر پناه برد.

حالا دیگر شهر آخرین رهبرش را نیز از دست داده بود و من که کودک ناتوان و بی دست و پایی بیش نبودم، در کاخ عظیم، با خدمه و آشپزها تنها ماندم!...

صبح روز بعد هیچ مغازه‌ای درش را ننگشود و هیچ عابری از کوچه‌ها نگذشت. مه رقیق صبحگاه، شهر را در خود فرو برده بود و همگان به انتظار مرگ و خواری و غارت نشسته بودند. سربازهای اندکی که به جا مانده بودند، از حصارهای کوتاه دور پایتخت محافظت می‌کردند و باقی مردان و زنان و کودکان دست به دعا برده، در خانه‌هایشان پنهان شده بودند.

زمانی که افراسیاب تنومند با زره سرخ برآق سوار بر اسب خاکستری‌اش به لشکریان خود فرمان حمله داد، من از فراز کاخ او را دیدم. مردی بود مصمم و ترس که برای نابودی همسایه‌ی نیرومندش، بارها تلاش کرده و شکست خورده بود. او سعی می‌کرد، این بار جبران خواری‌های گذشته را بکند و تا آن لحظه که موفق نیز شده بود.

سپاهیان تورانی که به راه افتادند، دشت زیر پاهایشان می‌لرزید و من تازه پی بردم که درچه مخمسه‌ای گیر افتاده‌ام! آن‌ها می‌دانستند که چه بلایی بر سر بزرگان و پادشاه آمده است و در ضمن می‌دانستند که شاهزاده‌ی جوان - یعنی من - در شهر تنها مانده‌ام! پس به یقین به سراغم می‌آمدند تا سرم را از تنم جدا کنند و از شرّ جانشین مزاحم آینده ایران خلاص شوند!

کوشش زیادی نیاز نبود، دروازه‌ها در کمتر از یک ساعت باز شدند و هجوم لشکر تورانی به داخل شهر آغاز گردید. تعدادی از سربازهای کاخ، سعی می‌کردند کاخ را حفظ کنند که جانشان را بر سر این هدف گذاشتند. من به همراه ندیمه‌های زیبایم و روشنگ، در تالار به چپ و راست

می‌رفتم و گنج و سرگردان بودم. باورم نمی‌شد! فریادهای مرگ و درد در راهروهای کاخ، بلند بود و غریب هجوم تورانیان به اعماق کاخ، تنم را می‌لرزاند. آیا باید دست روی دست می‌گذاشتم تا برسند و جانم را بگیرند؟! از پنجره به خیابان نگرستم. قتل و غارت در کوچه‌هایی رخ می‌داد که مدتی پیش، در همانجا جشن باشکوه ده‌سالگی حکومت کیکاووس برگزار شده بود!

تورانیان، مردم را می‌کشتند، اسیر می‌کردند و یا دارایی‌شان را به زور می‌گرفتند. خانه‌ها را آتش می‌زدند و همه چیز را در زیر چکمه‌های سیاه و شمشیرهای خونین و نیرومندشان خرد می‌کردند.

سایه‌ی سوارکاری به تاخت از زیر پنجره عبور کرد و از دیدم پنهان شد. خواستم بینم کیست که ناگهان در تالار خُرد شد و دو سرباز تورانی، وارد شدند. زنها جیغ کشیدند و هر یک به سوراخی فرار کردند. اما روشنگ جلوی من ایستاد تا سپر محافظی برایم باشد. دو سرباز که یکی قد کوتاه و ته ریش‌تُنکی داشت، به دنبال ندیمه‌ها افتاد، تا مگر چیزی نصیبش شود! ولی سرباز دیگر با شمشیر خونینش، به سوی من و روشنگ آمد. فریاد وحشت، در گلویم خشک شده بود و زبان در دهانم نمی‌چرخید! روشنگ زمزمه کرد: شاهزاده! شما باید فرار کنید!.. من می‌مانم، تا شما بروید... در پشتی آشپزخانه به باغ می‌رود! آنجا پنهان شوید...

سرباز تورانی چیزی زیر لب زمزمه کرد و درحالی‌که شمشیرش را غلاف می‌کرد و با لُذت‌جویی، دستهایش را به هم می‌مالید به سوی روشنگ آمد و بازوی او را گرفت. خواستم حرکتی بکنم که روشنگ شمعدان روی تاقچه را برداشت و توی صورت مرد کوبید و درحالی‌که دستم را می‌کشید دوان دوان از تالار بیرون زدیم.

نفسم در نمی‌آمد! پشت سر را که نگاه کردم، مرد تورانی را دیدم که با صورت خونین و شمشیر کشیده به دنبال من می‌دود. روشنگ مرا به همراه

خودش به آشپزخانه‌ی بزرگ که حالا درهم ریخته و خالی بود کشاند و به سرعت از میان تنورها و گونی‌ها گذشتیم. مرد، فریاد زنان به دنبال ما بود. ناگهان روشنک از گوشه‌ای، کارد آشپزخانه را برداشت و روبروی سرباز توقف کرد. سپس رو به من گفت: تو برو سیاوش! من سر این را گرم می‌کنم تا فرار کنی...

و تهدیدوار چاقوی کوچک را با دست ظریفش رو به سرباز نگاه داشت. سرباز پوزخندی زد و با یک ضربه شمشیر، چاقو را از دست روشنک خارج کرد و بعد در یک آن، با ضربه‌ای دیگر سینه‌ی ندیمه‌ی قصه‌گوی مرا درید و با لگدی جسم بی‌جان او را به میان یک دیگ خالی پرت کرد!

پاهایم از هراس خشوتتی که پیش رو داشتم، به شدت می‌لرزید. این مرد پلید، جان روشنک زیبای مرا با تمامی دانش‌ها و قصه‌هایش از او گرفته بود و حالا به سوی من می‌آمد! با دست لرزانم، یک کاسه‌ی سفالی را به سوی مرد پرت کردم و با وحشت به سوی در پشتی دویدم. یک سرباز دیگر به ناگاه از پس یک تنور خاموش بیرون آمد و راه مرا بست. به سرعت مسیرم را به سوی دیگر آشپزخانه‌ی بزرگ تغییر دادم. از روی چند گونی آرد جهیدم. پایم سرخورد و به شدت زمین خوردم... نفس نفس می‌زدم... عرق تند پیشانی در چشمم فرو می‌رفت. به تنه‌ی یک سرباز دیگر که روبروی من سبز شد، خوردم و نقش بر زمین شدم...

دو سه سرباز زره پوش دیگر نیز از پشت ظرف‌ها و اجاق‌ها بیرون آمدند و مرا دوره کردند. پوزخند می‌زدند و پیش می‌آمدند. برای آخرین بار بلند شدم تا مگر فرصتی برای فرار نصیب بشود. اما حلقه تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد... صدایی از پس یک دیوار برخاست... سربازها با شمشیرهای آخته و بران مرا در برداشتند... به میان دو تا از آن‌ها دویدم تا شاید بتوانم عبور کنم و به در پشتی رو به باغ برسم. اما آن‌ها هلم دادند و از افتادند خندیدند!

صدایی از کنار قفسه‌ی ظرف‌ها و سایه‌ای تنومند از میان تنورها و اجاق‌های خاموش، برخاست. درست در لحظه‌ای که به آخرین نفس‌های ترس‌آلودم نزدیک می‌شدم و سربازهای بیگانه، در میانه‌ی دایره‌ی محاصره‌شان مرا می‌فشردند... ناگهان گرز سیاه و بلندی، از میان سایه‌ای تنومند بیرون زد و حلقه را متلاشی کرد! سربازهای تارومار شده، با وحشت به هرسو نگاه می‌کردند! مردی غول پیکر با ریش سیاه دو شاخ، از میان سایه بیرون آمد و با چنان سرعتی کمانش را کشید که در ظرف سه ثانیه مثل برق و باد، با سه تیر سینه‌ی سه سرباز را شکافت! گرزش را بر سر سرباز دیگری کوبید و او را به میان تنور پرتاب کرد. پلک‌هایم از وحشت و هیجان می‌پرید! سربازهای دیگر یک لحظه هم معطل نکردند و از آشپزخانه به بیرون گریختند!

مرد غول پیکر، گرز را به کمر بندش آویزان کرد و درحالی که به سوی من تعظیم کوتاهی می‌کرد، با مشت بزرگش که دو برابر سر من بود، مرا بلند کرد و با چند گام سریع از در جلویی آشپزخانه به تالارهای کاخ بازگشت.

همه جا، غرق در خون و آتش بود. اما مرد، بی‌پروا پیش می‌رفت. گرزش را می‌چرخاند و پیش می‌رفت. سربازهای تورانی، گروه‌گروه خُرد می‌شدند، از پنجره‌های راهرو بیرون می‌افتادند و یا با نهایت سرعت می‌گریختند! مرد مرا در مُشت چپش همچنان گرفته بود و با دست دیگر تورانیان را تارومار می‌کرد. لحظه‌ای بعد، در برابر دروازه‌ی ورودی کاخ در خیابان جلویی بودیم. شیهه‌ای برخاست و یک اسب سپید و بزرگ بتاخت به سوی ما آمد. لکه‌ی سرخ آتشی بر پیشانی‌اش داشت. حین آمدن خُرناسه می‌کشید و با سُمهای آتشی‌اش زمین را می‌خراشید و بر دهان سربازان پیش رویش می‌کوبید و با دندانهای نیرومندش سر آن‌ها را می‌کند! مرد با یک جست، بر اسب بزرگ که هم قامت یک شتر و حتی با عضلاتی بیشتر بود، پرید و مرا پشت خود، ترک اسب نشانند و به سرعت

به سوی فوج تورانیانی که به سوی او حمله می‌کردند تاخت. محکم در پوستین ببری که بر تن مرد بود، چنگ انداختم تا از اسب به زمین نیفتم. مرد غول پیکر با وجود جثه‌ی عضلانی و پرهیبت‌اش، بسیار چابک و فرز بود. به چشم برهم زدنی ده تیر را یک به یک در کمان گذاشت و با چنان مهارتی به سوی سربازها انداخت که ثانیه‌ای بعد، ده تن بر خیابان ولو شدند!

مرد گرز را کشید و من از وحشت آن همه سرباز تورانی تا دندان مسلح که به وسطشان تاخته بودیم، چشمانم را بستم و خودم را به کمر گرم و پرعضله‌ی مرد فشار دادم.

عضلات سفت و پریچ‌وخم او در هم می‌تید و من صدای قلب بزرگ او را از میان اعماق رگ و پی‌اش می‌شنیدم. چکاچک گرز و شمشیر و نعره و شیهه بود و تلّ کشته‌هایی که مرد با گذر از میان هر گروه سرباز بیگانه، در پس خود برجای می‌گذاشت. شبیه یک معجزه‌ی ما فوق بشری بود! ساعتی بعد، پایتخت، آزاد شده بود و لشکر تارومار شده‌ی توران که ناباورانه، پیروزی مطلق را در شکست رها کرده بود به سوی کوه‌های دورتر گریخت و افراسیاب بهت زده، پیشاپیش آن‌ها بود! پس از این بود که مرد نیرومند، دروازه‌های شهر را بست و درحالی که مرا نیز بر ترک اسبش می‌برد، به سوی کوهستانی که زال و تعدادی از سربازان ایرانی در آن پناه گرفته بودند، تاخت.

آن مرد، رستم بود!

فصل چهارم

ملاقات با مردی که نمی‌شناختیم

رستم، شهر را پشت سر گذاشت، از دشت عبور کرد و به سوی کوهستان تاخت. دیگر شهر را پشت سرمان نمی‌دیدم. ما از میان صخره‌های کوهسار به دهانه‌ی سیاه یک غار رسیدیم. رستم، رخس را در برابر غار رها کرد و دست مرا گرفت و با هم به غار وارد شدیم.

چند سرباز زخمی و خسته در غار پنهان شده بودند که با دیدن ما و از شنیدن خبر شکست تورانیان به رستم، شادی بسیار کردند و ما را در میان خود به گرمی پذیرا شدند و به‌نزد زال که در انتهای غار در حال نقشه کشیدن بود، بردند. رستم پیش رفت و دست پدرش را بوسید و با فروتنی، همه‌ی آنچه را که روی داده بود، برای او بازگفت. زال دست نوازشی بر سر پهلوان عظیم‌الجثه کشید و رستم چند گام به عقب آمد و دو زانو در کنار من و روبروی پدرش نشست. برایم بسیار جالب بود که چنین مرد نیرومندی، در برابر پدرش این قدر فروتن و مهربان باشد! گویی از جامه‌ی پهلوانی و دلاوری‌اش در می‌آمد و پیراهن مهر و اطاعت فرزندی را بر تن می‌کرد. زال رو به من گفت: وقتی آفتاب طلوع کرد، رستم نزد من رسید و

من او را برای نجات شاهزاده‌ی دانا به شهر فرستادم. و تعظیمی کوتاه به من کرد. من هم به تدبیر و دانایی او سر تعظیم فرود آوردم و به خاطر آوردم که چگونه سر بزنگاه، نجات یافتم! رستم به سخن در آمد: چه باید کرد پدر بزرگوار؟ صدایش گرم و رسا و مردانه بود. طنین‌اش در غار کوچک، چندباره منعکس می‌شد و با صلابت و آرامش پخش می‌گردید. زال در غار چند قدم برداشت و با حالتی فکورانه، زمزمه کرد: ایکاش می‌دانستم!

و درحالی‌که چند تومار خط خطی شده را نشان می‌داد، گفت: در تمام ساعت‌های گذشته، به همین می‌اندیشیدم که واقعاً با آنچه روی داده است چه می‌توان کرد؟! ایران در آشوب است. پادشاه کم‌خرد برهمی دانش و هستی ما خط باطل کشیده و در میان دیوها اسیر شده است. هجوم توران بر ما خطر را دوچندان کرده و سرزمین ما در معرض نابودی و آشفستگی است. تو چه فکر می‌کنی پسرم؟

رستم سر بالا آورد و به پدرش نگاه کرد. ابروان سیاه و پریشانش در هم گره خورده بود، دهانش به جنبش افتاد: باید شاه و پهلوانان ایران‌زمین را از خفت و اسارت رها کرد که من نیز اگر در آنجا اسیر می‌شدم، از پهلوانان آزاد، چنین انتظاری را می‌داشتم.

رستم، با ابهت و احتیاط بلند شد، مبادا سرش به سقف صخره‌ای غار برخورد کند و زمزمه کرد: هم اینک آماده‌ی حرکتیم...

زال با خشنودی دست روی شانه‌ی رستم نهاد و گفت: تا مازندان، روزها و هفته‌ها راه و خطرهای بی‌شمار و مرموز در پیش است. من از شکست کنونی توران استفاده می‌کنم و با بیژن و بهرام و گرگین و همهی آنچه که از سپاه متلاشی شده‌ی ما و مردم مانده، مقاومت می‌نمایم. تو برو و به کاری که گفتی تن بده.

رستم تعظیمی کرد و زال ادامه داد: اما با یک شرط می‌توانی به راهت

بروی!...

رستم کنجکاوانه، چشمان سیاه و درشت‌اش را به زال دوخت و زال به من اشاره کرد و چنین گفت: سیاوش از امروز شاگرد و همراه تو خواهد بود! او را از میان دشوارها عبور بده و از او شاهی نیرومند و خردمند برای آینده‌ی ایران بساز!

با وحشت و تعجب به گفته‌های زال اندیشیدم. آخر چرا مرا به دهان شیر می‌فرستاد؟ من می‌توانستم در امن و امان نزد خودش بمانم تا آنها از آسیاب بیفتند و جانم به خطر نیفتد! اما زال فکرهای دیگری در سر داشت! رستم نگاهی به من کرد و از زال پرسید: راه من بسیار دراز و دشوار است آیا ماندن او در نزد شما ایمن‌تر نخواهد بود؟

شاید نگاهش به دست و پای لاغر و اندام نحیف و جثه‌ی کوچک من افتاده بود که چنین می‌گفت! اما خیلی هم بد نمی‌گفت و حرف دل من را می‌زد! ولی زال چیزی گفت که زبانه قفل شد... زال گفت که این خواست سیمرغ است!...

از جا پریدم! سیمرغ مرا از کجا می‌شناخت؟! زال از میان شال سپید و ظریفش، چیزی را با دقت و لطافت بیرون کشید و بر آتش پیه سوزی که بر دیوار غار بود، نگاه داشت. برق لطیف رنگهای آن چیز را در مشت پیرمرد دیدم! آن یک پَر بود که آرام و آهسته بر آتش سرخ سوخت و دود شد. دود غلیظی که چرخید و چرخید و... ناگهان حسی غریب در دلم جوانه زد. رستم را نگریدم که با اعتماد به آنچه که روی می‌داد، دو دستش را به نشانه‌ی احترام، یکی بر چشم و یکی بر سینه نهاد.

زال نیز چنین کرد. ناگهان حرکت دود، شتاب گرفت و بر سرعت چرخش خود افزود. احساس می‌کردم که چیزی معجزه‌وار در حال رخ دادن است! سکوت مطلق را گاه‌به‌گاه صدای جیزجیز روغن پیه سوز می‌شکست و ناگهان سایه‌ای در برابر ما، در نیمه‌ی تاریک انتهای غار پدید آمد. سایه‌ای که رنگارنگ بود! صدایی به سخن در آمد که دلم را فرو

ریخت و تمامی خاطره‌ها را در پیش چشمان متعجب و ناباورم به رقص درآورد: کوه پرنده... ماگوی جادوگر... غارزنده و کتاب مرموز زندگی!... صدایی که به سخن می‌آمد و حالا می‌دانستم که از آن سیمرخ است! صدایی که زمانی از میان کتاب زندگی با من سخن گفته بود! و آن صدا، صدای سیمرخ افسانه‌ای بود که در گوشم می‌پیچید: «درود بر تو سیاوش!... من سیمرخ هستم! تمام آنچه را که پیش از این در میان من و تو بوده در دل خود همچون رازی نگاه دار. تو با رستم به راهی خواهی رفت که خطرهای بی‌شماری تو را تهدید خواهد کرد. سرزمین دیوها و اژدها... خطر مرگ و خطراتی که از مرگ نیز ترسناک‌ترند! خداوند، رستم را آفریده تا از سرزمین خود دفاع کند و خداوند مرا آفرید تا اندکی از راههای بی‌شمار او را نمایان سازم...»

با بُهت به سایه‌ی عجیب و صدای بسیار زیبا و دلنشین‌اش نگاه می‌کردم و گوش می‌دادم. سیمرخ ادامه داد: «و نیز خداوند تو را در چنین مسیری آورد، تا حکمتی دیگر نمایان شود و این راهی است که تو خواهی رفت... چشمانت را ببند و به قلبت گوش بده...»

مثل همان‌بار در غار پرنده، چشمانم را بستم و ناگهان توماری در درونم و در پشت تاریکی چشمانم گشوده شد! تومار به سرعت عبور می‌کرد و من خودم را دیدم که ترک رستم، سوار بر رخس در بیابانی می‌گذریم و ناگهان صاعقه‌ای زد و اژدهایی مخوف در برابر ما ظاهر شد که رستم با او نبرد می‌کرد و همه چیز به سرعت می‌گذشت و من نمی‌توانستم پایه‌پای سرعت ماجراها به آن‌ها نگاه کنم. آتش بود و خون بود و نبرد و مقاومت. مردی چهارشانه، با سیل‌های پریشت در رویایم پدیدار شد که با من و رستم بود... و کمی دیگر آن مرد را دیدم که همراه ما در میان شاخه‌های خشک جنگلی می‌تاخت... نعره‌ای برآمد و چنگالهای تیز و درشتی بیرون زده از دستی سپید و پشمالو بود بر سر رستم فرود آمدند و... ناگهان غاری کوچک به نظرم آمد که به آن وارد شدم. امواج بر

ورودی آن می‌کوبیدند... ناگهان کیکاووس را دیدم! توس و گیو و گودرز هم بودند!

چشمانشان کور بود!.. مثل ماگو!... آن‌ها در بند زنجیرهای قطور بودند و در تاریکی‌های یک زندان مخوف، به کمک نیاز داشتند!... ناگاه مردی را دیدم که پشت به آفتاب داشت و چهره‌اش را سایه‌ای تند، پوشانده بود. ابرهای پشت سرش آسمان را به سرعت طی می‌کردند و آشناری از کوهی بلند، فرو می‌ریخت! صدای قهقهه‌ی مرد، که برخاست، ناگهان تومار بسته شد و من گیج و مبهوت چشم گشودم!

رستم و زال هنوز در حالت احترام بودند و سایه‌ی سیمرخ روبروی من بود. همه‌ی آن صحنه‌ها در کمتر از یک ثانیه در وجود و روان من عبور کرده بود. به زحمت، زبان را در دهانم چرخاندم: من کیکاووس و پهلوانان را دیدم... من دیوها را دیدم و اژدهایی را که با رستم می‌جنگید... پادشاه کوربه کمک نیاز داشت!...

اندیشیدم او پدر واقعی من نیست، اما به هر حال احساسی راجع به او داشتم که آرام آرام بیشتر می‌شد. اگرچه خودخواه و هوسباز بود و همه‌ی ما را در چنین مخمصه‌ای افکنده بود اما به هر ترتیب پدرم به شمار می‌آمد و من می‌بایست به راهی بروم که در برابرم گشوده شده بود.

سیمرخ زمزمه کرد: «ای رستم! اینک تو راههای بی‌شماری پیش رو داری. یکی راه بلند و کم‌خطری که دیرتر تو را به مقصد می‌رساند اما مطمئن‌تر است و دیگری راهی کوتاه و میان‌بر که تو را زودتر به اسیران ایران می‌رساند ولی پر از دشواری و خطر است. راهت را خودت برگزین، که اولی از جا‌دهی معمول، به مازندران می‌رود و دومی از بیابان بی‌اتها و سوزان آغاز می‌شود.»

زال چند گام به جلو رفت و درحالی که سه پَر جدید از بدن پرنده‌ی رنگارنگ افسانه‌ای را برای دفعات بعد می‌کند، نجواوار به سخن گفتن با سیمرخ پرداخت.

به رستم نگریستم. او نیز به من نگاه می‌کرد و زمانی که نگاهایمان در هم تنید و گره خورد، من نیروی عظیم اراده‌ی او را درک کردم.

کمتر از یک ساعت بعد، ما، غار و زال و سیمرغ را ترک کردیم و سوار بر رخس، به سوی راه نامعلوم و ترسناک مازندران تاختیم. اینک رستم پهلوان، استاد من بود و من شاگرد او بودم. او مرا باخود به سوی ماجراهایی می‌برد که همه چیز به آن‌ها وابسته می‌شد و نبض تاریخ یک سرزمین را با خود به همراه داشت. ما سوار بر عضلات کوه پیکر رخس سپید، که لکه‌ای سرخ بر پیشانی‌اش داشت در سکوت از دشت پهناور عبور کردیم و خلاف مسیری که به شهر می‌رفت، راهمان را به سوی دشتهای پهناور و پاییزی که رو به سوی شمال داشت، کج کردیم. این، تا غروب خورشید بزرگ و سرخ که در پس دشت فرو می‌رفت ادامه یافت. رستم دهان گشود: خیلی گرسنه شدی سیاوش؟

پاسخ مثبت دادم و رستم گفت: یک شام حسابی خواهیم خورد و شب را کاملاً استراحت می‌کنیم. از فردا صبح، روزهای سختی خواهیم داشت...

دقایقی بعد، رستم چند کبک گوشتالو شکار کرد و ما درست در آخرین لحظاتی که نور آفتاب وجود داشت به پایان دشت رسیدیم. جایی که در پس تپه‌های آن، بیابانی بی‌انتهای شروع می‌شد و ما همانطور که رستم گفته بود، فردا صبح به آن داخل می‌شدیم. رخس را در دشت رها کردیم تا بچرد و استراحت کند. بعد زیر یک درخت تنومند، کنار برکه‌ای کوچک، رستم با چوب و علف‌های خشک و خزان زده، آتشی ساخت و کبابی درست کرد که بوی خوش آن، دهان دشت را آب می‌انداخت! گوشت تُرد و لذیذ را به دندان کشیدیم و رستم سیری نداشت! چرا که اندام کوه پیکر او، نیازمند غذایی چندین برابر یک آدم معمولی بود. آن قدر خوردیم تا کاملاً سیر شدیم و بعد در کنار آتش گرم دراز کشیدیم و من به رستم که

درفکر فرورفته بود و طاق‌باز به آسمان پهناور و ستارگان درخشان می‌نگریست، دقیق شدم. آرام و منظم، نفس می‌کشید و چشمان نافذ و اندیشه‌اش را در ستاره‌های آسمان می‌چرخاند.

به چه می‌اندیشید؟ به ماجراهای آینده یا حوادث اسرارآیزی که تا به حال، پشت سر نهاده بود؟ چقدر دوست داشتم که او با زبان خودش، از همه‌ی آن‌ها برایم حرف بزند.

ناگهان به یاد روشنگ مهربانم افتادم و دلم گرفت. او که زیبا و بی‌آزار بود و برای من قصه‌های قشنگ می‌گفت. حالا دیگر آن لبان قصه‌گر و آن دستانی که شب‌ها پیه سوزها را خاموش و موهایم را نوازش می‌کردند، در زیر خاک سرد خفته بودند و تنها، خاطره‌ای گنگ و دور از او و آنچه که بود در ذهنم تداوم می‌یافت.

پرسیدم: پیش از این که شما بیایید همه می‌گفتند که در حال نبرد با دیوی هستید که نامش را الان به یاد نمی‌آورم؛ اک... آکوا...

رستم زمزمه کرد: آکوان! با عجله گفتم: بله آکوان دیو! و با ناباوری ادامه دادم: رستم! آیا دیوها واقعاً وجود دارند؟

رستم کمی در سکوت به آسمان خیره ماند و بعد رویش را به سوی من برگرداند و دست چپش را زیر سر زد و گفت: آن‌ها درست مثل من و تو واقعی هستند! آن‌ها زورمند و شریزند و من تا به حال با چند تن از بازو در بازو جنگیده‌ام و به یاری خدا، پیروزی همیشه با من بوده است.

بعد اندکی آستین کوتاه پیراهنش را که از پوست ببر بود، از روی بازویش کنار زد و من در زیر نور لرزان آتش، جای عمیق زخمی را دیدم که با چهار خط موازی از پنجه‌های تیز یک جانور ایجاد شده بود. رستم زمزمه کرد: این جای آخرین ضربه‌ای است که آکوان دیو یک هفته قبل بر من زد.

به سوی رستم، نیم خیز شدم و با دقت فراوان در زخم نگاه کردم. راست می‌گفت! زخم، تازه کبره بسته و جدید بود! جای پنجه‌ها به نظر

شبهه به ضربه‌های یک جانور دَرزنده مثل خرس یا گرگ یا یک چیز دیگر آمد. رستم گفت: این دیو غول پیکر، سخت جان‌ترین و قوی‌ترین دیوی بود که تا به حال با آن برخورد کرده بودم. قدش بلندتر از من و بدنش از پشم خاکستری پوشیده شده بود. چنگاله‌های بلند و دندانهایش تیز و عضلاتش نیرومند بود و من بارها تا حد مرگ و شکست، سقوط کردم.

آن شب رستم برایم تعریف کرد که در روز اول نبردش با اکوان دیو، از او شکست خورد و توسط دیو که می‌توانست تنوره کشان تا ارتفاع زیادی از زمین پرواز کند، به آسمان برده می‌شود. اکوان دیو از رستم که نیمه جان و شکست خورده بود با پوزخند می‌پرسد که او را به کوه بیندازد یا به دریاچه؟! و رستم که می‌دانسته که دیوها علاقه‌ای به کارهای واژگون دارند، با هوشمندی می‌گوید مرا به کوه بینداز! و دیو لجاجت او را به دریاچه‌ی هامون می‌اندازد و جان رستم نجات می‌یابد! بنابراین رستم دوباره نیرویش را جمع می‌کند و به نبرد دیو می‌رود، تا این‌که سرانجام پس از ساعتها نبرد پی‌درپی و پایاپای، دیو را از پا می‌اندازد و با گرفتن جان او مردم بسیاری را از ظلم و آزارش می‌رهاند.

رخش که سیر، چریده بود، کمی آن سوتر کنار برکه، خرناسه می‌کشید و یله داده بود. باد سرد شب پاییزی، در شاخه‌های خشک و برگهای زرد درخت بالای سرمان می‌پیچید و زوزه‌ای غمگین سر می‌داد. از رستم تا دیرگاه شب، درباره‌ی نبردهایش سؤال کردم و او با فروتنی و خوشرویی برایم سخن گفت. از ماجراهایی که روشنگر زیبا پیش از آن برایم تعریف کرده یا نکرده بود. از دیوهای دیگر و از پسری که داشت و نامش فرامرز بود. پسری شیطان و ماجراجو که نزد برادر رستم، زواره و مادرشان رودابه، در زابل بود. رستم همچنین از ماجرای عشق کوتاهی که با دختر زیبارویی به نام تهمینه داشت و ازدواجی که یک‌شبه رخ داده بود برایم گفت. او با لحنی ستایشگر از زیبایی‌های تهمینه حرف می‌زد و متأسف بود که سالهاست او را ندیده و از او بی‌خبر است. از توضیحات او فهمیدم

که تهمینه، شاهدخت شهر سمنگان بوده که وقتی رستم طی ماجرای، رخس را گم می‌کند و خسته و آواره به آن شهر می‌رسد و مهمان حاکم شهر می‌شود، شب هنگام، تهمینه‌ی دانا و زیبا که وصف رستم را زیاد شنیده است، به دیدار او می‌آید. شاهدخت مهربان از عشق نادیده‌ی خود به رستم تهمتن پرده برمی‌دارد و این‌که آرزو دارد حتی برای مدتی کوتاه هم که شده همسر او باشد. شاید که خداوند فرزندی دلیر همچون رستم دردل او قرار دهد. ازدواج رسمی توسط پادشاه سمنگان همان شب واقع می‌شود و مدتی بعد که رخس پیدا می‌شود، رستم برای انجام نبردهایی مهم به سیستان باز می‌گردد و در دسرهای مداوم و جنگهای فراوان سبب می‌شود تا او دیگر هرگز تهمینه را نبیند و از او بی‌خبر باشد...

رستم قول داد که باز هم از جنگها و از نبردهای دیگرش برایم سخن بگوید و من آن شب، با این امید خوابیدم که ماجراهای مهیج او را از زبان خودش بشنوم. تا این‌که چشمهایم آرام آرام سنگین شد و ما در نخستین خطر وحشتناکی که ما را در برداشت، فرو رفتیم!

وقتی از میان کابوس پرسر و صدایم بیدار شدم، احساس می‌کردم خیس و داغ هستم، اما اشکال از من نبود! زمین، غرق در خون داغ و روان بود!... با وحشت از جا جستم و رستم را دیدم که رخس را نوازش می‌کند و بدن رخس، زخمی شده است.

کمی آن سوتر، در میان علفزار تاریک و ترسناک، توده‌ای لرزان، اندکی دست و پا زد و از حرکت باز ایستاد! جلو رفتم و شیری تنومند و قوی پنجه را دیدم که بدنش آنجا و سرش کمی آن طرفتر افتاده بود. شیر مرده بود! خطری دهشتناک از کنار گوش من و رستم عبور کرده بود! با دیدن دهان و پوزه‌ی خون‌آلود رخس، آنچه را که رخ داده بود، در ذهنم مرور کردم: شیر از میان بوته‌های تاریک به سوی گوشتهای گرم و زنده، پیش می‌آید. ما در خوابیم و کار شیر، آسان و کوتاه است! رخس بیدار می‌شود،

نمی‌گریزد بلکه به سوی شیر حمله می‌کند. مراقب است که حتی خواب خوش اربابش نیز گسسته نشود! شیر او را زخمی می‌کند و آن‌ها به هم می‌پیچند. خواب ما سنگین است. رخس در میان گرد و خاک به آخرین سلاح خود دست می‌یازد. با لگدی به سر شیر، او را گیج می‌کند و ناگهان با دندان‌های نیرومند خود، گردن شیر را می‌گیرد و با یک فشار، سر از تن‌اش جدا می‌کند!... و ما درست زمانی بیدار شدیم که همه چیز به پایان رسیده و خطر گذشته بود!

در برکه، سروتن‌مان را شستیم و رستم، زخم‌های اسب دانا و قوی و وفادارش را که خوشبختانه سطحی بودند شست و مرهم گذاشت. سپس کمی دیگر تا صبح خوابیدیم و با طلوع آفتاب، رستم، نام خدا را یاد کرد و به راه افتادیم. جاده‌ی معمول به سویی غیر از مسیر ما به کوهستان‌ها می‌رفت، ولی ما از راهی که سیم‌غ گفته بود، می‌رفتیم. دشت و علفزار به پایان رسیده و بیابان بی‌فریاد و بی‌انتها آغاز شده بود.

مسیری که در میان آن بودیم، ما را یک ماه از جاده‌ی معمول، زودتر به مقصد می‌رساند. این بیابان را به نام لوت می‌خواندند که بیابانی ترسناک و طولانی بود و رستم می‌گفت که دریس آن، بیابان بزرگ دیگری است به نام دشت کویر که بعد از آن، دشت‌ها و دامنه‌های جنوبی البرزکوه آغاز می‌شود و ما با عبور از آن‌ها به دامنه‌های شمالی و جنگلهای مازندران خواهیم رسید.

اما هوای بیابان با وجود آنکه در اواخر فصل پاییز بودیم گرم و طاقت فرسا بود و بوته‌ها و خارها نیز آرام آرام، کم و کمتر می‌شدند تا وقتی که فقط شن‌زار در برابرمان گسترده شد. گاه سوار بر رخس و گاه پیاده، از راه میان‌بر به سمت شمال می‌رفتیم و آفتاب بر ما خیره بود. رستم برایم گفت که این بیابان در گذشته، دریاچه‌ای عظیم بوده است به نام دریاچه‌ی مرکزی ایران‌زمین که مردمان بسیاری در ساحل خوش

آب و هوایش زندگی می‌کردند و بسیاری دیگر بر آن قایق‌سواری و صید می‌نمودند، تا این‌که خشکسالی‌های پیاپی و گرمای دائمی آن را خشک و به بیابان تبدیل کرد. دهانمان خشک شده و آب و آذوقه‌مان اندک بود. روزها در گرما به‌کندی می‌گذشت و شب‌ها سرد و سوزان بود و ما اندک بوته‌های خاری را که با خود آورده بودیم، آتش می‌زدیم و غذای اندکی می‌خوردیم و می‌خوابیدیم.

این شب‌های اول، هنوز روزگار پادشاهی ما بود! چرا که در شب‌های بعد، دیگر آتش هم نداشتیم که گرم شویم و نه آب و غذا و علوفه‌ای برای ما و رخس... رستم دیگر چیزی نمی‌خورد و نمی‌نوشید تا مگر همان آذوقه‌ی اندک به من و رخس برسد.

روزهای گرم و سوزان، بی‌پایان می‌نمود. آسمان در دوردست‌های افق، در خطی صاف، دور تا دور ما با شن‌زار پیوند می‌خورد و هیچ ابر و آبی یافته نمی‌شد. ما همچنان پیش رفتیم. گام‌هایمان کند و خسته بود و دهان‌هایمان گرسنه و لب‌ها خشک و چاک چاک.

رفته رفته وحشت در دلم جا باز می‌کرد و وحشتی که خطر مرگ در بیابان را فریاد می‌کشید و این زمانی شدت گرفت که در راه به اسکلت‌های گروهی آدمیزاد رسیدیم که در میانه‌ی بیابان لوت، جان داده و پوسیده بودند. رستم با تمام قدرت و عظمتش، آرام آرام شل و گام‌هایش کند شده بود. رخس نیز وضع بهتری نداشت. به زحمت بدن زخم‌آلود برگرد و غبارش را جلو می‌کشید و زبان از دهانش بیرون مانده بود. رستم، دست به دعا برداشته و از خداوند جهانیان، طلب بخشش و کمک می‌کرد. او معتقد بود که این یک آزمایش الهی برای ماست و ما باید تمام تلاشمان را برای نجات انجام دهیم.

هفت روز می‌گذشت و وضع همچنان به همان شکل باقی ماند. گام‌های سست و نفس‌های بریده‌ی ما دیگر به ادامه‌ی راه، قد نمی‌داد. رستم مرا بر رخس می‌نشاند و خودش پیاده راه می‌آمد، تا هم من خسته

نشوم و هم رخس زبان بسته، بار سنگینی همچون خود او را بر پشت نکشدم... روز هشتم نیز در خستگی و دعا و ناامیدی سپری شد. رستم خیلی کم حرف می زد و من نیز بر پشت رخس، تقریباً بیهوش افتاده بودم و رستم با آخرین چکه های آب قمقمه اش سعی می کرد زنده نگاهم دارد. او بیهوده دلداری ام می داد، مثلاً می گفت: به نظر او دیگر بیابان لوت در حال پایان یافتن است و بزودی دشت کویر آغاز خواهد شد!

مغزم سوت کشید! پس هنوز نیمی از راهمان باقی مانده بود؟! پس من به طور یقین مُردنی بودم!

روز نهم و دهم نیز همین طور طی شد. رستم، شکست ناپذیر می نمود و همچنان گام به گام در کنار رخس، بیابان را طی می کرد. روزها راه می آمد و شب ها را به دعا و استراحت می پرداخت. در یکی از همین شب ها بود که برای این که سرم را گرم کند از جنگ هایش برایم سخن گفت. با همه ی خستگی و ناامیدی ام، داستان هایش هنوز برایم جذاب و مهیج بودند.

رستم برایم از جنگ مهمی سخن گفت که خودش آن را «هنگامه ی هَماوَن» می نامید. نبرد سنگینی که در آن توران و چین علیه ایران متحد شده و بزرگترین پهلوانانشان را گرد آورده و سپاهی نیرومند به سوی ایران زمین، گسیل کرده بودند. پهلوانان توانمندی که نام هر یک کافی بود تا سپاهی را از ترس متلاشی کند. اشکیوس... کاموس گُشانی... گهار گهانی... کافور مردم خوار و چندین و چند پهلوان غول پیکر تورانی و چینی، که همگی تن به تن با رستم، جهان پهلوان ایران جنگیده و شکست خورده بودند. رستم از هنگامه ی هَماوَن به عنوان یکی از دشوارترین نبردهای خود یاد می کرد و متأسف بود از این که بهترین نیزه دار خود به نام «الووار» را در نبرد با کاموس گُشانی از دست داده بود.

«هَماوَن» نام کوهی بود که نبرد پای آن روی داده بود و سرانجام درپس همه ی دشواریها، ایرانیان پیروز شده و توران و چین شکست خورده بودند. با اندکی فکر کردن به هنگامه ی هَماوَن که خود رستم با جزئیات

زیبا و لحن جذاب و خاصی آن را تعریف می کرد، کمی آرام شدم و به خواب رفتم. خوابی که نه رویا، کابوسی از سر وحشت و گرسنگی بود.

ماگو، جادوگر نابینا، گلویم را می فشرد و من درحالی که سعی می کردم از چنگالش رها شوم، گامی عقب رفتم و از منقار سنگی کوه پرنده به دره ای افتادم که انتهایی نداشت. نمی دانم باورتان می شود یا نه! ولی من از شب تا صبح در همین کابوس بودم که به دره ای پرت شده ام و هرگز به انتهایش نمی رسم!

سقوطی بی پایان و مداوم در میان تاریکی و وهم، که تنها، اشعه ی گرم خورشید صبح، با بیدار کردنم، مرا از آن رها کند. سرم درد می کرد و دهانم پر از شن بود. معده ام خشک و چشمانم سوزان بود. روز دهم نیز گذشت و روزهای یازدهم و دوازدهم و سیزدهم نیز درپس آن سپری شدند. تا این که در روز چهاردهم، فاجعه ی نهایی رخ داد!

من در بیهوشی و منگی روی رخس، عرق کرده و بی رمق ولو بودم که صدایی در کنارم برخاست. صدایی از افتادن یک جسم سنگین! چشم گشودم و رستم را در کنارم ندیدم! خدایا، رستم چند گام قبل، بر زمین افتاده و جسم سنگینش در شن ها فرو رفته بود! رخس با دیدن این صحنه، بازگشت و اربابش را با زبان خشک و درازش لیسید.

رستم، غلٹی زد و رو به آسمان نالید: خدایا ما را نجات بده... ای پروردگار بلند مرتبه ی من!

و روز همچنان ادامه یافت. رستم دیگر پا کیشان و لرزان، اندام غول آسایش را پیش می آورد. من نیز فقط زنده بودم! و در این میان تنها رخس دانا و باوفا بود که تلاش می کرد تا نیرویش را حفظ کند و ما را نیز دلداری بدهد!

روز پانزدهم و شانزدهم سپری شد و زمانی رسید که ما تنها یک گام دیگر با مرگ فاصله داشتیم. مرگی هولناک که هر لحظه می توانست فرا برسد. آن وقت ما در میان شن زار، مدفون و ناپدید می شدیم و دیگر هرگز

کسی ما را نمی‌دید و نامی از ما نمی‌شنید.

رستم که تمامی پهلوانان جهان آن روز را درهم کوبیده و نیروسندترین مرد جهان بود، اینک در میان بیابان، جان می‌سپرد و طبیعت نیروسند، او را در کام خود فرو می‌کشید. من در چشم بازکردنهای گاه و بی‌گاه بیهوشی‌ام، رستم را می‌دیدم که نزار و خاک‌آلود و پریشان پیش می‌آمد و لبانش به دعا و التماس از پروردگار می‌جنبید.

تا این‌که روز هفدهم به گونه‌ای دیگر پیش رفت. آن روز نیز همچون روزهای قبل، شن‌زار بی‌پایان بود و آفتاب سوزان و ناسیدی و دعا... که ناگهان رستم از میان نجوای دعایش نعره‌ای برآورد!

چشم گشودم تا ببینم چه شده است که رستم با شتاب تیر و کمان را از خُرچین کنار رخس برداشت و به سرعت آن را کشید و پرتاب کرد.

به سوی آنچه که در برابر ما بود نگرستم. یک قوچ فربه و چالاک آنجا بود، در چند گامی ما میان شن‌های روان! تیر در شن‌ها فرو رفت و قوچ چند گامی به سوی دیگر دوید. رستم غریب برآورد و تیری دیگر از ترکش برداشت و در کمان نهاد و زه را کشید. دستانش می‌لرزید و چشمانش پر از شن بود. نور خورشید در دیدگانش می‌افتاد و تیردوم نیز به ناکجاآبادی دیگر رفت. او همان رستمی بود که در روز نبرد با تورانیان و نجات من از کاخ، در یک ثانیه، ده تیر در کمان می‌نهاد و ده‌باره بر سینه‌ی دشمنان تا دندان مسلح می‌افکند! رستم تیرهای بسیار انداخت اما قوچ می‌گریخت و تیر بر نشانه نمی‌نشست. ما ناخودآگاه به جهتی که قوچ می‌رفت، متمایل شدیم و او ما را به راه خود می‌برد. آیا می‌شد او را شکار کرد و کبابی لذیذ فراهم آورد؟!

قوچ، همچون یک راهنما از میان تپه‌های شن روان به سویی رفت و ما را با خود پیش برد. ظهر همان روز نزدیک می‌شد که ناگهان در پس تپه‌ای شنی، قوچ فرو رفت و ناپدید شد و در برابر ما دشتی نمایان شد!

دشتی پهناور و علفزاری بی‌انتهای رودی خروشان در آن جاری بود!

چهارپایان بسیاری، آزاد در دشت می‌چریدند و گوراسبان گوشتین و سرحال از رود، آب می‌نوشیدند! فریاد شادی برآوردیم و رستم، دست به نیایش خدا برداشت. به سوی رود دویدیم و آب نوشیدیم، آب خنک و آزاد دشت... آب گوارای رودخانه‌ی نعمتها!...

ما دو بیابان پهناور میانه‌ی راه سیستان و خراسان را که به البرزکوه می‌رفت، پیموده بودیم و کوهستان البرز، حالا مبهم و دور، در انتهای گنگ دشت زیبا گسترده بود.

رستم، رخس را در علفزار رها کرد و ما آب بسیار نوشیدیم و خدا را بسیار شکر کردیم. رستم دوباره کمان به دست گرفت و این‌بار یک گور فربه‌ی گوشتین، شکار کرد. آتش، اطمینان بخش بود و ما بسیار گرسنه بودیم. آن قدر که از تمامی آن گور، جز چند استخوان چیزی به جای نماند! رخس نیز دلی از عزا درآورد. به وفور از رود می‌نوشید و از دشت می‌بلعید. پس از نهار مفضل و به یادماندنی آن روز ظهر، رستم گفت که برای چند ساعت استراحت خواهیم کرد و بعد به سوی البرزکوه، حرکت می‌کنیم. من از خدا خراسته، روی علفهای خزان زده‌ی کنار رود، دراز کشیدم و درحالی که مست گرمای آتش، صدای خروشان آب رودخانه و سوز سرمای پایان پاییز بودم، به خوابی عمیق فرو رفتم.

بعد از ظهر آن روز، دشت را به سمت کوهستان دوردست پیمودیم و تا غروب آفتاب، یکسره شاد و پرنیرو پیش رفتیم.

حوالی غروب بود که هیبت آدمیزاده‌ای را دیدیم که از غرب به سوی ما می‌آمد. رستم که حالا مثل همیشه مرا بر ترک خود داشت کمی از سرعت خود کاست تا مرد غریبه به ما برسد. مرد، قد بلندی داشت و ردایی سپید بر قامت زیبا و استوارش پوشیده بود. چشمانش درشت و زلال و کلامش نرم و مستحکم بود. سلام کردیم و رستم پرسید: از کجا می‌آیی؟ اگر خسته‌ای بیا و اندکی سوار بر اسب من استراحت کن.

مرد درحالی که با ما همگام می شد، زمزمه کرد: «از راهی دور، از کوهستانهایی که آفتاب در پس آن‌ها غروب می کند می آیم و به سوی سیستان و بعد به شهر بلخ می روم. جایی که سال‌هاست از آن در تبعید مانده‌ام. شاید آنجا حرفهای تازه من را بشنوند و مرا بپذیرند.»

همان طور که به سوی کوهستان راه می پیمودیم، به موهای بلند و سپید و سیاه مرد، که در هوا موج می زد و ریش و سبیل بلند و پریشانش نگریدم. مرد زیبایی بود که چشمان درخشانی داشت و عصای چوبی بلندی را درمشت خود می فشرد. رستم پرسید: حرف تازه‌ات چیست؟ غریبه که غرق در افکار خودش بود. انگار اصلاً سؤال رستم را نشنیده بود، رو به رستم گفت: «احساس می کنم که برای کار مهمی به شمال می روید! و احساس می کنم که تو مرد مهمی باشی...»

رستم خودش را معرفی کرد و مرد غریبه از این که جهان پهلوان را دیده است، شاد شد و ادامه داد: «دلم گواهی می دهم که سختی و رنج بسیاری در راه خود ببینید اما بدانید که تنها کسانی موفق می شوند که دل‌هایشان را صاف می کنند و با حقیقت و درستی زندگی می کنند و از مشکلات این مسیر نمی ترسند. خداوند یگانه‌ی دو جهان پیدا و ناپیدا، کسانی را که برای او پاک بشوند و تلاش کنند، کمک خواهد کرد و رستگاری خواهد بخشید.»

دشت به انتها رسیده بود و کوهستان ستبر و صخره‌ای که در برابر ما رو به آسمان می رفت همچون دیوار بلند و بی پایانی بود که از شرق تا به غرب کشیده شده باشد. مرد غریبه گفت: «من به سمت شرق می روم و شما به شمال. افسوس که راه ما از یکدیگر جدا خواهد شد، چرا که رستم، مرد با ایمانی است و خداوند او را دوست دارد!»

بعد نگاهی به من کرد و ادامه داد: «و تو پسر کوچک!... احساس عجیبی درباره‌ی تو دارم. گویی تو دل در زمانه‌ی ما نبسته‌ای و انگار که نگاهت به جهان ما تعلق ندارد...»

و بعد گویی دوباره در ذهن خود فرومی رفت، زمزمه کرد: «شاید خداوند، دوباره ما را در یک مسیر ببرد. همراه داشتن یک پهلوان گره‌های بسیاری را بر من خواهد گشود!»

درحالی که چند گامی از ما دور می شد نجوا کرد: «دلهای تان با خداوند دانا و توانا باد و خداوند نیز بر شما مهربان و مددکار.»

من و رستم، سوار بر رخس، گیج و متعجب از حضور کوتاه اما قدرتمند مرد غریبه، دور شدن او را نگریستیم. ناگهان رستم فریاد زد: ای مرد! پیش از آنکه بروی، نامت را به من بگو!

مرد غریبه لحظه‌ای برگشت و گفت: «تا پیش از این نام من سپیتمان بود. اما از آن زمان که خدا مرا برگزید تا بتان را براندام، نام مرا نیز تغییر داد. مرا به نام «زرتشت» شناس!»

وزرتشت، نگاه روشن و خردمندش را به دشت روبرویش دوخت و به امتداد البرز، به سوی شرق پیش رفت.

در آغاز، راه، پهن تر و کم خطر بود. اما هر قدر که بیشتر پیش می رفتیم باریک تر و دشوارتر می شد. رستم، اندام کوه پیکرش را بر رخس نهاده بود و با چشمان تیز و دقیقش به همه ی اطراف، هوشیارانه نظو می افکند. اما خطری دیده نمی شد! کوه بود و سنگ و صخره و آبی آسمان که رفته رفته چند قطعه ابر آن را طی می کردند. جاده نیز با شیب کم از میان صخره ها عبور می کرد و گاه به گاه دور کمر کوهستان می پیچید و بالا می رفت. من هم با دقت خاصی در اطراف مان خیره شده بودم و فکرمی کردم آخر چرا باید با دید هرامان به این همه زیبایی و لطافت بنگرم؟! یک صبح زیبا و لطیف پاییزی در کوهستان البرز بر ما چشم گشوده بود و من، بیهوده می ترسیدم و منتظر بودم صدای کرچکی قلبم را جابجا کند یا خطری تهدیدمان کند! در دل بر ترس هایم خندیدم و بیش از پیش بر عضلات سفت و مطمئن پهلوانی که ترکش نشسته بودم چنگ انداختم. دیگر کدام دشواری می توانست مارا در خود فرو ببرد؟!... همه ی اینها افکار خامی بود که کودک نادانی مثل من در مغز کوچک و بی تجربه اش می چرخاند و به امید ظاهر لطیف صبحگاه، همه ی خطرانی را که پیش رو داشت - و من کمی بعد با دو چشم خودم آن ها را دیدم - به هیچ می پنداشت!

رستم لب به سخن گشود: درس نخست برای شاهزاده ی جوان در سفر ما تا بحال چه بوده است؟

در سکوت، همانطور که بر رخس پیش می رفتیم به سخنان تهمتن گوش دادم. رستم ادامه داد: غافل نشو!... درسی بود که در حمله ی شیر، به ما آموخته شد. خوابی که ما را در برگرفت اگر رخس هوشیار نبود، می توانست خواب مرگ ما باشد.

جاده از یک پیچ سنگلاخ، به سوی گردنه های بالاتر پیچید و صخره های بلند دور تا دور راه، رفته رفته کم شدند و جاده بی حفاظ شد. رستم گفت: درس دوم سفر ما مقاومت بود. بیابان بی انتها به ما یاد داد که

فصل پنجم

نبرد پای البرز کوه

و ما به کوهستان ستبر و سنگلاخ، پا نهادیم تا شب را میان تخته سنگهای عظیم و سیاه به صبح برمانیم. بدن بلند و مستحکم صخره های سیاه و خاکستری، از ما در برابر باد سرد پاییزی شب کوهستان، محافظت می کرد. رستم، آتشی کرد که شب را در کنار آن به صبح رساندیم، اما احساسی مخوف و ترسناک در مغزم می چرخید. طوری که پی در پی حس می کردم کسی از میان صخره های خاموش و قیرگون به ما نگاه می کند و بارها از خواب پریدم. اما همه چیز آرام بود! رستم و رخس در خواب عمیقی بودند و همه چیز مرتب و بدون خطر بود. ولی به محض این که چشم برهم می نهادم، وهم و وحشت حضور یک موجود ترسناک، مرا می لرزاند و این چنین، شب اول ما در کوهستان به صبح رسید و با برآمدن آفتاب، رستم مرا بیدار کرد و براه افتادیم.

جاده ی مالروی باریک و همواری بر دامنه ی کوهستان وجود داشت که ما از راه آن می رفتیم. زیرا با وجود رخس از راههای ناهموار و میان بُر، نمی شد کوه را طی کرد.

مقاوم باشیم و تنها به دو چیز اتکا کنیم. می دانی کدام دو چیز سیاوش؟ سعی کردم پاسخی بدهم و به سرعت مغزم را جستجو کردم. اما نگاهم بر ابرهای سیاه و کدری بود که در پس ابرهای سپید و پنبه‌ای از سوی شمال بر سر ما می آمدند و مرا به یاد آن شب افسانه‌ای کوه پرنده و ماگوی کور می انداختند. شبی که طوفانی بود و سیل آسا باران می آمد... رستم به سؤال خودش پاسخ داد: بیابان به ما یاد داد که مقاوم باشیم و به دو چیز متکی بمانیم: نخست به «خداوند نیرومند» که ما و بیابان و مقاومت و خطرها و مرگ و زندگی را آفریده و همگی در دست قدرت او حاضریم. خدایی که می توانست جان ما را بگیرد اما او نجات و زندگی دوباره به ما بخشید و اجازه داد تا راهمان را ادامه بدهیم.

رستم کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: اما چیزی که پس از خداوند نیرومند باید بر آن متکی بود «خود» است. ما باید بر خودمان اتکا کنیم و مقاوم باشیم چرا که این «خود» تنها دارایی حقیقی ما در جهان است که باید در سایه‌ی خداوند به آن تکیه کرد و بی پروا در راه هدف حرکت نمود...

این شاید طولانی‌ترین سخنرانی رستم و اولین باری بود که همانند یک معلم با من حرف می زد! همانطور که زال و سیمرغ گفته بودند من باید برای حکومت آینده‌ام در این سفر، پخته و آبدیده می شدم تا همچون پدرم خام و هوسبازانه بر ایران زمین حکم نرانم. جاده‌ی سنگلاخ، آرام آرام باریک و شیب‌اش تند شد. ارتفاع کوهستان هم پایانی نداشت، گویی که قامت بلند آن همین طور که بالا می رفتیم کش می آمد تا مبادا تمام شود! شب را در میان تخته سنگهای سرد که حالا هر قدر بالا می رفتیم هرا نیز سردتر می شد گذراندیم و از باقیمانده‌ی غذای روز پیش خوردیم. آسمان شب را ابر غلیظ و تیره‌ای فرا گرفته بود و باد در میان کوه زوزه می کشید. من همچنان احساس می کردم که کسی از میان تاریکی مرا می نگرد!

رستم برای این که ترسم و به راحتی بخوابم، ماجرای بسیار جالب «بیژن و منیژه» را که مدتی پیش رخ داده بود برایم بازگفت. ماجرای نجات دادن بیژن پسر گیو که برای ماموریتی با گرگین به توران می رود و به عشق منیژه دختر افراسیاب گرفتار می گردد. زمانی که افراسیاب از این دلدادگی آگاه می شود بیژن را در چاهی زندانی می کند تا رابطه گسسته شود. ولی رستم و دیگر ایرانیان به یاری پهلوان جوان می شتابند و او و منیژه را که به بیژن دل بسته و وفادار مانده به ایران زمین بازمی گردانند.

چشمان من با اندیشه‌ی دنیای پر از جنگ و خشونت و جهانی که سرشار از رمز و شگفتی بود، سنگین شدند و خواب مرا در خود غرطه و ساخت...

صبح روز بعد، راه ما همچنان به دشواری از میان صخره‌ها ادامه یافت. رخش خسته بود و من نیز بی حوصله و مضطرب بودم. سکوت سرد و وهم آلود کوهستان عذابم می داد و بدن استخوانی‌ام از اسب سواری‌های مداوم و طولانی، آن هم در جاده‌ی سنگلاخی که در آن بودیم، درد می کرد و به هم می فشرد. اما رستم، خونسرد و هوشیار، نگاه دقیقش را همانطور که پیش می رفتیم، بر تمام تخته سنگها می چرخاند و با موشکافی بر همه‌ی صخره‌ها و سایه‌ها نگاه می انداخت. تا آن روز در آن کوهستان سستبر هیچ جاندارى به چشم ما نخورده بود. ابرهای تیره، رفته رفته سیاه‌تر شدند و با صاعقه‌ای که صدایش کوه را لرزاند، باران سیل آسا آغاز شد. هوای ابری بر تمام کوهستان سایه افکنده و همه جا مثل دم غروب، تاریک شده بود.

ما درحالی که خیس آب بودیم به دنبال پناهگاهی گشتیم. ولی صخره‌ها همه جا مثل همدیگر صاف و یکدست بودند و هیچ شکاف و غاری که توی آن، جا بشویم وجود نداشت. پس ناچار به راهمان ادامه دادیم. رخش روی راه سنگلاخ که در بعضی جاها گِل آلود می شد به آرامی و احتیاط جلو می رفت، طوری که مجبور می شدیم ما هم پیاده

شویم و در کنار او حرکت کنیم تا از سنگینی ما پایش سُر نخورد. باران، لحظه‌ای قطع نمی‌شد و مثل آبشار بر سر و روی ما می‌بارید. مثل موش آب کشیده شده بودم. همه‌ی لباسهایم خیس بود. پوستین ببری که برتن رستم بود نیز خیس شده و برتن عضلانی و اندام زیبا و درشتش چسبیده بود. مو و ریش‌اش نیز بر سر و صورتش خیس و فشرده شده بود و از آن‌ها باران می‌چکید. ولی ما به راه طولانی‌مان که هر لحظه سخت می‌شد، ادامه دادیم. جاده‌ی باریک مالرو به کناره‌های کوه می‌پیچید، طوری که بدون حفاظ صخره‌ها، مسیر باریکی برگرد کوهستان بود که کنارش دره‌ای ژرف و لغزان می‌نمود. عبور از چنین جاده‌ی خطرناکی، مو بر تنم سیخ می‌کرد!

پایم در گِل‌های لغزنده، فشرده می‌شد و قلبم به شدت می‌زد. برای رستم هم عبور از این مسیر بسیار سخت بود. هیکل بزرگ او و سنگینی وزنش مانع می‌شد که به راحتی از این راه تنگ و پُر ریزش بگذرد. ناگهان رخس شیهه‌ای بلند کشید و پاهایش قفل شد. شلاق باد و بارانی به صورتم کوید و در میان مه رقیقی که صخره‌ها را در خود داشت، سایه‌ای را دیدم که در پشت تخته سنگی خزید و پنهان شد! رخس شیهه‌ای دیگر کشید و به رستم نگاه کرد. گریبی چشمان درشت و سیاهش با او حرف می‌زد. پرسیدم: چه شده است رستم!؟

رستم زمزمه کرد: در این کوهستان، چیزی هست! یک موجود هوشمند و پنهان که از لحظه‌ای که پا به کوه گذاشتیم، ما را دنبال می‌کند! حس کردم تمامی پَره‌های دلم به لرزه افتاد. پس آن که شب‌ها حس می‌کردم در وقت خواب، کسی از جایی پنهانی نگاهمان می‌کند، بیهوده نبود!

رخس شیهه‌ای دیگر سر داد و درحالی که نگاه از رستم بر نمی‌داشت، ساکت شد. رستم پوزه‌ی او را نوازش کرد و گفت: درست نمی‌دانم! ولی هرچه هست، بسیار زیرک و فرصت طلب است! من در تمام این دو روزی

که در کوهستانیم لحظه‌ای نخوابیده‌ام. آن موجود به انتظار یک لحظه غفلت ماست تا به اعماق درّه‌ها پرتابمان کند.

با احتیاط و آهسته، باقی راه بی‌حفاظ را طی کردیم و به دامنه‌های پهن‌تر رسیدیم. حالا دیگر می‌دانستم که چرا چشمان رستم در میان همه‌ی تخته سنگها و صخره‌ها می‌دود! او گوش به زنگ یک نبرد بود. نبرد با موجودی که نمی‌دانستیم چیست!؟

خوشبختانه پیش از فرارسیدن شب، به شکافی در میان صخره‌ها رسیدیم تا شب را در آن استراحت کنیم. باران، یکسره می‌بارید و صدای آسمان قربه‌های هولناک و نور صاعقه‌ها لحظه‌ای متوقف نمی‌شد. کوه می‌لرزید و لرزش بدن مرا دو چندان می‌کرد!

پس از خوردن شام مختصری که از ته مانده‌ی روزهای قبل در خُرچین داشتیم، رستم از من خواست که مثل هر شب، آسوده بخوابم. اما مگر می‌توانستم؟! چشمانم روی هم، بند نمی‌شد! صداهای مهیب آسمان و ابرها هر لحظه مرا از جا می‌پراند و از ترکیب زوزه‌ی باد در غار و چکه‌های آب و طنین آن‌ها در کوه، نجواهای غریبی به گوشم می‌رسید که هر لحظه، بیدار نگاهم می‌داشت تا منتظر آن موجود عجیب باشم!

رستم آن قدر خوابش می‌آمد که به زحمت چشمانش را باز نگاه می‌داشت. گاهی چرت می‌زد و گاه، گوش به زنگ می‌ماند. ناگهان نمی‌دانم چه شد که احساس کردم خیلی شجاع هستم! پس به او گفتم که می‌تواند آن شب را بخوابد و من به جای او کشیک خواهم داد! رستم نیز بدون هیچ تعارفی فوراً پذیرفت و ثانیه‌ای بعد چشمانش مثل دو تکه سرب برهم افتاد و خرو پفش به هوا بلند شد! رخس نیز در انتهای غار چرت می‌زد. برخودم لعنت فرستادم که در چنین شرایطی، می‌بایست از آن‌ها پاسبانی کنم!

تکه‌ای چوب در آتش روبرویم گذاشتم و به دهانه‌ی غار خیره شدم.

آیا می شد تا صبح هیچ اتفاقی نیفتد؟ آن بیرون، باران مثل سیل می بارید و از تمامی شکافها و راههای دامنه‌ی کوهستان، آب جاری بود و به سوی زمین پایین می شتافت. دستهایم را روی آتش گرم کردم و به شمشیر و گرز و کمان رستم که در کنارش روی زمین نهاده بود، خیره شدم. گرز، سلاحی بود از چوب قهوه‌ای یکپارچه که دسته‌ی باریک و بلندش به سرگرد و خارداری وصل می شد و ترکیبی داشت که آن را شبیه سر یک گاو می کرد. سلاح کهنه و مرگباری بود که وقتی به تعداد دیوها و دشمنانی که با آن بر خاک افتاده بودند اندیشیدم، سرم سوت کشید! ناگهان حس غریب تماشا شدن توسط کسی در دلم ایجاد شد! به دهانه‌ی غار خیره شدم. سایه‌ای خزننده و سریع پنهان شد! قلبم به سرعت می زد. رستم و رخس حالا در خواب عمیقی بودند. احساس آدم خواب‌آلوده‌ای را داشتم که از ترس یک خطر مهیب سعی دارد بیدار بماند. چه باید می کردم؟ آیا باید رستم را بیدار می‌کودم؟ اما اگر آن سایه، خیالی بیش نبود چه؟ باید کمی دیگر صبر می کردم تا مطمئن شوم. اما اگر آن موجود ناگهان به من حمله می‌کود و مرا می‌کشت، آن وقت به راحتی می‌توانست در خواب به رستم نیز دست یابد.

شمشیر را در دست گرفتم و لمس کردم. فلز سرد و بُرنده‌ای بود که به زحمت می‌توانستم بلندش کنم! سلاح ساده و خشمگینی که بارها در نبردها جان صاحبش را نجات داده و سرزمینی را رهانده بود. تکه چوبی دیگر در آتش گذاشتم و به دهانه‌ی غار، خیره شدم. رگبار، همچنان در تاریکی شب می‌بارید و چیز دیگری دیده نمی‌شد.

ناگهان رخس، سرش را بلند کرد و به من خیره شد. نگاهش هوشیار و آماده می‌نمود و از جایش به سرعت برخاست. من هم ناخودآگاه از جایم بلند شدم. رخس به سوی من آمد و درحالی‌که پوزه‌اش را با مهربانی به من می‌مالید، از برابرم عبور کرد و به سوی دهانه‌ی غار رفت. مردد بودم که بدنالش بروم یا نه؟! آیا حیوان چیزی را حس کرده بود که من از درک

آن عاجز بودم؟ رستم را نگاه کردم که در خواب عمیقی غوطه‌ور بود و خرناسه‌هایی متناسب با اندامش می‌کشید! پس به دنبال رخس به سوی دهانه رفتم. ناگهان صدای زوزه‌ی ترسناکی تمام وجودم را لرزاند. حالا من در مقابل ورودی شکاف و در کنار رخس سپید بودم. به همه سو در میان صخره‌های سیاه و سایه‌ی شب و ابرهای سنگین چشم دواندم و ناگهان نگاهم به شعله‌ی عظیم آتشی افتاد که در میان صخره‌های سیاه و دوردست، در یک تانیه پدید آمد و زیانه کشید! رخس شیهه‌ای بلند سر داد و پا بر زمین کوبید!

بی‌اختیار افسارش را کشیدم که آرام باشد. از دماغش بخار و کف بیرون می‌زد و چشمانش از حدقه بیرون زده بود. یک موجود عظیم‌الجثه به رنگ سرخ آن بالا بود و من در نور کوتاه آتشی که زیانه می‌کشید، او را دیدم که خالهای سبز بر بدن داشت!... به سوی رستم دویدم و با فریاد صدایش زدم. رستم به سرعت شمشیرش را برداشت و به سوی دهانه‌ی غار دوید. رخس شیهه می‌کشید و باران به شدت می‌بارید. صاعقه‌ای زد و آسمان قرمبه‌ای در هوا ترکید. به سوی جایی که موجود عجیب در میان آتش پدیدار شده بود، اشاره کردم و رستم به آنجا خیره شد.

رخس پا می‌کوبید و شیهه‌های بلند می‌کشید. اما هیچ چیز در آنجا نبود! هر چه بود، آب شده و در زمین فرو رفته بود! برای رستم تمام آنچه را که رخ داده بود تعریف کردم و قسم خوردم که خواب نبوده‌ام و عین واقعیت را می‌گویم. رستم درحالی‌که مشت گره خورده‌اش را بر قبضه‌ی شمشیر پولادینش می‌فشرده، نگاهش را بر تمام کوهسار چرخاند و زمزمه کرد: بزودی او خودش را بر ما نمایان خواهد کرد و بزودی ما او را همانطور که هست خواهیم دید!

فردا صبح زود برخاستیم و به راهمان به سوی مازندران، برای نجات کیکاووس و پهلوانان ادامه دادیم. بدنم کوفته و چشمانم تشنه‌ی خواب

بود. گرسنه بودم و لباسهایم خاک آلوده و مویم ژولیده بود. رستم نیز وضع بهتری از من نداشت چرا که راهپیمایی دراز مدت در سر بالایی کوهستان بی پایان با ما چنین کرده بود. در ضمن نمی توانستم برای لحظه ای هم که شده چشم از اطرافمان بردارم! رستم گفته بود که آن موجود بزودی خودش را بر ما نمایان و به ما حمله خواهد کرد. پس من می بایست بیدار و آماده می ماندم و آنچه را که رخ می داد می دیدم. روز از ظهر نیز گذشت و ما همچنان در گردنه های سنگی و راههای باریک و گِل آلود جلو می رفتیم. هوا هنوز ابری بود. اما باران کم شده بود و به صورت نم لطیفی بر زمین، فرود می آمد. حالا تمام سنگها و صخره ها شسته شده بودند و در چشمم درخشانتر از قبل می آمدند.

سوز سرما بیش از قبل شده بود و از دهانم بخار می آمد. آن شب را نیز در حفره ای دیگر به صبح رساندیم و سه روز دیگر نیز به همین ترتیب گذشت.

من سوار بر رخس، چوت می زدم. از دماغم آب می آمد و گلویم می خارید و کرختی اندکی را زیر پوستم احساس می کردم. رستم، جلوتر از ما درحالی که افسار رخس را به دنبال خود می کشید، حرکت می کرد و همه جا را زیر نظر داشت. ابرهای سیاه و ضخیم، آهسته آهسته، بارندگی خود را آغاز می کردند که ناگهان غرشی برخاست. چشم گشودم و تخته سنگها را دیدم که از بالای صخره ای که ما پای آن بودیم جدا شدند! رستم به شتاب افسار رخس را رها کرد و چیزی گفت که رخس ناگهان از جا کنده شد و مرا با خود به کناره ای راه، در پناه تخته سنگی برد. رخس به فرمان رستم مرا از حادثه دور می کرد اما من سعی کردم تا به آنچه که رخ می داد و به رستم نگاه کنم. آنجا در میان کوهستان، توده ای سنگین و سرخ رنگی در برابر رستم ایستاده بود که از دهانش آتش زبانه می کشید و بدنش خالهای سبز داشت! خودش بود! همانی بود که آن شب تیره، من و رخس، او را دیده بودیم. رستم گرزش را در دست راست و شمشیر را در دست چپ

داشت و به او چشم دوخته بود. به ناگاه موجود عظیم الجثه که دو برابر رستم بود غریبی هولناک سر داد و گردن بلند و باریکش را از پس بدن لزوج و چندانش آورش چرخاند و من صورتش را دیدم!

آتش از دهانش زبانه می کشید و با دستان کوتاه و پنجه های بلندش سنگ کوهستان را می خراشید. رخس مرا در همان گوشه که شکاف کوچک و مطمئنی بود دور از نبرد سهمگین، بر زمین گذاشت و بتاخت به سوی صاحبش رفت. اما از رستم بگویم که من تا آن روز واقعاً از درک قدرت و سرعتش غافل بودم! اندام درشت و عضله های سنگینش را مثل یک آهو از صخره ها بالا می برد و از شر آتش سوزان اژدها به پس تخته سنگها می خزید!

این خواب و رویا نبود! رستم در برابر چشمان خسته و بیمار من - که حالا برق از سرم پریده بود - با اژدهای نیرومند آتش خوار می جنگید. اژدها فشی کرد و زبان سرخ و لیزش را تکان داد. سپس به سرعت یک یوزپلنگ، رستم را دور زد و پشت به من به او حمله کرد. رستم گرز را یک دور چرخاند و با آن، سنگی را به سر اژدها پرت کرد که اژدها، جا خالی داد و خواست آتشی سرخ بر رستم رها کند که زوزه اش به هوا بلند شد! رخس از کنار دم بلند و چسبناک اژدها سر بر آورد، درحالی که تکه ای از آن را به میان دندان گرفته و کنده بود! اژدها با دم زخمی خود، ضربه ای محکم به رخس کوبید که او را به میان صخره ها پرتاب کرد. خون از دم هیولا شُرّه می کرد و رخس درحالی که پیدا بود دردش آمده از گوشه ای صخره ها بلند شد و شیبه ای کشید.

رستم ناگهان از فراز سنگی که بر آن بود بر گردن دراز اژدها پرید. هیولا زوزه ای گوشخراش سر داد و درحالی که به سرعت سرش را می تکاند، خواست از دست رستم خلاص شود. اما تهمت شمشیر را در چشم چپ او فرو برد و از روی گردنش پایین پرید. اژدها فریادی از درد بر آورد و درحالی که پاهای کوتاه و سریعش را روی زمین می کوبید، با

پنجه‌های بلند و تیزش، به رستم کوبید و او را زخمی کرد. خون روی صورت مخوف و پراز خَش و تاول اژدها را گرفته و چشم چپش کور شده بود. اژدها بار دیگر به سوی پهلوان حمله برد. اما رستم با یک ضربه‌ی شمشیر درحالی‌که با ضربه‌ی دیگر، پنجه‌ی برّان هیولا را دفع می‌کرد از تخته سنگها بالا جَست و با یک پرش دیگر دوباره خودش را بالای سر اژدها رساند. اما هیولا این بار گول نمی‌خورد و نمی‌ماند تا رستم آن چشم دیگرش را هم کور کند! پس خودش را به سرعت از زیر پای رستم کنار کشید و به سوی رخس شتافت. رخس با شجاعت به او حمله برد و در حین بتاخت چرخیدن دور اژدها، گاز دیگری بر بدن او زد که خون جاری شد. اما این ضربه‌ها کاری نبود و فقط اژدها را خشمگین‌تر می‌کرد! رخس به گرشه‌ای دیگر دوید تا اژدها را به دنبال خودش به حدود رستم بکشانند، ولی اژدها غرشی برآورد و به جای تعقیب او، ناگهان سرش را به سوی من چرخاند و به من نگاه کرد!...

مو بر تنم سیخ شد! چشم سالم و بزرگ اژدها حالا درست توی چشمان کوچک و لرزان من زل زده بود و ثانیه‌ای بعد، پاهایش را چرخاند و به سوی من شتافت! می‌خواستم با فریاد از رستم کمک بخواهم، اما صدا و نفس در گلویم بریده بود!

اژدها به سوی من می‌آمد که سایه‌ی رستم را دیدم که از روی سنگها جست و به سویم دوید. اژدها لحظه‌ای در برابر من مکث کرد و درحالی‌که خرخری می‌کرد، نعره‌ی وحشتناکی سرداد. با پاهای لرزانم گامی به سوی دیگر دویدم تا شاید جان به در ببرم. اما هیولا دستش را بالا برد و لحظه‌ای بعد چنگاله‌هایش را در پشتم فروکرد. سوزشی مرگ آور بر بدنم رعشه انداخت و با صورت به زمین افتادم.

دست‌وپا زنان روی خاک خزیدم تا خودم را به شکاف کوچکی که روبرویم زیر سنگها قرار داشت برسانم. اما درست یک قدم مانده به حفره، با برخورد دم اژدها به من، کمی آن‌سوتر پرتاب شدم. حالا جانور

درست بالای سرم ایستاده بود و یک ثانیه‌ی دیگر مرا می‌بلعید که ناگهان احساس کردم زمین می‌لرزد. اژدها زوزه‌ای سر داد و درخودش پیچید. رخس درحالی‌که می‌لنگید و بدنش خون‌آلود بود، گامی پیش آمد و شیهه‌ی پیروزسندانه‌ای سر داد!

رستم، گرزش را دوباره چرخاند و بر کمر هیولا فرود آورد. هیولا، مبهوت و زخمی به سوی صخره‌ای خزید ولی دیگر دیر شده بود! ضربه‌ی سوم پهلوان، او را به سنگهای کوهستان چسبانند! اژدها به سرعت در خودش پیچید و درحالی‌که تلاش می‌کرد با ضربه‌هایی که خورده گیج نشود، دوباره برگشت تا در برابر تهمت دلیر بایستد. رستم رو به من فریاد زد: پنهان شو سیاوش!...

به داخل حفره خزیدم. جان به در برده بودم اما از وحشت لحظه‌ای که بر من گذشته بود، همچنان می‌لرزیدم! رستم رو به اژدها ایستاد و گرزش را بالا برد. اژدهای زخمی هم رو به دشمنش، با خشم ایستاده بود و در چشمهای هم، زل زده بودند و در یک لحظه به سوی یکدیگر حمله‌ور شدند. رخس نیز به میان معرکه دوید تا شاید به نفع صاحبش حرکتی بکند. پس از مدتی نبرد پایاپای، رستم و اژدها هنوز در برابر هم ایستاده بودند و در چشم هم خیره می‌نگریستند. هر دو مجروح بودند و از زخمهایشان خون می‌رفت. این بار رستم، گرزش را به زمین نهاد و در یک لحظه، کمانش را از روی رخس برداشت و ترکش تیر را به کتفش آویزان کرد.

اژدها زوزه‌ای کشید و آتشی سوزان از دهانش به سوی رستم روانه شد. رخس در پس صخره‌ای پناه گرفت و رستم با یکی دو جست از کوهستان بالا رفت و چند پله بالاتر از اژدها بر بلندی ایستاد. قامتش افراشته و سهمگین بود. صاعقه‌ای زد و فریاد آسمان در دل کوهسار پیچید.

اژدها گیج و زخمی به سوی رستم برگشت که تیر تیز کمان‌دار پارسی

بر چشم راستش فرود آمد. رستم به سرعت برق، کمانش را دوباره مسلح کرد و این بار تیر بر پیشانی اژدها نشست. اژدها، دیوانه وار می غرید و کوهستان از وحشت دیوانگی اش بر خود می لرزید. خون از سر و کاکل سیاه اژدها بر صورتش جاری بود و رستم به ناگاه از بلندی، بر سر هیولا پرید و در همان حین شمشیر را از غلاف کمرش بیرون کشید و بر سر و روی زشت هیولا فرود آورد.

هیولای نایبنا خودش را به سنگهای کوه می کوبید و سعی داشت راه گریزی بیابد. رستم نیز با چالاکی از برابر ضربه های بی هدف اژدها می گریخت و هر بار ضربه ای تازه بر پوست ضخیم و چروکیده ی دشمن اش می کوبید تا این که ضربه ی نهایی بر گردن هیولا فرود آمد و سر از تنش جدا شد. بدن بی سر اژدها، کمی در میان تخته سنگها دست و پا زد و آهسته آهسته از حرکت افتاد و مثل صخره ها بی تحرک شد. رستم با یک پرش بر رخس نشست و سن نیز از شکاف خارج شد و ترک او نشست. نگاه وحشت زده ام هنوز بر خون گرم هیولا بود که از آن بخار بر می خاست و باران که رفته رفته تندتر می شد، آن را می شست و سرازیر می کرد.

پهلوان، اسب را هی کرد و بتاخت از میان جاده ی مالرو به سوی شمال به راه افتادیم.

فصل ششم

عاشقانه در جنگل

باقی مانده ی راه ما در کوهستان، سرایشی صخره ای بود که به دشتی در آن سوی البرز منتهی می شد. زخمهایم درد می کرد و کبره بسته بود. با یادآوری جای چنگالهای اژدها بر پشتم و آن لحظه ی مخوف رو در رویی، بر خود می لرزیدم. البته در گوشه ای از انتهای وجودم، کورسوی شعفی نیز وجود داشت که من هم حالا مثل رستم، نشان نبرد با هیولا را بر خود دارم!

حوالی غروب در انتهای دشت که به کوهستان دیگری ختم می شد، به روستای کوچکی رسیدیم. در پس روستا و کوهستان بلند، قلّه ای عجیب و زیبا، سر به آسمان کشیده بود. مخروطی بود با نوک تیز و نگاه رو به بالا که بر بلندایش، انبوهی از برف می درخشید. رستم لحظه ای افسار رخس را کشید و متوقف شدیم. نگاهش را به قلّه ی مرموز و متفاوت دوخت و زمزمه کرد: دماوند... کوهی که می گویند بلندترین نقطه ی این سرزمین است. همان که آرش کمانگیر از فراز آن، تیری انداخت که تا ساحل جیحون رفت...

رخش را هی کرد و به روستا داخل شدیم. اما نگاه من همچنان بر دماوند بود که زیر نور سرخ و صورتی غروب، بسیار اسرارآمیز می نمود. خبر ورود رستم پهلوان به سرعت در روستا پیچید و ما از میان کوچه های خاکی و باریک آن گذشتیم. نگاهم به کودکان فقیری افتاد که در گوشه گوشه های ده، بازی می کردند و با دیدن من، دست از بازی می کشیدند و با حسرت به سن که ترک رستم - قوی ترین مرد جهان - نشسته بودم نگاه می کردند! دلم می خواست به همه آنها بگویم تازه کجایش را دیده اید! جای زخم چنگالهای اژدها هم بر بدنم دارم... که مردی جوان از میان ده ها نفر دیگر که به استقبال ما آمده بودند، جلو آمد و خوشامد گفت. او کدخدای آن ده کوچک بود و ما را به خانه اش دعوت کرد. رستم پذیرفت و درحالی که همه ی مردم ده ما را همراهی می کردند به سوی خانه ی کدخدا به راه افتادیم.

خانه ها، گلی و بدون تجمل بود و مقدار زیادی هیزم در اتاقهای کنار هر خانه جمع شده بود که نشان می داد طبق عادت هر سال به رویارویی با فصل سرما می روند. مردمان آن روستا تا آنجا که در چشم من می آمد - همگی فقیر و کهنه پوش اما شاد و سرحال با لپهای گل انداخته بودند. تعداد زیادی از آنها بیل و خیش و کلنگ بر دوش های خاک آلودشان داشتند و از زمین هایشان باز می گشتند. برای یک لحظه، تنفس آزاد در یک روستای کوچک، احساس خوشایندی را به وجودم وارد کرد. بوی خاک تازه شخم زده و بوی هیزم خیس تازه خرد شده، بوی دیوارهای گلی و گیاهان معطر که در باغچه جلوی هر خانه کاشته شده بود...

دختران زیبا و تازه بالغ از پس قاب پنجره های کوچک چهار تکه با حُجب و حسرت به اندام زیبا و پُر عضله ی رستم نگاه می کودند و مردان با دیدن او به پیچ می افتادند و در حیرت و شاید حسادت غرق می شدند! شب را در خانه ی کدخدا که «میدیوماه» نام داشت، ماندیم و سراسر روستای کوچک اما مهمان نواز به تکاپو افتاد تا پذیرایی درخوری برای

مهمان عزیز و مهم خود داشته باشد. کدخدا که طیب ده هم بود، بر زخم های ما مرهم گذاشت و آنها را بست. باورش نمی شد، اژدهای مخوف کوهستان که سال ها راه عبور جنوب را دشوار می کرد، مرده باشد! از رخس هم - پس از مرهم گذاری - به خوبی در طولیله، تیمار شد و ما آن شب، شام خوب و نیروبخشی خوردیم. بعد تا پاسی از شب گذشته، رستم از ماجراهای اژدها و اکوان دیو و دیگر جنگها و نبردهایش برای حاضرین که با حیرت و لذت به او گوش سپرده بودند، سخن گفت. در میان تمام آن جمعیت، تنها یک پسر جوان بود که با نگاه موشکاف و خاصی به ما می نگریست و گاه وبی گاه در میان حرفهای رستم، قلم پری اش را بر توماری می دواند و چیزهایی می نوشت.

از میدیوماه که کنارم نشسته بود درباره ی او سؤال کردم و کدخدا کنار گوشم زمزمه کرد: او کشاورز خوبی است به نام شهریار که سواد خواندن و نوشتن دارد. او مدتهاست درباره ی هرچه که می بیند و می شنود، بر تومارهایش یادداشت می کند. تا بحال چیزهای زیادی درباره ی رستم شنیده بود که همه ی آنها را نیز نوشته است. اما شاهزاده سیاوش! او حالا درحال پرواز است! او امشب در بزرگترین اتفاق زندگی اش شرکت می کند، چرا که حالا شاهزاده سیاوش فرزند کیکاووس و رستم جهان پهلوان و اسب افسانه ایش رخس را در کنار خود و در ده خود، با چشمان خودش می بیند!

شهریار به سرعت داستانهایی را که رستم تعریف می کرد، می نوشت و چشمان روشن و درخشانش، طبق گفته ی کدخدا، شاد و پرنیرو می نمود. کمی دیرتر وقتی همه ی مردم به خانه هایشان می رفتند و رستم و من و کدخدا جلوی در خانه بدرقه شان می کردیم، نگاهم بر دماوند افتاد. ابرهای سیاه پرباران کنار رفته بودند و ماه درشت تابان در آسمان می درخشید. کوه اسرارآمیز در زیر تابش سپید ماه، مرموزتر به نظر می رسید. برای یک لحظه، آرش در برابر دیدگانم به حرکت درآمد. با

گام‌هایی مصمم و کمان بلند پارسی و تیری که همه چیز به آن وابسته می‌شد...

رستم نیز به قلّه‌ی پرداستان نگاه می‌کرد. شاید او هم به داستان آرش می‌اندیشید. کدخدا میدیوماه، درحالی‌که با انگشت به دماوند اشاره می‌کرد، گفت: راه شما از کنار دماوند به سوی دریاچه می‌رود و در پس دشتی، با عبور از چند کوه و درّه به سوادِ «مازندران» خواهید رسید. پس از آن تا جنگل‌های انبوه‌تر یک روز راه است.

میدیوماه کمی صدایش را در دماغش انداخت و با محافظه‌کاری خاصی ادامه داد: افسوس که هفتان مهم و نجات پادشاه است. اگر نه، ایکاش هرگز پا به آن جنگل‌ها نمی‌گذاشتید! رستم پرسید: مگر چطور خواهد شد؟ میدیوماه زمزمه کرد: کلید دروازه‌ی مازندران در دست جادوگران است و مسیری که شما انتخاب کرده‌اید، خطرناک‌ترین جاده‌ی همه‌ی دنیا است! هیچ کس این راه را انتخاب نمی‌کند!

صدایش را کمی آهسته کرد و ادامه داد: جادوگران نیرومندی، این جنگل را افسون و طلسم کرده‌اند تا برای همیشه اسیر پنجه‌ی دیوها بمانند. من و رستم با تعجب به حرف‌هایش گوش کردیم و بعد به خانه برگشتیم تا بخواهیم. خستگی راهی که تا بحال طی شده بود، بیش از آن بود که با چند ساعت از تن بیرون بروم و ما تا غروب فردا یکسره خوابیدیم! کدخدا هم خانه‌اش را خلوت و در سکوت نگاه داشت تا ما به راحتی استراحت کنیم. پس از صرف شام مفصل، آن شب را نیز نزد کدخدا برای استراحت ماندیم، تا فردا صبح زود برخیزیم و به باقی راه پرخطر و درازمان ادامه دهیم.

میدیوماه نیز قول داد تا دروازه‌ی مازندران ما را همراهی و راهنمایی کند که ما با سریع‌ترین و کوتاه‌ترین مسیر به مقصدمان برسیم.

دماوند، عجیب‌ترین قلّه‌ای است که من در تمامی عمرم -چه در آن زمان و

چه بعدها در جاهای دیگر- دیدم. دو ساعتی بیشتر از طلوع آفتاب نمی‌گذشت که ما -من و رستم و میدیوماه- از پای دامنه‌هایش عبور کردیم و راهمان را سواره به سوی شمال و جنگل‌های انبوه، ادامه دادیم. همانطور که میدیوماه گفته بود، در پس دماوند، دریاچه‌ی پهناور و زیبایی بود که دشت در پس آن امتداد می‌یافت. قایقرانان ماهیگیر که میدیوماه را می‌شناختند، ما را بر بلم بزرگ خود سوار کردند و تا آن سوی دریاچه بردند. پاروهایشان باریک و بلند بود و لباسها و قایق و تورهایشان بوی ترش و مانده‌ی ماهی‌های گذشته را می‌داد. روز بعد نیز بر دشت آن سوی دریاچه، همراه با کدخدا که راهنمایی مان می‌کرد به مسیرمان ادامه دادیم و با عبور از چند تپه و درّه از میان صخره‌های بلند گذشتیم و حوالی عصر روز دوم به رشته‌کوهی بلند و ممتد رسیدیم.

بوته‌ها و درختچه‌ها در طول راهمان بیشتر و بیشتر می‌شدند و هرا نرم و لطیف شده بود.

کدخدا گفت: درست در پس همین کوه، سرزمین مازندران آغاز می‌شود و من بیشتر از این با شما نمی‌توانم بیایم و هم اینک به روستایم بازمی‌گردم...

با او خداحافظی کردیم و ما به سوی شمال و او به سوی جنوب به راه افتادیم. آخرین کلماتی که کدخدا بر زبان آورد، چنین بود: ای پهلوان و ای شاهزاده! مراقب باشید افسون زده‌ی زیبایی‌های آن سرزمین نشوید!

شب را میان صخره‌های دامنه‌ی جنوبی و درختچه‌های کوهی گذرانیدیم و با طلوع آفتاب برخاستیم و از کوه بالا رفتیم. عرق ریزان از شیب‌های تند و لغزان صعود کردیم و اندکی به ظهر مانده بر فراز قلّه‌ی جداکننده بودیم. باور کردنی نبود!... بهشت در آن سوی رشته کوه خشک و صخره‌ای، به ما لبخند می‌زد!... رستم با دهان باز بر آنچه روبروی ما بود می‌نگریست و رخس شیهه‌ی شادی سر می‌داد. کوهستانی که روی آن بودیم، آخرین

رشته از سلسله کوههای البرز بود که مثل کمربندی ستبر و بلند، سرسیزی را از خشکی و جنگل را از بیابان جدا می‌کرد. در آن سو که چون بهشت برین بود، جنگل با هزاران هزار رنگ زیبا تا دوردست مه آلود افق ادامه داشت و از میان آن، رودی پهناور و درخشنده از جنوب به شمال، راه می‌کشید و جریان داشت. رودخانه‌ی خروشان از آبشارهای بزرگ، پی‌درپی لبریز می‌شد و موج‌هایش با جوش و خروش برهم می‌غلطید و صدای بازی‌اش در هزار توی جنگل انبوه می‌پیچید.

در آسمان آبی، ابرهای پنبه‌ای با آسودگی می‌خرامیدند و جولان می‌دادند. جنگل، زیر نور آفتاب درخشنده، زرد و سرخ و نارنجی و قهوه‌ای بود و باد معتدل و لطیف اواخر پاییز که به سوز و سرما نزدیک می‌شد، در میان برگها می‌وزید و از شاخه جدایشان می‌کرد و می‌چرخاند و برخاک می‌نشاند. این نخستین صحنه‌ی تابلویی بود که «مازندران» نام داشت و بسیار زیبا و مرموز در چشمانم جلوه کرد.

برای لحظه‌ای این فکر از خاطرم گذشت که آیا چنین جنگل زیبا و افسانه‌ای می‌تواند پر از جادوگر و دیو و خطرات باشد یا این‌که آن‌ها همه افسانه‌هایی گذرا و دور از واقعیت بودند؟!

از کوه به سوی جنگل، پایین آمدیم و درست ظهر بود که به ساحل رودخانه‌ی خروشان رسیدیم. رستم درحالی‌که صدایش از شادی منظره‌های دلنوازی که می‌دید می‌لرزید، گفت: در رودخانه شستشو خواهیم کرد و از پرندگان چاق و چله، ناهار لذیذی خواهیم خورد.

عالی بود! رختهایمان را کندیم و تن به آب خنک و زلال سپردیم. شاخه‌های بلند و خزان زده‌ی درختان بلوط بر قسمتی که ما شنا می‌کردیم، خیمه زده بودند و جریان فربه و پرنیروی آب، ما را در میانه‌ی خود می‌دواند و می‌غلطاند و بدنهایمان را نوازش می‌داد. برگهای زرد و نارنجی و قرمز، مثل باران، بر سر رود و بر ما می‌ریخت و آب، آن‌ها را با خود می‌برد. رخس نیز کمی آن‌سوتر میان درختها، بی‌صدا برای خودش

می‌چرید و رستم تا گردن در آب فرو رفته و چشمانش را با آرامش کامل بسته بود. شنا کردن در چنین شرایطی را تا خود تجربه نکنید، هرگز نمی‌فهمید که من چه می‌گویم! خنکای لذت بخش آب جاری از روی کبره‌ی زخمهایم عبور می‌کرد و با دستهای نامرئی و لطیفش آن‌ها را می‌خاراند. در چنین حال و احوال خوشی بودم که ناگهان رستم چشم باز کرد و نگاهش بر جایی تیز شد. رخس نیز حالت آماده به خود گرفته و گردن کشیده بود و گوشهایش را می‌چرخاند. صدایی گنگ، آرام آرام از میان درختان ساحل آن‌سوی رودخانه به سوی ما پیش می‌آمد.

رستم درحالی‌که به من علامت سکوت می‌داد، بی‌صدا تا ساحل شنا کرد و لباسهایمان را در خُرچین و پشت رخس گذاشت و دوباره به رودخانه برگشت. مرا از میان آب برداشت و روی رخس قرار داد و از عرض رودخانه -جایی که جریان آب خیلی تند و عمیق نبود- گذشتیم. لباسهایمان را پوشیدیم و رستم شمشیر از غلاف بیرون کشید. آهسته به استداد ساحل جلو رفت و از ما خواست تا به دنبالش برویم. حالا صداها کمی نزدیک شده بودند، اما همچنان مبهم و غیرقابل فهم به گوش می‌رسیدند. از میان درختهای تنومند و خزه بسته و علفهای خشکیده به آرامترین شکلی که می‌توانستیم جلو رفتیم. صداها واضح و واضح‌تر می‌شدند تا جایی که توانستم غریب شوخی و شادی چند نفر و شیهه‌ی اسبهایشان را در میان صداهاى مبهم جنگل، تشخیص بدهم.

با ترس به رخس نگریستم، سادا شیهه‌ای را که می‌شنید، پاسخ بدهد! اما رخس زیر چشمی نگاهم کرد، طوری‌که انگار می‌خواست بگوید خودش عقلش می‌رسد و من بهتر است جلوی پای خودم را نگاه کنم! حیوان به این باهوشی دیگر در تمام عمرم ندیدم! حالت چشمان و عمق نگاه و رفتارش آن‌قدر هوشمندانه و منطقی بود که گاه این فکر از ذهنم می‌گذشت که او یک اسب معمولی نیست بلکه انسانی است که به شکل یک اسب، مسخ یا طلسم شده است!

در پس چند بوته‌ی سبز جنگلی و جایی که رودخانه می‌پیچید و رو به شمال می‌رفت، در یک محوطه‌ی باز که نور خورشید گرم و تازه، همه چیز را زیر پوشش داشت، منبع همی صداها را به یکباره دیدم و میخکوب شدم! سه دختر زیبا با پوستهایی سفید و صاف مثل عاج، عریان در برکه‌ی کوچکی که کنار رود جمع شده بود آبتنی می‌کردند و با خنده و شوخی روی همدیگر آب می‌پاشیدند!

دو اسب بسته به یک ارابه و یک کرّه اسب سیاه و زیبا که پوستش زیر آفتاب پاییزی برق می‌زد نیز در ساحل رودخانه با شادی صاحبانشان، هم صدا شده بودند و شیهه می‌کشیدند. چشمم را بی‌اختیار بر تمام زیبایی‌هایی که در این تابلوی زنده‌ی روبرویم بود، دواندم! گویی می‌خواهم جزئیات بی‌نظیر همی آنچه که رخ می‌داد را برای همیشه در خاطرم ثبت کنم! موهای سیاه و بلندشان بر بازوان و سینه‌های سپیدشان پریشان بود و اندام جوانشان در تحرک و شیطنت، بیشتر جلوه‌گر می‌شد. یکی از آن سه دختر که کم‌سن‌تر از آن دوی دیگر بود، مثل گل می‌خندید و دندانهایش سپید و مرتّب بود.

عطر و طراواتش همی وجودم را لرزاند و قلبم به شدت، خودش را به استخوانهای سینه‌ام کوبید! رستم نیز غرق در تماشا بود و حتی رخس نیز! ناگهان کرّه اسب سیاهی که جدای از دو اسب ارابه بود، شیهه‌ای کشید و به سوی ما که در پس بوته‌ها بودیم، دوید. رخس هم همین‌طور! نگاه دختران به سوی ما کشیده شد و زمانی که سایه‌ی حضور ما را در پس بوته‌ها حس کردند، ناگهان جیغ و دادکنان از آب بیرون زدند و درحالی که سعی می‌کردند اندام نقره‌فام و عاج‌گون‌شان را پنهان کنند، پشت ارابه پناه گرفتند و به سرعت لباسهایشان را پوشیدند.

رستم با صدای بلند گفت: خانمها ترسید! من، رستم، پهلوان ایران‌زمین هستم و این پسر همراه من، سیاوش فرزند کیکاووس شاه است.

از پشت بوته‌ها بیرون آمدیم و به سوی ارابه به راه افتادیم. دخترها که حالا تقریباً لباسهایشان را پوشیده بودند، با حیرت به پهلوان خارق‌العاده و خوش‌اندامی که به سویشان می‌رفت خیره شدند. دختر بزرگتر که به نظر بیست سالی سن داشت، از همه زودتر با مسأله‌ی حضور ما کنار آمد. خنده‌کنان درحالی که موهای سیاه و پریشانش را از روی صورت گل انداخته‌اش کنار می‌زد، از پشت ارابه بیرون آمد و عشوه‌کنان گفت: ای کاش زودتر از وجودتان با خبر می‌شدیم تا همه‌ی بندها را به آب ندهیم! رستم با صدای رسا و مردانه‌اش زمزمه کرد: مدّت زیادی، پشت بوته‌ها نبودیم.

من هم با لکنت، درحالی که سراپای پوشیده شده‌ی فرشتگان عریان لحظات قبل را ورنه‌انداز می‌کردم گفتم: شاید برای چند ثانیه! دو دختر پشت ارابه از این حرف من زدند زیر خنده! نگاهم از لابلای پژه‌های چوبی چرخ بزرگ‌گاری، به چشم‌های درشت و سیاه و مژه‌های بلند دختر کوچکتر که به من می‌خندید گره خورد!...

چند دقیقه بعد سوار بر اسبها و ارابه با دختران زیبای جنگل که ما را برای ناهار به کلبه‌ی محقرشان دعوت کرده بودند، همراه بودیم و صدای خنده و شادی فرشته‌های جوان، جنگل را زیر و رو می‌کرد. دخترکی که از دو خواهر دیگرش کوچکتر بود، صاحب کرّه اسب سیاه بود و سوار بر آن، جلوتر از ارابه‌ی خواهرانش حرکت می‌کرد. نگاهش مثل یک تکه ذغال گداخته، بر وجودم می‌افتاد و هستی‌ام را آتش می‌زد. این را خودش هم خیلی خوب فهمیده بود و هرچه بیشتر می‌کرشید تا زبانه‌های این آتش را تندتر و تیزتر بکند! رستم هم خوشحال بود، بالاخره بعد از آن همه دشواری و نبرد و بدبختی، کمی خوشی و لذت، سهم دور از حق و انتظاری به نظر نمی‌رسید! نگاهم را بر همه‌ی جنگل زیبا چرخاندم: پرنده‌های رنگارنگ بر شاخ و برگ درختان هزار رنگ چه‌چه می‌زدند و در آسمان دنبال هم می‌کردند و باز بر شاخه‌ای و درختی دیگر می‌نشستند

و آواز سر می دادند. از یک راه مالرو و سرازیری جنگلی گذشتیم و به امتداد یک درّه‌ی کوچک، که رودخانه از آن آبشار می شد و فرو می ریخت، پایین رفتیم. اشعه‌ی آفتاب، از میان قطره‌ها و بخار آبی که از ریزش آبشار ایجاد می شد، می گذشت و به هفت رنگ تقسیم می شد. ما تازه واردان، مبهوت زیبایی‌های این سرزمین بودیم.

نام آن سه دختر که خواهر هم بودند به ترتیب سن، مهناز و بهناز و اسم آخرین و به نظر من زیباترین و دلرباترین آن‌ها گلناز بود و اینجا هم زیباترین و باصفاترین مکانی بود که در همه‌ی عمرم دیده بودم! و این زمانی کامل شد که یک عمارت قشنگ و بلند از سنگهای سپید در میان درختان تناور پدیدار گشت. دخترها شکسته نفسی می نمودند که از عبارت «کلبه‌ی محقر ما» استفاده می کردند! از اسبهایمان که پیاده شدیم، مهناز و بهناز، رستم را به داخل عمارت، راهنمایی کردند تا نزد مادرشان ببرند و معرفی کنند. اما گلناز دست مرا کشید و با خودش به سمت باغ بزرگی که در پس عمارت بود، برد.

آنجا باغ بزرگ و خلوتی بود و تنها یک مرد باغبان تنومند به درختها آب می داد. گلناز مرا به جاهای خلوت تری برد و وقتی کاملاً از تنها بودن مان مطمئن شد، به طرز غافلگیرکننده‌ای پرسید: چند وقت پشت آن بوته‌ها قایم بودی و مرا دید می زدی؟

زبانم به لکنت افتاد. نمی دانستم چه بگویم یا چطور بگویم! گلناز مچ دستم را که تا بحال در دستش داشت، فشار محکمی داد و گفت: زود باش! راستش را بگو!

دستم که درد گرفت گفتم: باور کنید چند ثانیه! فقط همین!... قبلاً که گفته بودم!

گلناز کمی از فشارش به مچ دستم کاست و با لحن شیطنت آمیزی ادامه داد: کدام مان قشنگتر بودیم؟ من یا آن دو تا؟!

احساس کردم الان است که زمین زیر پایم مرا در خودش ببلعد! حس

می کردم از خجالت مثل انار، قرمز شده باشم. زبانم را چرخاندم: شما زیبا ترین دختر جهان هستید!... من به یقین این حرف را می زنم چون که همه‌ی بدن تان را دیدم!... و...

جمله‌ام ناتمام ماند چرا که گلناز سیلی آبداری توی گوشم خواباند! نباید جمله‌ی آخر را می گفتم؟!... دختر کمی سرخ شد و آرام مچ دستم را رها کرد. ولی انگار خیلی هم بدش نیامده بود! چرا که نیم ساعت نگذشته بود که مثل دو دوست صمیمی به گردش در باغ پرداختیم و او برایم انارهای رسیده و سرخ چید و توی دامنش دانه کرد و با هم خوردیم. خوشمزه‌ترین اناری بود که در تمام عمرم خوردم. طعمش ترش و گس بود و مثل دانه‌های جواهر می درخشید. سرخ و آبدار بود و بوی دامن گلناز را در کامم تراوش می داد. موقع ناهار، یک دختر خدمتکار از عمارت به دنبال مان آمد و گفت که مادر و باقی اهالی خانه، به انتظار ما هستند. ما نیز به دنبال خدمتکار به ساختمان وارد شدیم. تنها چیزی که برایم خیلی خوشایند نبود حضور باغبان تنومند بود که زیر چشمی با نگاه نافذ و تلخش مرا دنبال کرد تا جایی که در عمارت از دیدش پنهان شدم. گونه‌ام هنوز از سیلی خوشایند گلناز می سوخت و دلم در تداعی خاطره‌ی خوشایند آبتنی او می گداخت...

داخل خانه، سپید و اعیانی بود. فرشهای گرانقیمت ابریشمی درست به اندازه‌ی اتاقها از گوشه تا گوشه را پوشانده بود و دیوارها با طرحهایی از حیوانات و گیاهان، -به صورت تکه‌های موزائیکی- تزئین شده بودند. تالارها بزرگ و مجلل و معماری اتاقها باشکوه و وسیع بود.

کل عمارت از دو طبقه تشکیل شده بود که توسط یک راه پله‌ی پهن در میان تالار بزرگ مرکزی به هم مرتبط می شدند. در تالار غذاخوری؛ زنی زیبا و غمگین بر صدر میز ناهار و رستم و مهناز و بهناز نیز در دو سویش نشسته بودند. سلام کردیم و دخترها مرا معرفی نمودند و ما نیز بر سر میز

رنگارنگ نشستیم. غذاهای خوش‌رنگ و معطر سراسر میز را پوشانده بود. برنج‌های ری کرده‌ی پرعطر شمال، خورش سبزی، مرغهای درسته‌ی بریان شده و یک بزه‌ی درسته‌ی کباب شده، ماست، آش رشته و خلاصه سفره‌ای که دهان شاهزاده‌ای همچون مرا نیز می‌توانست آب بیندازد!

مادر مهربان به گرمی از من پذیرایی کرد و مرا در کنار خود جای داد. خدمتکار میز که همان دختری بود که ما را از باغ صدا کرده بود، دور تا دور میز می‌چرخید و مثل فرفره همه چیز را آماده می‌کود و در اختیار می‌گذاشت. رستم چون گرسنه‌ای فراری از سفره‌ی رنگین می‌خورد و می‌نوشید و عضلاتش و ذهنش را قوی و آماده‌ی نبرد با دیوها می‌کرد. من نیز آن قدر خوردم تا شکمم برخلاف قفسه‌ی سینه‌ی استخوانی‌ام باد کرد و قلبه شد! گلناز نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد. درست در خاطر من نیست اما گمان می‌کنم که من هم متقابلاً چنین می‌کردم! آن‌ها خانواده‌ی خوشبختی بودند. مادری مهربان و سه دختر زیبا و نازنین که املاک و باغ و عمارت و خدمه‌ای داشتند که زندگی را آسان کنند. برای لحظه‌ای از خاطر من گذشت که ای کاش می‌شد نزد آن‌ها بمانم و باقی عمر را با خواهران دلربا و مادر خوبشان زندگی کنم! شاید رستم نیز در دلش چنین آرزویی داشت. اما او بار سنگین نجات یک سرزمین را بر دوش داشت و می‌بایست به دنبال کارش برود. اندیشیدم شاید بتوانم او را راضی کنم که به تنهایی سفرش را ادامه بدهد و کیکاووس و باقی پهلوانان را که نجات داد، در راه برگشت، من و گلناز را هم با خود برگرداند!... بله! من و گلناز!... پس از ناهار، دخترک خدمتکار، مرا به اتاقی در طبقه‌ی دوم راهنمایی کرد تا در آن استراحت کنم. تخت‌خواب راحتی بود و من تمامی بعد از ظهر را با رویاهای قشنگی که درباره‌ی گلناز در سر داشتم، استراحت کردم. دیوارهای اتاقم با تابلوهای زنان زیبا و تصویرهای لطیف سفید و آبی و زرد و صورتی تزئین شده و پرده‌های اتاق زیبایی و متناسب بود،

طوری که نشان می‌داد سلیقه‌ی یک کدبانوی خوش پسند در آن دخالت داشته است. اما چیزی که برایم عجیب بود، پنجره‌های کل تالارها و اتاقها بود! پنجره‌ها کوچک و کم نور بودند طوری که بیشتر به یک سوراخ نامرزون مشبک با میله‌های پولادی شباهت داشتند تا وسایلی برای زیبایی خانه و ورود نور و دیدن منظره!

عصر به خواهر سه خواهر دلربا، من و رستم برای رفتن به کنار چشمه‌ی آب انتهای باغ با آن‌ها همراه شدیم. دو خواهر بزرگتر درحالی که رستم را دوره کرده بودند، خندان و خوش، جلوتر رفتند و من و گلناز به دنبالشان به سوی چشمه رفتیم. همانطور که از میان باغ می‌گذشتیم، دوباره نگاهم به باغبان تنومند افتاد که با حالت غریبی مرا ورنانداز می‌کرد. سعی کردم از زیر نگاه او بگریزم که ناگهان گوشه‌ی نگاهم به پشت سرم برخورد. عمارت سپید و بلندی که تمامی بعد از ظهر در آن استراحت کرده بودیم، لحظه‌ای در نظرم رنگ به رنگ شد! به شتاب برگشتم. عمارت میاه بود! آستین گلناز را کشیدم و با دستپاچگی سرش را به سمت عمارت چرخاندم. اما عمارت مثل همیشه سپید و ستبر برجا بود! گلناز با تعجب و حیرت از این عمل من، کمی چپ‌چپ نگاهم کرد و به راهمان ادامه دادیم. سراسر عصر، در کنار دخترکان زیبا و چشمه‌ی دلربا گذشت و برای شام و خواب شب به عمارت بازگشتیم. صدای جیرجیرکها از سراسر جنگل تاریک برمی‌خاست و ما در نور فانوسی که به همراه داشتیم، به خانه رسیدیم. شام نیز مثل ناهار، مفصل و لذت بخش بود و پس از آن مادر و دختران، رستم را وادار کردند تا از خاطرات کارهای افسانه‌ایش برای آن‌ها بازگو کند و رستم با کمال میل چنین کرد. دخترها با دهان باز به آنچه که او می‌گفت گوش می‌دادند و مادرشان با لبخند دلنشینی، سخنان پهلوان را همراهی می‌کرد. گلناز پایش را در زیر میز به من چسباند و به من لبخند زد. لذت بخش بود اما من حس عجیب آدمیزادی را داشتم که سال‌ها نخوابیده است! چشمهایم را به زور باز نگاه

می‌داشتم و آرزومند یک لحظه بستن آن‌ها بودم. رستم برخلاف انتظار من داستانش را بسیار کوتاه کرد و خمیازه‌ای کشید. چشمانش از فرط خستگی، پف کرده بود و عذرخواهی کود و قول داد که بقیه ماجرا را حتماً برای میزبانان زیبا بازگو کند.

بهناز و مهناز زیر بازوی مرد کوه‌پیکر را گرفتند که تا اتاق خواب راهنمایی‌اش کنند. گلناز هم در حق من همین محبت را کرد و من را به اتاقم برد و روی تختم خواباند. اتاق تاریک بود و پیه سوزی که دخترک زیبا در پشت خود می‌فشرد بر من و تختم نور لرزانی می‌پاشید. گلناز روی من خم شد. آن قدر که نفس گرمش موهایم را نوازش داد و بعد پیشانی‌ام را بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد: شب خوش سیاوش زیبا و کوچک!

لحن مهربان صدایش مرا به یاد روشنک می‌انداخت... و به یاد صدای گرم و عجیب سیمرخ که روزگاری با من از میان کتابی سخن گفت... گلناز درحالی که از کنارم برمی‌خاست و دور می‌شد، با شیطنت مخصوصی که دلم را می‌لرزاند زمزمه کرد: بزودی تو را از تمام زیبایی‌های خودم، همانها که در وقت آبتنی دیدی بهره مند خواهم کرد، شاهزاده‌ی جوان!...

خواستم فریاد بزنم که نرو!... اما او آرام از اتاق بیرون رفت و از باریکه‌ی نور میان در، آن قدر کاسته شد تا خاموش گردید.

صبح سختی در فردای آن شب آغاز گردید. کسالت و حشمتاکی در بدنم رشد می‌کرد که حس می‌کردم دیگر هرگز از روی آن تخت برنخواهم خاست. گلناز مهربان، با چشمانی نگران، سینی صبحانه را برایم بالای تختم آورد و با صبر و ملایمت، چند لقمه‌ای به من خوراند. اما گلویم خشک و متورم بود و چیزی از آن پایین نمی‌رفت. ظهر هم گذشت و شب شد. اما من از روی تخت پایین نرفتم. دختر خدمتکار خانه با شتاب همیشگی‌اش مرا تروخشک کرد و لباسهایم را عوض نمود و بخاری

دیواری را روشن کرد. از پنجره‌ی کوچک فولادی اتاقم به آسمان که سفید و خاکستری می‌نمود نگریستم. سوزوسرما آرام آرام در هوا رسوخ می‌کرد و روشن کردن آتش در شومینه اتاقم بسیار به موقع بود. شب وقت خواب گلناز به بالینم آمد و به من اظهار عشق و محبت کرد و جمله‌ی شب قبل‌اش را که هم امیدوار و هم ناامید کننده بود کنار گوشم زمزمه کرد. با صدایی گرفته پرسیدم: چه وقت گلناز؟! چه وقت مرا بهره‌مند خواهی کرد؟

گلناز لبخند عشوهِ گرانه‌ای زد و گفت: قول بده زودتر خوب شوی. من هم در عوض به تو قول می‌دهم که در اولین شب پس از بهبودی‌ات، به دلخواه تو باشم!... شب خوش شاهزاده‌ی عزیز و دوست داشتنی!

خواست در را ببندد که به زحمت صدای زمخت و خشن‌ام را به گلو انداختم و پرسیدم: گلناز! رستم... رستم کجاست؟... چرا امروز به دیدن من نیامد؟

گلناز درمیانه‌ی راه متوقف شد. مکشی کرد و دوباره کنار تختم بازگشت و گفت: دوست تو امروز ظهر از اینجا به راه خودش رفت سیاوش! برق از سرم پرید! مگر ممکن بود که رستم با من چنین کند؟! وحشت زده پرسیدم: چطور بدون خداحافظی؟... چرا به من نگفت؟!...

احساس بچه‌ای را داشتم که پدرش او را سر راه بگذارد و برود! گلناز پیشانی‌ام را نوازش کرد و گفت: او می‌خواست که با تو خداحافظی کند، اما تو در خواب ناز بودی و دلش نیامد که بیدارت کند! در ضمن او نهایتاً تا یک ماه دیگر که دیوها و جادوگرها را نابود کرد همراه با پدرت و پهلوانان دیگر، باز خواهد گشت و تو را خواهد برد.

پرسیدم: آیا هیچ جادوگری واقعاً در این سرزمین زیبا زندگی می‌کند؟ لبخندی زد و گفت: من هم شنیده‌ام. اما راستش را بخواهی، چندان اعتقادی به وجودشان ندارم، چون تا به حال ندیدمشان!

صدایش به یکباره غمگین شد و ادامه داد: سیاوش آیا تو یکماه دیگر،

وقتی که رستم و پدرت بیایند مرا تنها رها می‌کنی و می‌روی؟

دستش را با دستان لرزان و تب دارم، گرفتم و بوسیدم. زمزمه کردم: تو تمام زندگی من خواهی بود، تو ملکه‌ی آینده‌ی این سرزمین خواهی شد و من تو را هرگز تنها نخواهم گذاشت...

گلناز لبخند زد، مثل بهار می‌خندید. لبان سرخ و برآقش توفانی در دلم به پا می‌کرد و نگاهش مرا به تعظیم وامی داشت. در را بست و اتاق، تاریک شد و من تنها ماندم. اندیشیدم که آیا این بیماری سن از کسالت و بیماری جسمی است یا از درد عشقی است که به آن گرفتار شده‌ام؟! و آیا با داشتن فرشته‌ی دلربایی مانند او دیگر هیچ غصه‌ای در زندگیم می‌داشتم؟!...

صبح روز بعد، با اصرار از گلناز خواستم کمی مرا در باغ بگرداند و او اندکی فکر کرد و بعد پذیرفت. به کمک بهناز زیر بازوهایم را گرفتند و ساعتی در باغ سرد چرخاندند. همه چیز ساکت و با شکوه بود. اما آفتاب، رفته و ابرهای پر برف، گروه‌گروه بر فراز سر ما متراکم می‌شدند. مرد باغبان تنوسند، همچنان در باغ به درختان می‌رسید. اما این بار اصلاً نگاهم نکرد و من با آسودگی بیشتری از کنارش عبور کردم. جای خالی رستم در دلم اندوه غریبی به پا کرده بود. هنگام بازگشت به اتاقم، در همان حالت نزار، چشمم را در همه‌ی گوشه‌های عمارت چرخاندم. از این که رستم مرا رها کرده و به تنهایی به سفرش ادامه داده بود بغض گلویم را می‌فشرد ولی در عوض، لبخند گلناز، یخم را آب می‌کرد و به من اسید می‌داد.

تنها چیز عجیبی که به نظرم می‌آمد، انکار گلناز در برابر اصرار من برای رفتن به طویله و دیدن کزه اسب سیاه او بود! خیلی میل داشتم که کزه اسب سیاه را ببینم اما گلناز خشمگین شد و گفت که من باید فوراً برای استراحت به اتاقم برگردم و مرا به آن سو راند.

دقیقه‌ای بعد دوباره در تخت سرد تنهایی‌ام، دراز کشیدم و گلناز زیبا به من یک بشقاب آش داغ و خوشمزه داد و چشمانم سنگین شد و به خواب

عمیقی فرو رفتم.

کمی مانده به شام، از خواب برخاستم و دخترک خدمتکار را دیدم که به شتاب، درون بخاری دیواری اتاقم هیزم می‌گذارد. بوی چوب سوخته و صدای ترق ترق آتش گرفتن هیزمها اتاق را پر کرده بود. دخترک را صدا کردم و گفتم: می‌شود لطفاً به خانم گلناز بگویید پیش من بیاید؟

دخترک درحالی که با ترس به چشمان من خیره شده بود، گریبی منتظر این فرصت بوده است، علامتهایی داد و چند بار بر آن‌ها تأکید کرد! دخترک لال بود! و در میان علامتهایش به دو سه حرکت، زیاد تأکید می‌کرد: دستش را به حالت غذا خوردن و نوشیدن به سوی دهانش می‌برد و ناگهان حالت ترسناکی به چهره‌اش می‌داد و با شتاب، حالت بریدن گلویش را می‌گرفت و چندبار این حرکات را تکرار کرد!... ناگهان در باز شد و مادر گلناز وارد شد. خدمتکار به سرعت دست و پایش را جمع کرد و مثل موش از کنار مادر، از اتاق خارج شد. مادر با نگاه چپی او را بدرقه کرد و به بالین من آمد و با مهربانی از من عیادت کرد و گفت که امشب گلناز به دیدن من نخواهد آمد، زیرا خسته بوده و زود خوابیده است و من از این که امشب او را نخواهم دید ناراحت شدم. مادر کمی دیگر برایم حرف زد و گفت که امشب شامم را خدمتکار خواهد آورد و از اتاقم خارج شد. همانطور که گفته بود، دقایقی بعد دخترک لال با سینی شام بر سر تخت من آمد، اما اصلاً حالت غیرطبیعی لحظات قبلش را نداشت. مثل یک خدمتکار وظیفه شناس، سینی را جلویم قرار داد و تعظیمی کرد و گوش به فرمان ایستاد. انگار از چیزی می‌ترسید. اتاق تاریک بود و تنها نور لرزان شعله‌های بخاری، روشنایی اندکی به ما می‌بخشید. به غذاهای لذیذ و رنگارنگ نگریستم ولی اشتهایم نداشت. انگار که راه گلویم را با گِل مسدود کرده باشند. به پنجره‌ی کوچک اتاقم نگاه کردم، ذرات سبک و سپیدی از آسمان فرو می‌ریخت که سوز سرمایشان به اتاق می‌وزید و با حرارت آتش در ستیز می‌شد. در همان تاریک روشنای اتاق، چیزی در

گلناز به غذاهای ریخته شده نگاه کرد و با خشم گفت: باید غذایت را می خوردی... باید می خوردی!...

و به من خیره شد. چشمان درشت و شهلایش در نور پیه سوزی که در مشت داشت می درخشید و زیباتر جلوه می کرد. اما چیزی به چشمم خورد که از وحشت میخکوب شدم؛ پوست صورتش در جایی زیر گرش چپش که در نور پیدا بود، ترک خورده و چروکیده بود! نگاهم را با وحشت بر آنچه که می دیدم تیز و دقیق کردم، او نمی توانست خیلی خوب مرا که در تاریکی اتاق بودم ببیند، اما من به وضوح چروکهای روی گردنش را دیدم و ناگهان نگاهم به دیوار راهروی پشت سرش، دیواری که در اتاق من رو به آن باز می شد، افتاد!

دیوار سنگی و سیاهی بود که بجای چواغهای زیبا، مشعل دود زده‌ای روی آن می سوخت و جرم آلوده و غلیظی بر تمام آنچه که از لای درِ اتاقم بر من نمایان می شد، نشسته بود! گلناز در را به هم کوبید و من در میان همه‌ی افکار و تنهایی‌ام جا ماندم. سعی کردم تکه‌های گذرای همه‌ی چیزهایی را که در این چند روز بر من گذشته بود، کنار هم بچینم. گیج بودم! ماجرابی که در آن گرفتار بودم، پیچیده‌تر از آن بود که درک من به آن برسد. بارش برف، تندتر و دانه‌هایش سنگین‌تر و زمخت‌تر شده بود و من گوشم را بر صداهایی که در دوردست خانه می آمد، تیز کردم. صداهای رفت و آمد و بلند حرف زدن چند نفر که چند دقیقه بعد آرام و آرام‌تر شد تا در خاموشی و سکوت مطلق فرورفت.

معه‌ام داغ شده بود و احساس تهوع داشتم. بر شربتی که خورده بودم لعنت فرستادم. دل و روده‌ام به هم می پیچید، انگار بخواهد چیزی را به زور از درونم بیرون بکشد و رها کند. روی تخت به خودم می پیچیدم. به شدت عرق کرده بودم. عضلاتم می گرفت و رها می کرد و صدا از گلویم در نمی آمد تا فریاد زنان کمک بخواهم. هزار تصویر گنگ و عجیب و نامربوط در ذهنم قطار می شدند: عمارتی که رنگ به رنگ می شد...

زیر پنجره جنیبد! دقیق که شدم تابلوی موزائیکی روی دیوار را دیدم که ناگهان چشم باز کرد و نگاهش را بر اتاق گرداند! از وحشت نفس هم نمی کشیدم! تابلو لحظه‌ای بر من خیره ماند و بعد دوباره چشمانش را بست و مثل سنگ دیوار شد! به دخترک نگاه کردم. دیدم چند گام به سوی در رفت و با انگشت دست چپش به سرعت علامتی مثل یک داد و درست حین خارج شدن از اتاق با چشم به سینی اشاره کرد و در یک لحظه علامت به نوشیدن داد و رفت!

گیج و مبهوت به تابلوهای دور تا دورم نگرستم. اما دیگر هیچ کدام حرکتی نمی کردند و همگی مثل همیشه چشمانشان بسته بود. نگاهم را دوباره به سینی نیمه گرم - که گرمایش را از غذاهای درونش می گرفت - انداختم و چشمم به شیشه‌ای کوچک افتاد که در سایه‌ی یکی از بشقابها جا داده شده و در میان غذاهایم جدید بود. درون شیشه چند قطره از مایعی آبی رنگ بود. آیا باید آن را می نوشیدم؟! آیا علامت خدمتکار برای نوشیدن، مربوط به همین شیشه بود؟! حس بدبینی غربی در مورد همه چیز در وجودم جوانه زده بود که دیگر نمی دانستم چه باید بکنم؟! احساس تلخی که در مورد پلک زدن تابلوی زیر پنجره در کامم ایجاد شده بود، درست به حسی می مانست که مدتی قبل در باغ، عمارت را برای ثانیه‌ای رنگ به رنگ دیده بودم!

نگاهی مشکوک به دوروبرم انداختم و محتوی شیشه را سرکشیدم. شیرین و گس بود و سوزش وحشتناکی را در راه گلویم ایجاد کرد، طوری که دست و پایم به لرزش افتاد و سینی غذا با سر و صدای وحشتناکی به زمین افتاد و ظرفها هزار تکه و غذاها پاشیده شدند! احساس سوزش، چند دقیقه‌ای به طول انجامید. حس می کردم که هر قدر شربت پایین می رود، همراه با خود انقلابی در درونم ایجاد می کند. صدای دویدن یک نفر در راهرو آمد و لحظه‌ای بعد در باز شد. گلناز بود و از همان لای در با خشم نگاهم می کرد. با لکنت گفتم: تقصیر من نبود... پام خورد و..

برکه‌ی دختران پری رو و برهنه... آبشاری که فرومی‌ریخت و دیواری که مخوف و متفاوت از تصوّر پیشینم بود! توده‌ی لجن بسته‌ای از همه آنچه در دلم بود را با یک فشار دور از تصوّر، بر روی بالشم بالا آوردم. استفراغی که انگار تمامی نداشت و می‌خواست همه‌ی وجودم را بیرون بریزد. اما درست یک دقیقه بعد، چنان احساس آسودگی کردم که به طرزی باورنکردنی همه‌ی بیماری‌ام از بین رفت!

روی پیشانی‌ام دست کشیدم. تبم آرام آرام ناپدید می‌شد و لرزش بدنم محو می‌گردید. اندیشیدم حالا چه باید بکنم؟... اصلاً اینجا کجا بود؟... ساعتی در همین افکار، روی تختم نشستم و به برف نگریستم. بیماری به کلی از بین رفته بود و سلامتی‌ام بازگشته بود!

هیچ چیز در ذهنم قابل تحلیل و بررسی نبود! فکر کردم بهتر است بلند شوم و از اتاقم بیرون بزنم. بله! این بهترین فکری بود که می‌توانستم با آن به همه‌ی حقایق پی ببرم. به اطرافم دقیق شدم. تابلوها هیچ حرکتی نداشتند. بالشم را طوری زیر لحاف چرخاندم که درنگاه اول، وجودم روی تخت احساس شود. از سمت چپ تختم پایین رفتم و خرده‌های غذا و ظروف تیز شکسته را دور زدم. حالا درست پشت در اتاقم بودم. خواستم در را باز کنم که صدای خش‌خش پارچه‌ای پیراهنی را در پشت در شنیدم که نزدیک می‌شد! وحشت زده، یکی دو گام تند برداشتم و خودم را روی تخت ولو کردم. کف پاهایم شروع به سوختن کرد و قلبم تند تند می‌زد. از لای پلکهای نیمه بازم به در خیره شدم. ثانیه‌ای بعد، لای در چوبی، آهسته باز شد و پیرزنی سرش را همراه با نور کمی که از راهرو می‌آمد، داخل اتاق کرد! نفسم بند آمد! گلناز بود! اما پنجاه سال پیرتر از آنچه که من دیده و عاشقش بودم!...

گلناز پیر، چشمهای ترسناکش را توی اتاق چرخاند و کمی روی من دقیق شد. من بی حرکت و مظلوم، خودم را روی تخت، ول داده بودم و سعی می‌کردم خودم را در خوابی عمیق نشان دهم. اما گلناز گول نخورد و

چند قدم به سوی من پیش آمد و با احتیاط از میان تکه‌های تیز ظروف عبور کرد و سرش را به سوی پاهای من برد. دلم از وحشت و کنجکاوی می‌لرزید. با پاهای من چه کار داشت؟! برخورد ناخهائیش را با کف پاهایم احساس کردم و این‌که ناگهان شیء تیزی را از گوشت کف پایم بیرون کشید. جیغم به هوا رفت و ناگهان سر بلند کردم. گلناز جوان و زیبا، کنار پای من روی تخت نشسته بود و خرده ظرفهای شکسته را از پایم درمی‌آورد! نگاهم را بر لباس نازک حریری‌اش که در نور لرزان بخاری دیواری، هاله‌ای از بدنش را باز می‌نمایاند، چرخاندم و با حالتی ماسختگی و خواب‌آلوده پرسیدم: چه شده؟ چکار می‌کنی؟

گلناز با صدای زیبا و گوشنوازش زمزمه کرد: امشب آمده بودم که به قولم وفا کنم، اما انگار تو زخمی شدی!؟

خشم و شیطنت، هردو در نگاهش دیده می‌شد. به سرعت گفتم: خیلی سرد شده بود، بلند شدم تا کمی هیزم در بخاری بریزم! گلناز تکه‌ای دیگر از سفالهای توی پایم را در آورد و گفت: اما بر راهی که به سوی بخاری می‌رود، هیچ سفالی نریخته است!

و با دست به سمت در اتاق اشاره کرد. راست می‌گفت! با نگاه نافذش در چشمان دروغگوی من خیره شد و گفت: آیا موقع وارد شدن من به اتاق، خواب بودی؟

به تأیید سر تکان دادم و گفتم: خواهش می‌کنم بگذار بخوابم... سرم خیلی درد می‌کند و چشمهایم از خواب باز نمی‌شوند!

گلناز پوزخندی زد و درحالی که اندام زیبایش را از پس پیراهن بلند و بسیار نازکش می‌دیدم، خرامان از میان در، گذشت و در را بست.

نفس راحتی کشیدم و بی‌اختیار، تمام زیبایی‌های او در برابر دیدگانم متصوّر شد. ولی تصویر چهره‌ی پیر گلناز در زمان ورودش به اتاق، همه‌ی وجودم را لرزاند! هیچ نمی‌فهمیدم!... صدای دور شدن خش‌خش پیراهن او در راهرو را دنبال کردم و بقیه‌ی تکه‌ها را از کف پایم خارج کردم. خون

از کف پایم جاری بود و به شدت می سوخت.

سرجایم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. دیگر هیچ امیدی نبود! پیش گلناز هم دستم رو شده بود و او به خوبی می دانست که من از چیزهایی باخبر شده‌ام. چشمهای تصویر زن توی تابلوی دیوار اتاقم بار دیگر گشوده شد و نگاهش بر من و اتاق چرخید!

وحشت ماجرای که در آن درگیر شده بودم، پشتم را می لرزاند. نگاه، کمی روی من متوقف ماند و زن، دوباره چشمانش را بست و در قاب دیوار فرو رفت!

زوزه‌ی گرگهای گرسنه‌ای که از سوز برف به تنگ آمده بودند، در باد سرد جنگل می پیچید و در اتاقم منعکس می شد. تصمیم‌ام را گرفتم و در یک لحظه بلند شدم و از اتاق خارج گشتم. درست دیده بودم! آنجا چیز دیگری جدای از آن بود که من تا به حال میدیدم!

با پاهایی سوزناک و لرزان، به راهروی مرموز و سیاه، قدم گذاشتم و به سوی راه پله و طبقه‌ی اول دویدم. همه چیز تغییر کرده بود! سپیدی‌ها، سیاه و زیبایی‌ها همگی به زشتی بدل شده بودند!

عمارت، ساکت و خالی بود. در چند گوشه‌اش، مشعل‌هایی می سوخت ولی پرنده پر نمی زد. آهسته و بی صدا از راه پله‌ی زمخت با سنگهای نخراشیده که زخم پایم را می آزد، پایین رفتم و به موازات دیوار تالار مرکزی، به سوی در خروجی دویدم. ناگهان یکی از تابلوها - که حالا تصویر آنها نیز از زنان زیبا به زشت رو تبدیل شده بود - چشم‌هایش را باز کرد!

خودم را در سایه، به دیوار فشردم. نفس هم نمی کشیدم! زن کمی اطراف را ورنانداز کرد و دوباره چشمانش را بست: تصاویری که در همه جای خانه، جاسوسی می‌کودند!

در خروجی، قفل بود! ناامید نشدم و به سوی در آشپزخانه که باز بود رفتم. صدای ضربه زدن به چیزی به گوشم رسید. از لای در نگاه کردم.

پیرزنی توی آشپزخانه بود که با شلاق بر سروصورت دخترک خدمتکار می‌کوبید و دائم می‌گفت: به او چه گفتی؟! به او چه گفتی؟!...

قبل از این‌که مرا ببینند به سوی در دیگری که به سمت باغ می‌رفت، شتافتم. آن هم قفل بود! درها را یک به یک، امتحان کردم اما همگی قفل بودند. به تالار مرکزی بازگشتم و دیدم که جای پای خونین من، گام به گام، تمام مسیرم را مشخص کرده است! به شتاب، پایم را در حوض سنگی کوچک وسط تالار فرو بردم و در آب یخ آن، خونها را شستم. دیگر راه بازگشتی برابم نبود. به سمت یکی از پنجره‌ها شتافتم که از سطح زمین بالاتر و همچون باقی آنها به شکل دایره‌ای کوچک بود.

بر تاقچه‌ی زیرش ایستادم و خودم از پنجره‌ی مشبک که بعلاوه‌ای فولادی آن را به چهار بخش تقسیم می‌کرد، بالا کشیدم.

سوز برف توی صورتم خورد و من سعی کردم خودم را از میان یکی از چهار تکه‌ی پنجره عبور دهم. کار دشواری بود و مچاله‌ام می‌کرد اما شدنی بود. ابتدا پاهایم را عبور دادم و با یک فشار، کمر و سینه‌ام را رد کردم و در انتها دستها و سرم را. آخرین تصویری که از داخل عمارت به چشمم آمد تالار نیمه تاریک و ساکتی بود که هنوز ساکنین آن از فرار من باخبر نشده بودند. از لبه‌ی مرتفع پنجره، رو به باغ، آویزان شدم و با یک پرش به میان بوته‌ها و برف افتادم. خواستم به سوی جنگل فرار کنم، اما یکی دو گام که برداشتم، کف پاهای زخمی و برهنه‌ام چنان از سوز برف سوخت که منصرف شدم و به طرف طویله دویدم. زمین و آسمان، سفید پوش بود و جنگل، تیره و مخوف می‌نمود. عمارت قد برافراشته‌ی سیاه و ستبر نیز درست برخلاف بنای سپید و باشکوهی بود که در آغاز به چشمم آمده بود!

در پناه دیوارهایش، تا طویله را با هر زحمتی که بود، دویدم و آهسته در چوبی‌اش را گشودم و داخل شدم. توی تاریکی مطلق درون طویله، بوی علف و پهن و بوی عرق مانده‌ی اسبها به مشام رسید. اما گرم بود و

ظاهراً امن به نظر می‌رسید. کمی صبر کردم تا چشمم به تاریکی عادت کرد و آرام‌آرام هیكل مبهم اسبهای در حال استراحت، به چشم آمد. اسبها، آرام و آسوده خاطر، در جاهایشان دراز کشیده بودند و چرت می‌زدند که با ورود من کمی گردن کشیدند و نگاهم کردند و بعد از دقیقه‌ای دوباره به استراحت پرداختند.

اما ناگهان یکی از اسبها تکان شدیدی خورد و بدنش را به زمین زیر پایش کوبید. به سرعت به سویش رفتم تا ساکتش کنم ولی پایم به یک زنجیر فولادی روی زمین گرفت و با صورت بر روی علف‌های گرم افتادم و دستم به بدن اسبی خورد که خودش را به زمین می‌کوبید. توی تاریکی، بدنش را که داغ بود و قلبش را که به شدت می‌تپید، لمس کردم و پوزه‌اش را نوازش دادم. پوزه بندی سفت بر دهانش بسته بودند. چشمانش را دیدم که زلال و مهربان توی تاریکی طویله به من زل زده بود و التماس می‌کرد که او را بشناسم!

چهار دست و پایش را با زنجیری به کلفتی رانهایش به زمین بسته بودند و من چشمم به بدن سپید و لکه‌ی سرخ پیشانی‌اش افتاد! یاد تمام ماجراهایی که با این اسب و صاحبش گذرانده بودم در مغزم پیچید و رخسار را در آغوش کشیدم!

سعی کردم بندهایش را بگشایم. اما ناممکن بود! کمی نوازشش کردم تا بفهمد که من او را شناخته‌ام. ولی چه فایده؟ آیا کاری از من بر می‌آید؟! اما مگر گلناز نگفته بود که رستم رفته است؟! پس چطور پای پیاده و بدون رخسار؟! ... خش‌خش گام‌های یک انسان روی علف‌های کنارم، برخاست و من به ناگاه، تیرگی هیبتی را دیدم که روبروی من در تاریکی ایستاده است. از جا جستم و خواستم بگیرم که یقه‌ام را گرفت و توی هوا بلندم کرد و تا جلوی صورتش پیش برد. همان مرد باغبان تنومندی بود که به حالتی ترسناک در روزهای قبل به من نگاه می‌کرد!

احساس کردم جان از تنم به پرواز درآمد و کالبدم را خالی باقی

گذاشت. چشمهای سیاه و براق مرد از زیر ابروان گره خورده و پریشانش، نشانه‌ی آن بود که همین حالا مرا برای کمی تشویق به اربابانش تحویل خواهد داد! صدا در گلویم بند آمده بود. آیا کسی بود که مرا نجات دهد؟!...

مرد، صدای بم و زنگ دارش را که بوی پیاز خام می‌داد، توی صورتم کوبید: ترس بچه! تو را به جادوگران نخواهم فروخت!
جادوگران؟! ... آیا مقصودش سه دختر زیباروی دلربا و مادرشان بود که من دلباخته‌ی یکی‌شان بودم؟!...

مرد، مرا روی زمین گذاشت و درحالی که هنوز بازویم را سفت می‌فشرد ادامه داد: نام من «آلاد» است و بزرگترین پهلوان تمام جنگلهای مازندران هستم! اما کارم به باغبانی این جادوگران پست کشیده است!
بعد درحالی‌که از فاصله‌ی میان چوبهای در طویله، بیرون را می‌پایید، گفت: دخترک خدمتکار، به دستور من آن شیشه‌ی پادزهر را برای تو آورد. آخر او هم مثل من، به ناچار خدمت این مردمان نابکار را می‌کند!
بازویم را رها کرد و با آهسته‌ترین نجوایی که می‌توانست، ادامه داد: از همان روز نخست ورود شما، مراقبتان بودم. خوب گوش کن! رستم در زیرزمین همین عمارت، بیهوش و در خواب است. جادوگران سعی دارند با زهری که آهسته‌آهسته به بدن او می‌خورانند، در خواب جاننش را بگیرند!

آلاد با خشم به چشمهای ناباور من نگاه کرد و گفت: آیا به من شک داری پسرک احمق؟! اگر من نبودم تو الان روی همان تخت احمقانه‌ات در طبقه‌ی دوم مثل یک تکه استخوان جان داده بودی!
سر به تأیید تکان دادم و او کمی آرام گرفت و گفت: خوب گوش کن شاهزاده‌ی ایران زمین! تنها به یک شرط به تو کمک می‌کنم تا پهلوانت را نجات دهی... باید یک قول مردانه به من بدهی!

با صدای لرزان گفتم: برای نجات رستم، باید هرچه سریع‌تر اقدام

کنیم...

آلاد با پنجه‌ی نیرومندش بر قفسه‌ی سینه‌ام کوید و گفت: فقط قول بده!

با شتاب گفتم: قول می‌دهم!

آلاد نفس آسوده‌ای کشید و گفت: بسیار خب! من رستم را آزاد می‌کنم و تو در عوض، حکومت مازندران را به من خواهی داد! آن هم درست بعد از نابودی همه‌ی دیوها و آزادی پدرت و پهلوانانش!...

قولم را دوباره تکرار کردم و پذیرفتم که همان طور بشود که او می‌خواهد. وقتی جان رستم در خطر بود، حکومت مازندران چه ارزشی داشت؟ آلاد با چند گام به انتهای طویله رفت و از میان علوفه‌ها و چند تکه پارچه که جای خوابش بود، یک پتک پولادی بزرگ و یک شمشیر بلند و بدون غلاف، در آورد. بعد هم آتشی درست کرد و یک سطل آب را بر آن جوش آورد و با چهار ضربه‌ی پتک، چهار زنجیر رخش را پاره کرد و پوزه بندش را گشود.

اما ناگهان حرکت عجیبی کرد. پوزه بند شروع کرد به کش آمدن و برای ثانیه‌ای یک صدای تیز و ترسناک را از خود خارج کرد که آلاد به سرعت آن را در سطل آب جوش، فرو برد!

صدا در میان آب ساکت شد و آلاد درحالی که لبخند می‌زد گفت: یکی از حیل‌های جادوگران! پوزه بندی که اگر بدون اجازه و بی‌موقع باز شود، زوزه بکشد!

و به پوزه بند که توی سطل جوشان آب بالا و پایین می‌پرید، با ابرو اشاره کرد!

رخش با تکانی سرپا ایستاد و آلاد پوزه‌اش را نوازش نمود و زمزمه کرد: ما تا ساعتی دیگر با ارباب تو برخورد خواهیم گشت!... تا آن موقع خوب به شکمت برس و سروصدا نکن!

بعد به من اشاره کرد تا به دنبالش از طویله خارج شوم.

بارش برف، سنگین‌تر و تندتر شده بود و ما به پشت عمارت پیچیدیم. آلاد با کلیدی که داشت یکی از درهای سنگی و متروک را گشود و داخل شدیم. راه پله‌ای سنگی و باریک بود که کورسوی هاله‌ی نور یک مشعل در انتهای طولانی‌اش به چشم می‌خورد. با احتیاط و بی‌سروصدا از پله‌ها پایین رفتیم و به راهرویی رسیدیم که از سنگ یکپارچه، مثل گوری دخمه‌ای در دل سنگ، تراشیده شده بود. آلاد راهنمایی کرد تا به سمت چپ برویم و ما به دالان بعد و دالانهای سنگی بعدتر رسیدیم، دالانهایی که هر یک با مشعلی روشن می‌شدند.

این شبکه‌ی حیرت‌آوری از راههایی مخوف بود که در زیر عمارت زیبای معشوقه‌ام، وجود داشت و من ساده لوح، کاملاً از آن بی‌خبر بودم! آهسته‌آهسته در نیم تاریک مسیر، جلو رفتیم و مراقب بودیم هیچ صدایی ایجاد نشود. چرا که در دالان، منعکس و چند برابر می‌شد.

در انتهای یک راهرو، ناگهان صدای باز شدن یک در کهنه به گوشمان خورد که فوراً در سایه‌ی نزدیک‌ترین دیوار پناه گرفتیم.

پیرزنی ترسناک با یک پیه سوز روشن از در بیرون آمد و رو به پیرزن وحشتناک دیگری که پس از او خارج شد، گفت: یکی دو روز دیگر دنیا از شرش آسوده می‌شود!

صدای پیر و لرزان جادوگران در دالان به طرز هرلناکی منعکس می‌شد و مو بر تنم سیخ می‌کرد. پیرزن دیگر درحالی که در اتاق را قفل می‌کرد، جواب داد: سزای کسی که از دهای کوهستان را بکشد، بسیار بدتر از این است!

و درحالی که از جلوی دالان ما می‌گذشتند و دور می‌شدند، ادامه داد: زمانی که سرش را برای ارژنگ بفرستیم و او به سپید بزرگ، خبر ببرد، پاداش خوبی در انتظار ما خواهد بود!

حنجره‌های پیر و بدجنس هر دویشان به خنده افتاد و آرام‌آرام در هزارتوی دالانها ناپدید شدند.

آلاد با یک سوزن، به سوی در اتاقی که جادوگران از آن آمده بودند، رفت و روی سوراخ کلید نشست و آهسته و دقیق، سوزن را توی آن چرخاند.

دل توی دلم نبود. چرا که هر لحظه ممکن بود سروکله‌ی یکی از جادوگرها پیدا و کارمان تمام شود! آلاد توی تاریکی، عرق می‌ریخت و سعی می‌کرد که چشمش را به حد سوزن، باریک کند و توی سوراخ کلید بچرخاند و قفل را بگشاید. اما قفل، سمج‌تر از او بود و باز نمی‌شد. صداهای گنگی از دور دست دالانهای سنگی می‌آمد که نگران‌کننده بود. شبیه همان صداهای اغواگر و پر از شادی روز اول که در کنار رود به سه خواهر زیبا برخوردیم!

آلاد مثل کسی که به هدف رسیده باشد، سوزن را با ظرافت روی چیزی توی سوراخ کلید نگه داشت و گفت: همین زبانه است!... الان بازش می‌کنم...

و دوباره به تکاپو افتاد. به یاد سیمرغ و پره‌های معجزه‌گرش افتادم و برای لحظه‌ای آرزو کردم که یکاش زال دانا و مهربان حالا اینجا بود و ما را برای نجات راهنمایی می‌کرد و یا با آتش زدن یکی از پره‌های عجیبش سیمرغ را به کمک ما می‌فرستاد.

نیش آلاد ناگهان تا بناگوشش باز شد و درحالی‌که توی چشمان من زل می‌زد، سوزن را کمی حرکت داد و صدای تلق باز شدن زبانه، در گوش من پیچید و در کهنه، با یک صدای خشک و طولانی باز شد.

اتاق سنگی، مطلقاً تاریک بود. مثل یک زندان کوچک انفرادی که تنها به اندازه‌ی یک آدم معمولی جا داشت. اما مرد پهلوانی که در آنجا زندانی و در خواب بود، بسیار بزرگ جثه‌تر از آن بود که بدون مچاله کردن، بتوان در آن اتاق، جایش داد. رستم، آرام خُر و پف می‌کرد و در خواب عمیقی فرو رفته بود. من به سرعت جلو دویدم و داخل اتاق شدم. بازوی پهن و پرعضله‌ی رستم را که حالا در خواب، شل و وارفته می‌نمود، تکان دادم و

کنار گوشش صدا کردم.

ناگهان احساس کردم که در اتاق درحال بسته شدن است! برگشتم و آلاد را دیدم که دارد با خنده‌ای بر لب، از بیرون، در را بر روی ما می‌بندد! بلند شدم و با وحشت در را به سوی خودم کشیدم، اما آلاد با یک فشار در را بست و از آن پشت گفت: خیلی ترسناک است، نه؟ شاهزاده‌ی جوان؟! قلبم از وحشت، مثل یک جانور زخمی که در تله افتاده باشد، خودش را به معده و روده‌ام می‌کوبید و من در تاریکی مطلق مانده بودم!...

آلاد از پشت در زمزمه کرد: بترس و این ترس را به خاطر داشته باش، سیاوش! اگر بعد از آزادی رستم و آزادی دیگر دوستان و پدرت، قولی را که به من داده‌ای از یاد ببری یا زیرش بزنی، بار دیگر تو را به چنین ترسی خواهم انداخت، تا حد مرگ!

صدای تلق باز شدن در، دوباره به گوشم رسید و آلاد در را باز کرد و من که تا سرحد مرگ، ترسیده بودم از این شوخی احمقانه او که در واقع نوعی تهدید محسوب می‌شد، اصلاً خوشم نیامد.

آلاد بالای سر رستم آمد و چندبار او را تکان داد و چند دفعه توی صورتش زد، اما رستم هیچ واکنشی از خودش نشان نمی‌داد. انگار که هیچ حسی از حضور ما ندارد. آلاد گفت: آن قدر داروی خواب آور و زهر به او خورانده‌اند که دیگر هیچ احساسی ندارد.

پس دو شیشه‌ی کوچک از جیبش درآورد و آن یکی که مایعی بی‌رنگ در خود داشت را زیر بینی رستم گرفت. رستم چند نفس عمیق کشید و ناگهان خودش را حرکتی داد. آلاد به اصرار، شیشه را زیر دماغ او نگاه داشت تا رستم چند نفس عمیق دیگر از آن در سینه خود فرو ببرد.

پهلوان ناگهان عطسه‌ای کرد و در صورت پریش و مویش، چین و چروکی افتاد و آهسته‌آهسته با زحمت و زور، کمی لای چشمانش را گشود. من دست روی گونه‌ی او مالیدم و گفتم: رستم! رستم! من سیاوش هستم. ما برای نجات تو آمده‌ایم! اینجا کاخ جادوگرهاست!

آلاد مرا کمی کنار کشید و شیشه‌ی دوم را باز کرد. مایعی آبی رنگ درست مثل همان که من خورده بودم به رستم نیز خوراند و چند دقیقه بعد، درست مثل من، حال رستم بهم خورد و آرام آرام حالت طبیعی‌اش را پیدا کرد.

از خوشحالی داشتم پر در می‌آوردم! آلاد هم خوشحال بود. البته هر بار نگاهش به من می‌افتاد، حالت تهدید نشان می‌داد تا قولم را از یاد نبرم! رستم را که هنوز گیج و مبهوت بود، در آغوش گرفتم و بوسیدم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود و حالا در میان آغوش گرمش که بوی رستم و امنیت می‌داد، احساس نیرومندی می‌کردم!

آلاد را به او معرفی کردم و جریان را برایش تعریف نمودم. رستم دستی بر سرم کشید و زمزمه کنان، طوری که انگار با خودش حرف می‌زند، گفت: سزای کسی که از درسهای پیشین زندگی‌اش جدا شود همین است. غفلت ما آن‌بار، ما را در کنام شیر انداخت و این‌بار در میان پری‌رویان جادوگر!

آخرین جمله‌ی کدخدای روستا - میدیوماه - در ذهنم پیچید که در حال دورشدن، فریاد می‌زد: ... مراقب باشید، افسون‌زده‌ی زیبایی‌های آن سرزمین نشوید! ...

رستم کمی خودش را کش و قوس داد، تا کرختی خواب از او برخیزد و بعد از جایش بلند شد. دستانش را به علامت نیایش، رو به آسمان بلند کرد و کلماتی زیر لب زمزمه نمود و بعد همگی از زندان کوچک خارج شدیم.

رستم پرسید: رخس کجاست؟

آلاد جواب داد: زنده و سرحال در طویله به انتظار توست.

و با خود شیرینی افزود: با زنجیر و پوزه بند و افسون، اسیر جادوگران بود، تا این‌که من نجاتش دادم... سیاوش برایت تعریف خواهد کرد! رستم زمزمه کرد: از تو به خاطر کمکی که به ما کردی سپاسگزارم ای

مرد! حالا یکی از دو سلاح را به من بده، تا یکی از این جادوگران را هم زنده نگذاریم!

آلاد گامی عقب جست و گفت: نباید با آن‌ها درگیر شد! آن‌ها برخلاف ظاهر فرتوتشان، بسیار نیرومند و جنگجو هستند. تعدادشان هم از سه چهار تایی که شما دیدید خیلی بیشتر است...

رستم، پتک را از دست آلاد بیرون کشید و غرید: ما را به سوی راهنمایی کن!

برق خشمی که یک لحظه در چشمان تهمن جهید کافی بود تا آلاد را به تسلیم وادارد. رستم هم دست مرا در میان دست بزرگ و قوی‌اش گرفت و فشرد. شاید می‌خواست با این حرکت به من اطمینان دهد و دلم را از این‌که چنین غفلتی دیگر هرگز پیش نخواهد آمد، آرام سازد! به راهنمایی آلاد که زیر لب از نبردی که کمی دیگر به راه می‌افتاد، می‌غرید و ناخشنود بود در دو دالان آن‌سوتر به یک راه پله رسیدیم که بالا می‌رفت و به دری می‌رسید که در پس آن آشپزخانه قرار داشت. رستم سرکی کشید و بعد به دنبال او وارد آشپزخانه‌ی بزرگ عمارت شدیم. جسد شلاق خورده و بی‌جان دخترک خدمتکار لال، میان راه افتاده بود و باقی فضای خانه در سکوت به سر می‌برد. آلاد درحالی که به جسد اشاره می‌کرد، رو به رستم نجوا کرد: ببین! ... ببین! ... آن‌ها رحم ندارند! ...

رستم بی‌توجه به او چند قدم به طرف در آشپزخانه که به تالار می‌رفت برداشت، اما آلاد جلوی راهش دوید و اصرار کرد: آخر چرا بیخود دنبال دردسر می‌گرددی پهلوان؟! ... آن بیرون، سر راهت آن قدر جک و جانور قوی پنجه وجود دارد که نیاز نیست نیرویت را برای این عجزها خرج کنی!

رستم درحالی که به چشمان آلاد - که با وجود همه‌ی تنومندی‌اش، باز هم در برابر رستم، یک سر و گردن کوچکتر بود - خیره شده بود، غرید: مجبور نیستی با من بیایی! ... تا دیر نشده از همین راه برگرد و به

دنبال زندگی خودت برو.

آلاد با ترس و خشم نگاه از رستم گرفت و رو به من گفت: سیاوش... او می‌گوید که من بروم!... به کجا؟!... پس قول تو...

میان حرفش دویدم و پیچ کنان گفتم: قول من پابرجاست. تو هم این قدر ترس. رستم خوب می‌داند چه باید بکند!

و رو به رستم گفتم: من به این مرد قول پاداشی داده‌ام که در اولین فرصت در مورد آن با شما صحبت خواهم کرد.

رستم سری به تأیید تکان داد و به سرعت از آشپزخانه خارج شد. آلاد و من نیز به دنبالش او وارد تالار مرکزی عمارت سیاه شدیم. رستم به سرعت، حوض سنگی وسط تالار را دور زد و از راه پله‌ی سیاه بالا دوید.

از روی ردپاهای کوچک و خونین، عبور کردیم و در طبقه‌ی دوم، رستم مشعلی را که روی دیوار بود به همراه یک تبرزین با سر پهن و بزّان برداشت و به اتاق نخست وارد شد.

پیرزنی روی تختش به خوابی عمیق فرورفته بود. رستم بالای سرش رفت و ما از میان درگاه نگاهش کردیم.

رستم آرام صدا کرد: سلام عجوزه! بیدار شو و ببین همه‌ی نقشه‌هایت را که بر آب شده!

زن پیر با خواب‌آلودگی پلکهای چروکش را از هم گشود و با وحشت دستهای مخوف و ناخنهای بلندش را در برابر آنچه که می‌دید حایل کرد و دهان غارمانندش را گشود تا جیغ زنان کمک بخواهد. اما رستم، نوک داغ و آتشین مشعلش را با یک فشار در دهان او فروبرد و با یک ضربه‌ی تبر، سرش را روی همان بالش از بدن جدا کرد. ناگهان تمامی تصویرهای روی دیوار، چشم باز کردند!

من و آلاد با وحشت، به آنچه رخ می‌داد نگاه می‌کردیم. در سراسر راهروها و راه پله و تالارها به ناگاه چشم‌های تمام تصاویر گشوده شد و به ما زل زد!...

خداایا، صد پیرزن جادوگر، درست همان پایین در تالار مرکزی به صف بودند و همگی با شمشیرهای از غلاف بیرون کشیده، تحت فرمان پیرزنی بودند که از ته صدایش حدس زدیم باید همان مادر مهربان و غمگینی باشد که روزگاری سه دختر دلربا و عشوه‌گر داشت!

رستم، اتاقها را یک به یک جستجو می‌کرد و جان همه‌ی جادوگران طبقه‌ی دوم را می‌گرفت. اما در نگاهش خواندم که هدفش یافتن چیز دیگری است که خودش می‌داند.

جادوگر بزرگ از طبقه اول صدا زد: طوری جان شما را خواهیم گرفت

برداشت و با گام‌های محکم به سوی اتاق دیگر شتافت.

به ناگاه در تمام اتاقها باز شد و ده‌ها پیرزن جادوگر بر سرش ریختند. رستم چرخشی کرد و درحالی‌که با یک ضربه‌ی بزننده یکی را از کمر به دو نیم می‌کرد، دیگری را با یک لگد به عقب پرت کرد و در همین حین با دست دیگری، سر جادوگری را در جا بر تن‌اش قطع کرد.

دو پیرزن با ناخنهای بلند و خنجرهایی که در مشت داشتند از پشت بر او حمله بردند. اما رستم مجالشان نداد و درحالی‌که تبرهای سنگین را با هر دو دستش به دو سو می‌چرخاند، خونشان را بر زمین ریخت.

رستم فریاد زد: آلاد! تو فقط مراقب سیاوش باش! تا چند دقیقه‌ی دیگر دنیا از اینها، پاک خواهد شد!

و با ضربه‌ای، سینه‌ی جادوگر بعدی را درید و او را به میان یکی از اتاقها پرتاب کرد. سه چهار جادوگر باقیمانده، گامی به احتیاط عقب گذاشتند، اما رستم بی‌پروا به سویشان دوید و دوتای دیگر را نیز به درک فرستاد و یقه‌ی سومی را کشید و با یک حرکت تند، خنجرش را از او گرفت و برگردن خودش فروکرد و به دیوار کرباند.

صدای یک ضربه‌ی مهیب در تالار مرکزی، نگاه همه‌مان را به سوی خودش جلب کرد!

خداایا، صد پیرزن جادوگر، درست همان پایین در تالار مرکزی به صف بودند و همگی با شمشیرهای از غلاف بیرون کشیده، تحت فرمان پیرزنی بودند که از ته صدایش حدس زدیم باید همان مادر مهربان و غمگینی باشد که روزگاری سه دختر دلربا و عشوه‌گر داشت!

رستم، اتاقها را یک به یک جستجو می‌کرد و جان همه‌ی جادوگران طبقه‌ی دوم را می‌گرفت. اما در نگاهش خواندم که هدفش یافتن چیز دیگری است که خودش می‌داند.

جادوگر بزرگ از طبقه اول صدا زد: طوری جان شما را خواهیم گرفت

خداایا، صد پیرزن جادوگر، درست همان پایین در تالار مرکزی به صف بودند و همگی با شمشیرهای از غلاف بیرون کشیده، تحت فرمان پیرزنی بودند که از ته صدایش حدس زدیم باید همان مادر مهربان و غمگینی باشد که روزگاری سه دختر دلربا و عشوه‌گر داشت!

رستم، اتاقها را یک به یک جستجو می‌کرد و جان همه‌ی جادوگران طبقه‌ی دوم را می‌گرفت. اما در نگاهش خواندم که هدفش یافتن چیز دیگری است که خودش می‌داند.

جادوگر بزرگ از طبقه اول صدا زد: طوری جان شما را خواهیم گرفت

خداایا، صد پیرزن جادوگر، درست همان پایین در تالار مرکزی به صف بودند و همگی با شمشیرهای از غلاف بیرون کشیده، تحت فرمان پیرزنی بودند که از ته صدایش حدس زدیم باید همان مادر مهربان و غمگینی باشد که روزگاری سه دختر دلربا و عشوه‌گر داشت!

رستم، اتاقها را یک به یک جستجو می‌کرد و جان همه‌ی جادوگران طبقه‌ی دوم را می‌گرفت. اما در نگاهش خواندم که هدفش یافتن چیز دیگری است که خودش می‌داند.

جادوگر بزرگ از طبقه اول صدا زد: طوری جان شما را خواهیم گرفت

که صدبار آرزو کنید ای کاش در همان خواب با زهر، جان می دادید و این گونه نمی شد!

بعد با دستش به جادوگران آماده، اشاره ای کرد و آن‌ها منظم و با احتیاط از راه پله، به سوی ما بالا آمدند. آلود مرا در پشت سرش پنهان کرده بود و در راهرو عقب می رفت، شاید راه گریزی بیابد.

زیر لب بر رستم، لعنت می فرستاد که ما را در چنین مخمصه ای انداخته است. لشکر جادوگران، از راه پله بالا آمد و وارد راهروی شد که ما در میانه های آن، عقب نشینی می کردیم.

ناگهان رستم از اتاقی بیرون آمد و نعره ای سرداد. گرزش را در مشت می فشرد و شمشیر خودش را بر کمر داشت. کمان بلندش را بر دوش و تیردان را بر کتف خود بسته بود! نعره اش کوه را می لرزاند و موهای سپید و ژولیده ی جادوگران پیر را سیخ می کرد!

رستم از کنار ما گذشت و به سوی جادوگران پیش رفت و غرید: حالا طعم گرز ایرانی را بر تن دیو سیرتتان خواهید چشید!

و ناگهان گرزش را به میان جادوگرها کوبید. تکه های متلاشی شده ی بدن آن‌ها بر دیوار پاشید و ناگهان رستم به میان جادوگران و شمشیرهای بران شان افتاد...

آلود با دهان باز به نبرد دلیرانه ی پهلوان می نگریست و بی اختیار زمزمه می کرد: دل شیر دارد، این غول بی شاخ و دم!...

و کنار گرش من ادامه داد: اگر دیوها را هم همین طور لت و پار کنند، من باید از همین حالا خودم را پادشاه مازندران به حساب بیاورم!

رستم همین طور که دسته ی جادوگران را متلاشی می کرد و از کشته هایشان پُشته می ساخت، از راه پله پایین رفت و با یک حرکت، سر دو جادوگر دیگر را نیز بر خاک انداخت و در یک لحظه به رئیس جادوگران رسید. پیرزن بدبخت، شمشیر برانش را در مشتش که از وحشت رستم می لرزید، می فشرد و بهت زده از شکست لشکرش به

پهلوان نگاه می کرد.

رستم گامی جلو رفت و گفت: حیل‌های پست شما در مقابل تابش آفتاب پروردگار یگانه ی جهان، کارگر نخواهد افتاد و او بزودی توسط سربازانش که من یکی از آن‌ها هستم، نسل شما را بر خواهد انداخت! جادوگر با صدای تودماغی پیر و ترسناکش غرید: شعار نده نزه غول! این کاخ، گورتو خواهد بود و سربازان من، امانت نخواهند داد.

رستم پوزخندی زد و به ده پانزده جادوگر باقیمانده اشاره کرد و گفت: مازندران را تا به حال با عنوان سرزمینی افسون زده با دیوان و جادوگران و اژدهایش می شناخته اند، اما از این پس دیگر چنین بر او نام نخواهند گذاشت. مازندران زیبا از افسون شما آزاد خواهد شد و با انسانهای نیکو و دانایش به خوشبختی خواهد رسید...

هنوز این جمله ی رستم به پایان نرسیده بود که خش خش گام‌هایی را از پشتم شنیدم و ناگهان تیغی یک خنجر تیز و بی رحم روی گلو ی من قرار گرفت. آلود با وحشت از این صحنه، از جا پرید و چند قدمی از من و دشمنم که حالا جان مرا زیر خنجرش داشت، دور شد!

صدایی از پشت سرم بلند شد که دلم را لرزاند. صدای دختر جوان و زیبایی بود که روزگاری رویایی دست نیافتنی برایم محسوب می شد و امروز تیغ بر گلویم می کشید. گلناز زبان گشود و با عشوهری همیشگی اش رو به رستم گفت: می توانی سالار جادوگران را از بین ببری! می توانی این عمارت شکوهمند را که جایگاه گردآمدن همه ی جادویشگان جهان است از بین ببری! اما بدان که آن وقت دیگر سرزمینت شاهزاده ای نخواهد داشت تا جانشین پدر هوسباز و اسیرش بشود!

رستم نیم نگاهی به گلناز انداخت و در یک لحظه کمان از پشتش برداشت و یک تیر در آن نهاد و رو به سر جادوگر مادر، نشانه رفت. گلناز با دست آزادش سر مرا نوازش کرد و عطر خوشایند بدنش به مشام من

رسید. سپس گفت: مثل این که استاد، خیلی هم به فکر جان شاگردش نیست و ترجیح می دهد او بمیرد، اما غرورش لکه دار نشود!
ناگهان صدای گلناز تغییر کرد و فریاد زد: همین حالا کمانت را ببنداز و تسلیم شو، احمق!

صدایش مثل باقی جادوگوان، تلخ و ترسناک شده بود. اما رستم لبخندی زد و گفت: عصبانی نشو! من برای نجات جان این پسر جانم را نیز خواهم داد، چه برسد به غرور و... کلامش را برید و بر زانوی چپش به سمت ما چرخید و در یک آن، چیزی هوا را شکافت و زوزه ای برخاست. فشار تیغ از روی گلویم برداشته شد و من به سرعت، خودم را از میان انگستان لطیف و دروغگوی گلناز بیرون کشیدم و به او نگاه کردم.

تیر بلند در پیشانی او فرورفته و از پس سرش بیرون زده بود! چهره اش به طوز ترسناکی تغییر می کرد و در حین کشیدن نفس های آخر، چند بار از گلناز به جادوگر و از پیرزن به دختر زیبا و جوان تبدیل شد و در نهایت درحالی که دهانش کف کرده بود و بدنش می لرزید، روی کف سنگی راهرو جان داد!

رستم دیگر معطل نکرد و به آنی، تیر دوم را بر پیشانی رئیس جادوگران کاشت! ده پانزده پیرزن وحشی دیگر خواستند بگریزند که پهلوان امان شان نداد و سر همه شان را گوش تا گوش برید، و جوی خونشان را در عمارت افسون شده براه انداخت.

نگاه بهت زده ام را از روی جسد گلناز - که حالا نصف صورتش جوان و زیبا و نیمه دیگر پیر و عفریته بود - برداشتم و به همراه آلود از خانه خارج شدم.

رستم ماند تا کار را کاملاً تمام کند. رخس را از طویله آوردیم و زین کردیم و دو اسب دیگر نیز برداشتیم تا از این پس هرکدام مان به راحتی با اسب خودش بتازد.

من سوار کوه اسب سیاهی شدم که روزگاری پیرزن محبوبم در میان

درختها بر آن می تاخت و شادی می کرد!
آلود زمزمه کرد: تأسف نخور سیاوش! جادوی سیاه باطل و دروازه ای مازندران آزاد شد! نام حقیقی گلناز «پولای جادو» بود و مرگ او هرگز افسوس و تأسف نخواهد داشت.

آلود راست می گفت، مرگ آن پیرزن پلید که می خواست با چهره ی زیبای دروغینش، ما را به کام مرگ بکشاند، تأسف برانگیز نبود. اما این هم دست خودم نبود که بتوانم زیبایی های گلناز را از یاد ببرم، یا تمامی رویاهایی را که برای او در ذهنم پرورانده بودم، یکسر به دور بریزم...

دقایقی بعد، زمانی که رستم از عمارت جادوگران بیرون می آمد، کاخ در آتش می سوخت و شعله های سرخ از حفره های پنجره مانندش به بیرون زبانه می کشید. رستم جسد همه ی جاوگران را نیز به همراه همه ی آنچه که داشتند به آتش می کشید تا دیگر حلقه ی پلیدشان هرگز از نو استوار نگردد.

برف سنگین بر سر ما می بارید و باد سرد توی صورتمان می کوبید. ولی ما سوار بر اسبهایمان به سوی شمال و عمق جنگلهای زمستان زده و مخوف می تاختیم، درحالی که خاکستر جادوگران را باد در جنگل می پراکند و از یادها می برد.

نخستین رویارویی ۱۲۱

ماجرای تازه‌ی ما از جایی آغاز شد که من با صدای دعوا و جرّ و بحث رستم و آلود از خواب پریدم و دیدم که رخس نیز به دفاع از صاحبش بر سر آلود، شیهه می‌کشد!

رستم، نیم‌نگاهی خشمگین به چشمان پف کرده‌ی من انداخت و پرسید: تو به این مرد، قول حکومت مازندران را دادی سیاوش؟!

سر که به تأیید تکان دادم، رستم از خشم فریاد زد: تو حق نداشتی سرخود، چنین پیمانی ببندی! این دین بزرگی است که برگردن خودت و من انداخته‌ای!

و یقه‌ی آلود را گرفت و او را از زمین بلند کرد. آلود توی هرا دست و پا می‌زد و از من کمک می‌خواست. رستم بر سرش داد کشید و گفت: تو از موقعیتی که برای کمک به ما داشتی سوءاستفاده کردی و چیزی را خواستی که در شأن تو نیست!

به سویشان دویدم و آن‌ها را از هم جدا کردم و گفتم: من ناچار بودم که در لحظه‌های ترسناکی مثل دیشب، چنین قولی را بدهم

و اصرار کردم: من می‌بایست تو را نجات می‌دادم تا به راهمان ادامه بدهیم و بتوانیم پدرم و باقی پهلوانان را یاری کنیم و ایران را آزاد و...

رستم با عصبانیت غرید: من هم درست از همین عصبانی‌ام که این مرد سودجو، سعی کرد همه چیز را به نفع خودش جهت دهد و از وضع بد ما سوءاستفاده بکند!

رستم پنجه‌هایش را به سوی آلود انداخت تا دوباره یقه‌اش را بچسبند. اما آلود با یک خیز از زیر دستان او گریخت و مثل گربه، از یک درخت بالا رفت و روی یکی از شاخه‌های آن بالا نشست و درحالی که نفس نفس می‌زد، رو به رستم فریاد زد: باید می‌گذاشتم توی همان اتاقک تیره و تاریک جان می‌کندی و آن جادوگرهای کثیف، خونت را می‌خوردند!

رستم زمزمه کرد: من به خاطر کمکت از تو تشکر کرده‌ام. این به آن ربطی ندارد. اما تو حق نداشتی به این خاطر، سر این بچه را کلاه بگذاری

فصل هفتم

نخستین رویارویی

آیا هرگز لذت خوردن کبابی داغ از گوشت آهری جنگلی را در میان توده‌های سنگین برف و باد سرد زمستان، تجربه کرده‌اید؟!

من از چنین واقعه‌ای، آن هم در کنار آتش سرخ و داغ و حضور رستم و رخس و دوست تازه‌مان آلود بهره‌مند شدم!

پس از چند روز اسارت و تشویش در عمارتی که حتی تنفس هرایش، آدمی را مسموم و درمانده می‌کرد، زندگی آزاد در طبیعت، لذتی دو چندان داشت. نوشیدن از آب زلال و گوارای رودها که از برف تازه و سپید لبریز می‌شد و خوردن از گوشت شکارهای لذیذ و فربه که رستم مهارتی ویژه در به بند انداختن آن‌ها با کمند داشت و...

آن شب، پس از آنکه از شرّ همه‌ی جادوگران آسوده شدیم، هر یک سوار بر اسب خود تا فرارسیدن صبح، در جنگل به سوی شمال پیش تاختمیم.

نزدیک صبح بود که در پناه چند تخته سنگ بزرگ که از برف در امان مانده بود، اطراق و آتش کردیم و تا حوالی ظهر خوابیدیم.

و چیزی از او بخواهی که هنوز در اختیار او نیست!
بعد رو به من کرد و ادامه داد: اگر کیکاووس با حکومت این مرد در
مازندران موافق نباشد و تو نتوانی به قولت وفادار بمانی، تا آخر عمر
مدیون و سرشکسته‌ی پیمان شکنی‌ات خواهی بود!

سرم را از شرم پایین انداختم و سکوت کردم. حس می‌کردم اگرچه
دیشب ناچار به پذیرش این عهد بودم، اما رستم نیز بیراه نمی‌گوید.
حکومت بر مازندران پهناور، یک مقدار برای دهان آلود، بزرگ می‌نمود و
من کمی اشتباه کرده بودم!

رستم به آلود گفت: من در همین لحظه، عهدی را که شاگردم، شاهزاده
سیاوش با تو بسته، باطل اعلام می‌کنم و می‌گویم که هر پاداش دیگر و
هر قدر طلا و جواهر و ثروت بخواهی، من خودم پرداخت آن را به گردن
می‌گیرم. چرا که در راه نجات من بود که چنین پیمانی بسته شد و تاوان
غفلت مرا، ایران نباید بدهد!

ناگهان آلود، مثل یک پسر بچه که اسباب بازی‌اش را از او بگیرند، بغض
مسخره‌ای توی صورتش انداخت و با صدای گرفته از همان بالای درخت
گفت: سیاوش! تو مدیون من هستی! تو هم همینطور رستم! من هیچ
پاداشی به جز حکومت این سرزمین را از شما قبول نمی‌کنم و هرگز دلم
صاف نخواهد شد اگر به قولتان وفا نکنید!

بعد صورتش را بین دستهایش فشرد و با صدای گریه آلودی، رو به
آسمان فریاد کشید: ای خدا! چرا مرا به این روز انداختی که محتاج اینها
بشوم و همه مرا نالایق بدانند و حقم را بخورند؟!

از روی درخت، جلوی پای ما پایین پرید و گفت: چه خیال کودید؟! که
من یک باغبان بی‌دست و پا هستم؟! یا یک دهاتی بی‌لیاقت که ظرفیت
ساهی این جنگل را ندارد؟! ... نخیر!

رگهای گردن و صورتش بیرون زد. سیل‌های نازک و جوانش از خشم
می‌لرزید و مثل بچه‌ها پا بر زمین می‌کوفت!

با فریاد ادامه داد: نخیر... نخیر!... روزگاری من هزار نفر مرد جنگجو
داشتم. مردان مسلّحی که می‌خواستم با آن‌ها دیوها را نابود و سرزمین
زیبایم را آزاد کنم. اما آن‌ها بر ما پیشدستی کردند و نیمه‌شب بر سر ما
ریختند و همه‌مان را به خاک و خون کشیدند. از همه‌ی ما، فقط دو سه نفر
جان به‌در بردیم. من به شدت زخمی شدم و دوستانم جانم را نجات
دادند...

آلود گلویی صاف کرد و با صدایی لرزان، آرام‌تر حرفش را دنبال کرد: از
آن به بعد دیگر هیچ وقت صدایی از مردم بدبخت ما بلند نشد! دیوها
خونخوار و جنگجو هستند، رحم ندارند. از مردم روستاها باج می‌گیرند و
آن‌ها تحمل هیچ مخالفتی را ندارند... بله! دیوها سپاه مرالت و پار کردند،
و گرنه به شما نیازی نداشتم که حکومتی را که حق من بود به من
برگردانید! آخ که اگر آن شب، آن ارزنگ دیو پست فطرت، لشکر مرا
آنطور تارومار نمی‌کرد!...

من و رستم، نگاهی به هم کردیم و لبخندی صورتهایمان را فراگرفت!
آلود با قیافه‌ی حق به جانب بر سرمان فریاد زد: من چیز زیادی از شما
نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم به جای دینی که به من دارید، حکومت اینجا
را به من واگذارید و به شهرهای خودتان برگردید!

رستم جواب داد: من نمی‌توانم برای چیزی که در اختیار من نیست
قولی بدهم! زمانی که پادشاه، آزاد شود، خود او برای تو خواهد گفت که
ما چه خواهیم کرد و تو چه پاداشی خواهی گرفت!

بعد کف دستهای پهن‌اش را به شانه‌ی آلود کوبید و دوستانه‌تر ادامه
داد: ما را به جهت درست، راهنمایی کن... اگر ما را از راه بهتری پیش
ببری، ما کارمان را زودتر تمام می‌کنیم و آن وقت من خودم نزد پادشاه
سفارش تو را خواهم کرد! اما بدان که شرطش فقط همین است. باید تا
می‌توانی به ما کمک کنی و ما را از بهترین راهها تا جایی که کیکاووس
اسیر است، جلو ببری.

چهره‌ی اُراد کمی باز شد و گفت: خب! این را زودتر می‌گفتید و خلاصمان می‌کردید! این که کاری ندارد. من حتی تک تک درختهای این جنگل را به نام می‌شناسم!

بعد با خوشحالی جستی زد و سوار اسبش شد و گفت: به دنبال من بیایید و به من اعتماد کنید. کمتر از ده روز دیگر، شما در برابر پادشاهتان خواهید بود و سن نیز به آرزویم خواهم رسید!

جنگل، سرد و سپیدپوش بود و ما، هر یک سوار بر اسبی، از میان شاخ و برگ‌ها به سوی مقصدی که اُراد راهنمایی مان می‌کرد، پیش رفتیم.

مازندران با وجود تمامی هیولاهایش، بیشتر در چشم من، سرزمینی غم‌زده آمد تا هراس‌انگیز. درختانش خشک و آسمانش گرفته و زمینش حاصلخیز بود. اما آنطور که اُراد در طول راه، برای ما تعریف کرد، ظلم دیوها همه چیز را خراب کرده بود. او گفت که مردمان مازندران، زحمتکش و مهربان‌اند. اما محصول تلاش‌شان را دیوها به زور در سر هر سال از آن‌ها می‌گیرند. شالیزارهای برنج و باغ‌های سیوه، همگی در تصرف دیوان است و مردم، کارگران آن‌ها به حساب می‌آیند. دیوها همه جا در کمین‌اند. زورشان زیاد است و این سرزمین و مردمانش را آخرین دژ حکومتی خود می‌دانند. خصوصاً پس از این‌که سالهای سال قبل، تهمورس دیوبند، باقی ایران را از چنگشان درآورد و آن‌ها ناچار، به مازندران گریختند...

همان طور که سواره پیش می‌رفتیم رستم پرسید: تعدادشان چقدر است؟

اُراد کمی فکر کرد و گفت: نباید از هزارتا بیشتر باشند، اما دانستن یک نکته درباره‌ی آن‌ها خیلی مهم است...

رستم و من با دقت به او خیره شدیم و او با آب و تاب توضیح داد: دیوها هم مثل ما آدم‌ها که رنگ پوست و نژادمان با هم فرق دارد، در میان

خودشان به سه نژاد تقسیم می‌شوند. نژاد پایین تر، دیوهای سیاه‌اند. سرباز و کارگرند و نوع پستِ دیوها در طبقه‌ی خودشان به حساب می‌آیند. اما دسته‌ی بالاتر یا دوم، نژاد دیو خال‌خالی است!

از کلمه دیو خال‌خالی، خنده‌ام گرفت. اما اُراد گفت: خنده ندارد، بچه جان! دیو خال‌خالی چهار برابر توست و پنجه‌هایی دارد که خراش یکی‌شان کافی است تا هر دو چشم تو را از کاسه بیرون بکشد!

خنده روی لبانم خشک شد و سرم را پایین انداختم. اُراد در میان تلق و تلقی پای اسبها زمزمه کرد: دیوهای خال‌خالی، تعدادشان زیاد نیست و من خودم جز یکی که اسمش «ارژنگ دیو» و معاونِ رئیس همه‌ی دیوهاست از این نوع، دیگر ندیده‌ام...

و زیر لب با غرولند اضافه کرد: همان که تمام کارهای مرا به هم ریخت!

کمی در سکوت، اسب رانندیم و از میان شاخه‌های تیز و خشک درختها عبور کردیم.

اُراد دوباره گفت: پس این شد نژاد سیاه و نژاد خال‌دار! اما یک نوع دیگر هم هست که رئیس همه‌ی آن‌ها حساب می‌شود و آن قدر کمیاب است که من خودم تا بحال از آن به چشم ندیده‌ام! آن قدر تک است که می‌گویند وقتی تهمورث با دیوها جنگید، فقط همین یک دیو از این نوع برتر دیوها باقی ماند و گریخت و به مازندران آمد. اسمش «دیوسفید» و کاخش در کنار دریای بزرگ است و من تا بحال هیچ کس را سراغ ندارم که او را دیده باشد. او دیوی است که فقط درباره‌اش شایعاتی وجود دارد و همه‌ی مردم، او را رئیس دیوان مازندران می‌دانند و ارژنگ دیو را معاون او...

اُراد، راهنمای خوبی بود! از هرجا که می‌گذشتیم، قصه‌های زیاد و چیزهای جالب فراوانی می‌دانست که برای ما بگوید و سرمان را گرم کند. از کنار غاری که گذشتیم از شکار خرس بزرگی که قبلاً در آن لانه

داشت برای ما تعریف کرد و از کنار چند بنای مخروبه که عبور کردیم، برای ما گفت که اینجا قلعه‌ی انسان، فرمانروایان سابق مازندران بوده که با هجوم دیوها، نابود شده‌اند و این ساختمان‌های خرابه، که روزگاری کاخ فرمانروایی شاهان بوده، گور آنها نیز شده است.

دره‌ها و جنگل خشکیده را طی کردیم و سه روز تمام، این چنین گذشت. تا این‌که در غروب روز چهارم، آلود مقابل تپه‌ای ایستاد و با صدایی آرام زمزمه کرد: از پس همین تپه‌های جنگلی، روستاها شروع می‌شوند و ما می‌توانیم از مردمی که مرا می‌شناسند کمک بگیریم. اما بودن آدمها و دهات یعنی حضور دیوها! آنها تمامی جنگل را زیر نظر دارند و به سرعت، همه‌ی حرکت‌های ضد خودشان را سرکوب می‌کنند.

رستم زیر لب غرید: خواهیم دید!
و سر و پوزه‌ی رخس زیبا را که از دماغش بخار بیرون می‌زد، نوازش کرد.

از راههای مخفی‌تر و از حاشیه‌ی تپه‌ها، مسیرمان را دنبال کردیم و شب، تازه آغاز می‌شد که به کوچه‌های روستا رسیدیم.
روستا، خلوت و برفی و اکثر خانه‌هایش در سکوت و تاریکی بود. ما نیز در حدّ توان‌مان در سکوت و سرعت، به سوی خانه‌ای که آلود می‌شناخت پیش رفتیم. خانه‌ها چوبی و سقف‌هایشان، شیروانی بود و کوچه‌ها گل‌آلود و باریک. از میان باغ‌ها صدای سگهای روستا می‌آمد و گاه‌به‌گاه صدای پرندگان درختی شب و قورقور وزغ‌ها که در آب‌های سرد لجن بسته، عمر می‌گذراندند.

صدای نعل دوازده پایی که ما سه نفر بر آنها سوار بودیم، با باد می‌پیچید و قلبم به شدت می‌زد. نکند از پس این چپر، یک دیو در بیاید و با یک چنگالش هر دو چشم مرا درآورد؟! یا ناگهان یکی از اهالی ترسو و خائن روستا از میانه‌های خانه و باغش، در بوقی بدمد و همه بر سر ما بریزند!...

هر چه بیشتر، خودم را به رستم که با چشمان تیزبین و هوشیارش اطراف را می‌باید، نزدیک کردم. از یک کوچه‌ی اصلی، به کوچه‌ای باریکتر و به یکی از باغ‌های کوچک که در انتهایش کلبه‌ای با چراغ‌های روشن وجود داشت، پیچیدیم. آسمان، رعد و برقی زد و قرمبه‌اش در کوه و جنگل و دشت پیچید. از میان راه باغ، گذشتیم و به کلبه‌ای کوچک که بوی غذا از آن بلند بود رسیدیم: بوی برنج داغ و نم سرد و شور هرا...
آلود اسبهایمان را به طویله بُرد و به آنها علوفه داد. بعد درحالی که اطراف را می‌پایید - مبادا کسی ما را دیده باشد - بر در کلبه زد. صدای لرزان پیرمردی پرسید: کیه؟

آلود گفت: آلودام!... بازکن «هیرکان»!

هیرکان، پیرمردی خمیده و مهربان از اهالی روستا بود که با شادی و مهمان‌نوازی از ما استقبال کرد.

شادی او زمانی دو چندان شد که دانست مهمان او رستم است! همسر جوانش «صنوبر» زنی حدوداً سی‌ساله بود که فوراً بر مقدار شامشان افزود و سفره‌ای پهن کرد که خلوص و گرمای خانواده را در خود داشت. سوختن هیزم در اجاق، روشنایی بخش بود و ما آن شب در رختخوابی راحت، به صبح رسیدیم.

صبح، با فریادهایی مهیب از خواب گرم و خوشم پریدم. هیچ‌کس در جای خودش نبود. حتی جاهایشان هم جمع شده بود! از جا پریدم و از قاب چوبی پنجره، بیرون را نگاه کردم. فریادها از بیرون بود. شب قبل، برف سنگینی آمده و مه، فضا را پوشانده بود.

خیلی سعی کردم. اما از میان مه غلیظ، چیزی دیده نمی‌شد. تلاش کردم از بین فریادها که با لحن و صدای عجیبی ادا می‌شدند، چیزی بفهمم. اما هیچ چیزی دستگیرم نشد!

به آشپزخانه که رفتم، رستم و هیرکان و صنوبر را دیدم که صبحانه

می خوردند. من هم مشغول شدم و دقیقه‌ای بعد آلود، در کلبه را باز کرد و درحالی که کم مانده بود برای گرم شدن به داخل اجاق بروم، گفت: فهمیده‌اند که سه سوار، دیشب به ده وارد شده‌اند و حالا دارند همه را تهدید می‌کنند تا ما را پیدا کنند!

پرسیدم: آن‌ها یعنی که؟!

هیرکان گفت: یعنی دیوها! و صنوبر غرید: چشم و گوش جاسوس‌هایشان، خوب باز است! هیرکان حرف زنش را کامل کرد: این مردم بدبخت، هیچ نمی‌دانند که خیرشان در چیست و چه باید بکنند! صبح تا غروب جان می‌کنند و تمام سال، عرق می‌ریزند. آن وقت سرسال دیوها دو سوم زحمت‌شان را بار ارابه می‌کنند و به دژ سفید می‌برند. در عوض مردم چه کار می‌کنند؟! برای آن‌ها خوب جاسوسی می‌کنند و از ترس جانهای بی‌ارزش‌شان، کف پای پشمالوی ارژنگ را هم می‌بوسند!

آلود درحالی که لقمه‌ای از صبحانه بر می‌داشت، گفت: البته همه هم که اینطور نیستند! خیلی‌ها منتظر جرقه‌اند. جمعیت دیوها زیاد نیست و می‌شود با یک نقشه‌ی حساب شده همه‌شان را نابود کرد...

صنوبر تکه‌ای نان را به دندان کشید و میان حرفش پرید: جمعیت‌شان زیاد نیست ولی بازوهایشان قوی است. هرکدام به اندازه‌ی ده سرباز، زور دارند. این مردم گرسنه و بدبخت، تا هزار سال دیگر هم از پس بر نمی‌آیند! رستم درحالی که از خداوند و سفره‌ی صاحبخانه تشکر می‌کرد، از جا بلند شد و چند گامی به سوی پنجره رفت و غرید: با دیو باید مثل دیو بود. چنگال‌هایش را با گرز باید شکست نه با حيله و سکوت و وقت‌کشی. تنها تدبیری که شاید بشود کمی روی آن حساب کرد، این است که آلود و شما دو نفر تا ظهر به خانه‌ی کسانی که حس می‌کنید هنوز جرأت‌شان نخشکیده و بازویشان نیرو دارد بروید و به آن‌ها مخفیانه اعلام آمادگی کنید. ظهر، من از خانه بیرون خواهم زد و هر که آماده است می‌تواند مرا یاری کند.

آلود گفت: ارژنگ دیو حالا با افراد مخصوصش در راه روستاست. آیا بهتر نیست تا فردا که او بیاید و برود، صبر کنیم و بعد...

رستم، نگاهش را بر جمع چرخاند و گفت: چه بهتر! نبرد با دیوان کوچک و بی‌بخار، پیروزی‌ای با خود نخواهد داشت. حضور سرکرده‌ی آن‌ها ما را زودتر به پیش خواهد برد...

کمی فکر کرد و بعد با لبخند افزود: ایکاش دیو سفید هم خودش را برساند!

حس کردم دست و پای من در حال لرزیدن‌اند. آلود هم سیلش را می‌جوید و در نگاه هیرکان و صنوبر هم وحشتی عمیق موج می‌زد. آیا رستم به واقع از خودش اینقدر مطمئن بود؟! آیا بیش از حد توان خود، لاف نمی‌زد؟!... جمعیت بی‌شماری از دیوان قوی پنجه و خونخوار آن بیرون برای نابودی ما، گرد آمده بودند و رستم در واقع یک تنه می‌خواست...

به‌رحال تا ظهر، دستورات رستم توسط پیرمرد و زنش و آلود اجرا شد. اما هیچ کس حاضر به همکاری در چنین کار خطرناکی نبود! مردم روستا، حتی قوی‌ترین و قابل اعتمادترین‌شان، جواب رد داده بودند.

ناهار را خوردیم. رستم، خدا را یاد کرد و سلاح‌هایش را روی بدنش مرتب کرد. بعد درحالی که در کلبه را باز می‌کرد، کنار گرشم زمزمه نمود: همه‌ی خطرهایی که تا بحال با هم طی کرده‌ایم، با خطری که اینک در برابر ماست، تفاوت دارد. آمدن با من یا ماندن در کلبه؟ انتخاب با خودت است!

دست تهمت‌ن را با دو دستم گرفتم و فشردم. ماندن در کلبه سخت‌تر بود!

با او آرامش بیشتری داشتم. آخر او استاد من و پهلوان قوی‌پیکر سرزمینم، رستم بود!

من و آلود به‌مراه رستم از باغ بیرون زدیم و صنوبر و شوهر پیرش در

کلبه ماندند. باد سرد برفی توی صورتم می زد و مه آن قدر غلیظ بود که بیش از دو سه گام جلوترمان را نمی توانستیم ببینیم.

قسمتی از گِل های روی زمین از شدت سرما خشک شده و بخشی با شُلاب برف درآمیخته بود که رد پاهای بسیاری بر آن به چشم می خورد. نشان هایی که در تاریکی شب قبل ندیده بودم: پاهای آدمیزاد، پاهای سُم دار چهار پایان و... نشان پاهایی پنجه دار و پهن که فرو رفتگی های عمیقی را سبب شده بود و حکایت از سنگینی وزن می کرد!

دیو؟!... یعنی واقعا آنها، جای پای دیو بودند؟!...

چند قدم به سمت بالای کوچه طی کردیم و اُلاَد زمزمه کرد: گوش کن رستم! بیا و الان از خیر اینها بگذر! بین چه سکوتی است. هیچ کس هنوز ما را ندیده و این بهترین فرصت برای پیش رفتن ما به سوی شمال و دژ سفید است. این مه غلیظ را خدا فرستاده تا ما را پنهان کند و ما به سلامت فرار کنیم!

رستم در حالی که نگاه از دور و برش بر نمی داشت، آهسته پاسخ داد: در اشتباهی دوست عزیز! گول این مه و سکوت را نخور و خیلی از این که آنها ما را ندیده اند، مطمئن نباش. دیوها هم اکنون در میان ردیف درختهای اطراف ما هستند و ما را دیده اند. سنگینی نگاهشان توی هوا موج می زند! حس نمی کنی؟!!

در نزدیکترین فاصله ای که می توانستم، در کنار رستم حرکت می کردم و اُلاَد یک قدم عقبتر از ما پیش می آمد. دیگر در انتهای کرچه بودیم که اُلاَد دوباره گفت: اگر ما را دیده بودند، الان اینجا نبودیم! بیا و عاقل باش پهلوان!

رستم لحظه ای مکث کرد و نجواوار به اُلاَد گفت: به کلبه برگرد و صبر کن! ساعتی دیگر به سمت شمال خواهیم تاخت!

اُلاَد کتمان کرد: نه منظورم این نبود! من نمی ترسم که... فقط می خواستم بگویم باید حواس را بیشتر جمع کرد...

زوزه ای از میان مه برخاست و ناگهان شیء سیاه و خاردار، روی سینه ام نشست!

از وحشت، فریادی در گلویم پیچید و حس کردم، حالا است که قلبم از سینه بیرون بجهد!

اما دست رستم پیش از شیء بر سینه ام قرار گرفت و مثل یک سپر پولادی، آن چیز را توی هوا چنگ زد و در مشت گرفت.

ماجرا با چنان سرعتی رخ داد که کلام اُلاَد در سیانه بُرید و رستم با سرعت عملی خارق العاده، تیر را در یک وجبی قلب من شکست!

بله! تیر بود! یک تیر سیاه که به اندازه ی یک نیزه، بلندی داشت و نیمی از بدنه ی چوبی اش را - در پس نوک تیز آن - خارهای هولناک فلزی پوشانده بود. طوری که با فرورفتن در گوشت، گیو کند و دیگر در نیاید!

تیر بعدی را گرز رستم در هوا شکست. تیرها از میانِ وهم مه، بیرون می جست. رستم به شتاب برق، تیری در چله ی کمان گذاشت و به سوی منبع پرتاب تیرها انداخت. غرشی ترسناک، از درد، برخاست و صدای فروافتادن جسمی سنگین از درخت بر زمین، به گوشم رسید. رستم اشاره ای کرد و به دنبالش به سوی درختها دویدیم.

اُلاَد با چشمانی که از وحشت، دودو می زد، اطراف را می پایید و قبضه ی شمشیر را در مشت اش می فشرد. چند تیر از جاهای دیگر، به سوی مان پرتاب شد که ما از میان آنها عبور کردیم و در پس یک درخت تناور، پناه گرفتیم.

کف دست رستم، غرق در خون بود. خارهای تیری که بر سینه ی من در مشت گرفته بود، دست اش را دریده بودند.

در میان بخار و مه جنگل، جسم درشت و خشنی را دیدم که زیر یک درخت، مرده بود! همان بود که دقیقه ای قبل کشته شد و می توانست اکنون قاتل من باشد!

تیرها پیاپی به درخت پناهگاه ما برخورد می کرد که رستم با پرتاب دو

تیر، آن‌ها را برای همیشه ساکت کرد.

آلاد غرید: ایکاش این مه لعنتی در زمین فرومی‌رفت. آن وقت حساب این وحشی‌ها را کف دستشان می‌گذاشتم!

اغراق می‌کرد اما من و رستم به رویش نیاوردیم! آلاد ما را از راه سیابری که جنگل را به مرکز ده می‌پیوست، گذراند و چند دقیقه‌ی بعد کلبه‌های پیوسته و میدانگاه کوچک وسط ده به چشمم خورد. هیچ آدمیزادی دیده نمی‌شد. در عوض چند موجود عظیم‌الجثه‌ی پشمالو به رنگ سیاه، سوار بر چند اسب بدون زین، در میدان ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند.

آن‌ها دیو بودند! دیوهای زنده و واقعی که حالا من با دو چشم خودم، آن‌ها را می‌دیدم!

رستم زمزمه کرد: آلاد! سیاوش پیش تو باشد و همین جا بمانید تا برگردم.

آلاد با خوشحالی از این که به بهانه‌ی من، او نیز پنهان خواهد شد، فوراً از این دستور تازه اطاعت کرد!

رستم، استوار و بی‌واهمه، از تپه به سوی دیوها سرازیر شد. ثانیه‌ای بعد، نبرد هولناکی روی داد و من از بالای تپه‌ی جنگلی ده در کنار آلاد، با دو چشم خودم آن را دیدم. رستم با اراده و اطمینان، پا به میدانگاه گذاشت. دیوها با تعجب، از حضور چنین انسانی، مکث کوتاهی کردند تا او را ورنه از کنند.

اما رستم، مکث نکرد. تیر را بر پیشانی یکی و قلب دیگری، فرود آورد و با گرز، پای اسب یکی دیگر را خرد نمود و سر دیو به زیر کشیده شده را با یک ضربه‌ی شمشیر، به میان برفها انداخت.

اسب‌های دیوهای دیگر که خیلی عظیم‌الجثه‌تر از چهارپایان معمولی و اسبهای آدمیان بودند، رم کردند و شیهه سردادند. یکی از دیوها، غرشی ترسناک سر داد و ثانیه‌ای بعد، طنین یک بوق در کوه و جنگل

پیچید. دیوها همدیگر را خبر می‌کردند! پنج شش سوار باقیمانده در میدان با تیرهای تیز و بزرگ به طرف پهلوان تاختند. رستم یک دور گوزش را چرخاند و دوتایشان به دیوار کلبه‌ها چسبیدند.

مردم وحشت زده‌ی روستا، با تردید و ناباوری از میان همه‌ی درزها و شکافها و همه‌ی پنجره‌ها به آنچه ناگهان رخ می‌داد، می‌نگریستند!

رستم، کمندش را بر کمر پشمالوی یکی دیگر از دیوهای سیاه انداخت و همانطور که او را از اسب به زیر می‌کشید، دو شقه‌اش کرد. در میان مه سفید، من ناگهان موجی سیاه و ترسناک را دیدم که در کوچه‌ها شکل می‌گرفت و به سوی میدان پیش می‌آمد!

زمین لرزید و ناگاه چهل دیو سیاه سواره، از کوچه‌ها به میدان، سرازیر شدند!

رستم با سرعتی مافوق تصور، اندام پولادی و درشت‌اش را از میان میدانگاه‌گند و از دیوار یکی از کلبه‌ها بالا رفت و روی سقف پرید.

باران تیرهای سیاه و خاردار بر سرش می‌ریخت ولی رستم در پس بام، پناه گرفت و کمانش را به کار انداخت.

غلغله‌ای پیا شده بود! میدان کوچک، گنجایش آن همه سوار را نداشت و تیرهای رستم، یک به یک مواران دیو را به خاک و برف می‌غلطاند.

سوارها خواستند از میدانگاه بگریزند که چند دسته‌ی دیگر از دیوها برای کمک، به کوچه‌های دور میدان رسیدند و راه فرار را بر خود بستند!

سیدان، قتلگاه دیوان سیاه شده بود! رستم، پیاپی تیر می‌انداخت و دیوان و اسبان‌شان را به یکدیگر می‌دوخت! دیوها فریادهای ترسناک سرمی‌دادند و با زبانی که برای من نامفهوم بود، چیزهایی می‌گفتند. یکی از سربازان دیو، مشعلی را که در مشت داشت بر بام پوشالی کلبه انداخت، تا رستم را متوقف کند.

شعله‌های آتش زبانه کشید و پرتاب تیر رستم قطع شد. با نگرانی

سرک کشیدم تا ببینم چه اتفاقی افتاده؟!...

آلاد درحالی که قبضه شمشیرش را می فشرد و سیل هایش را می مکید، غرید: پس چه شد؟!...

کلبه در آتش و دود می سوخت و دیوهای سالم، سوار بر اسب، در میان انبوه کشته‌ها و زخمی‌ها دست و پا می زدند. سعی داشتند راه را باز کنند و از آن باتلاق اجساد، خلاص شوند.

سایه‌ای از پس بام کلبه‌ای در آن سوی میدان، به زمین جست و سر دو دیو را برید. رستم بود که حالا با سرعتی مضاعف از این سوی میدان، بر دیوهای سیاه حمله می‌برد!

دیوها به محض آگاهی از حمله‌ی او از این سو، تلاش کردند نیرویشان را جمع و به همان طرف حمله کنند. اما دیگر خیلی دیر شده بود! رستم، با تجربه‌تر و آزموده‌تر از آن بود که در دام دیوان بیفتد. هر گام که پیش می‌آمد، تپه‌ای از جسد دیوهای خونخوار در پس خود بجا می‌گذاشت. شمشیرش قلبهای سیاه را می‌درید و گرزش مغز ستمگران را متلاشی می‌کرد.

آلاد از خوشحالی و ناباوری در پوست خود نمی‌گنجید و پی‌درپی با آرنجش به شانهم می‌کوبید و می‌گفت: این دوستت نابغه است! هیولاست! بی‌نظیر است!

و مدام تکرار می‌کرد و چشم از میدان غرق در خون دیوها بر نمی‌گرفت.

زمانی که رستم با کمند، آخرین دیوهای زخمی و ترسان را درحالی که می‌خواستند فرار کنند، گرفت و از بین برد، دانستم که رستم پهلوان، حرفی نمی‌زند که تواند به آن عمل کند. پهلوان هرگز لاف نمی‌زند!

فصل هشتم

همراه با رودخانه‌ی سپید

ساعتی بعد دود غلیظی، آسمان جنگل را در خود فروپوشاند. زیرا رستم، فرمان داده بود جسد دیوها را در همان میدانگاه بسوزانند. مردم روستا آن قدر می‌ترسیدند که حتی پس از نابودی کامل آنها، باز هم جرأت خارج شدن از خانه‌هایشان را نداشتند!

رستم نیز هنگام خروج ما از روستا، پیشکش‌ها و هدایای هیچ یک از آنها را نپذیرفت و به آنها گفت: وقتی به کمک شما احتیاج بود باید پیشکش می‌کردید و نه حالا که آنها از آسیاب افتاده است! حکومت دیو بر شما، درحقیقت آینه‌ی ترس درون و ناهماهنگی شماست.

مردم از یک سو خوشحال بودند که دشمنان دیرینه‌شان بالاخره بر خاک افتاده‌اند و از دیگر سو از سخنان پهلوان شرمنده می‌نمودند. آلاد خیلی سعی کرد رستم را وادارد تا هدایا را -لااقل کمی از آنها را!- بپذیرد، اما رستم، سوار رخس شد و من و آلاد هم به اطاعت از او سوار اسبهای مان شدیم و به سوی شمال تاختیم.

جنگل، آرام آرام تاریک می‌شد و زوزه‌ی گرگها و جانوران وحشی از

سیان درختان و درّه‌ها و تپه‌ها به گوش می‌رسید. همه جا یخ بسته بود. زمین گِل‌آلود، تنه‌ی خشکیده درختها و آسمان که در نور سرخ غروب، مثل یک تکه یخ گداخته می‌نمود.

بخار از دهان ما و اسبهایمان در هوا می‌تراوید و بدن‌هایمان از سرما، سست و کرخت بود.

آلاد به جنگل‌های دوردست اشاره کرد و گفت: پشت آن جنگل، به مسیر رودخانه‌ای می‌رسیم که می‌توانیم باقی راه‌مان را تا ساحل دریا و دژ سپید با قایق طی کنیم.

رستم سری به تأیید تکان داد و دستی به ریش پُرپشت و دوشاخه‌اش کشید و غرق در فکر گفت: جایی برای اقامت امشب نشان‌مان بده، آلاد! شام امشب هم با خودت!

آلاد تأیید کرد و بتاخت به سوی غاری که می‌شناخت، رفتیم. آلاد بسیار فرزند و چابک، جای استراحت پهلوان و مرا توی غار که کمی گرم‌تر از بیرون بود آماده کرد و با روشن کردن آتشی خوشایند و لذت بخش، یخ بدنم را آرام‌آرام با گرمای مطبوعش باز نمود. رستم از نبرد سختی که آن روز پشت سر گذاشته، بسیار خسته و کوفته بود. پس همانجا در کنار آتش افتاد و تا حاضر شدن شام، به خواب عمیقی فرورفت.

به چشمان بسته و چهره‌ی آرام و مردانه‌اش در خواب، نگریستم. اندام کوه‌مانندش با تنفسی آرام و شمرده، بالا و پایین می‌رفت و حضورش در کنار آدمی آرامش بخش بود.

آلاد، کمی دیگر هیزم آورد که تا صبح کافی بود و بعد به اسب‌ها، علف و مقداری گیاه دیگر که اسمش را نمی‌دانستم خوراند. سپس کمانش را برداشت و بدنبال شکار رفت.

فضای غار، آرام، گرم و خواب‌آور می‌شد و من هم همانجا در کنار آتش سرخ و رقصان دراز کشیدم و خودم را با بازی نور و سایه‌ی روی برآمدگی و فرورفتگی‌های سقف سنگی، مشغول کردم تا سرانجام،

خواب با اندام نرم و پذیرنده‌اش، مرا در آغوش کشید و در خود فرو برد. ساعتی بعد از بوی کباب و سروصدای پخت و پز آلاد، بیدار شدم و دیدم که دو خرگوش برشته‌ی چاق و دو بلدرچین گوشتالوی کباب شده، شام آن شب ما خواهند بود.

آن شب پس از مدت‌ها، خواب راحتی کردم و شام آسوده‌ای خوردم. غار، امن بود و همه خسته بودیم. دیوی دوروبرمان نبود - یا لافل چنین امیدوار بودیم! - و به قول آلاد، اصل درگیری‌های ما، تازه از روزهای دیگر در برخورد با دیوهای قوی‌تر آغاز می‌شد!

کبابها را بدن‌دان کشیدیم و شکم‌هایمان را آسوده کردیم بعد هم خواب خوش، تا نیمه‌های روز بعد، خستگی را از بدن‌هایمان بیرون بُرد و آماده‌ی حرکت به سوی دریای بزرگ و نجات دوستان‌مان شدیم.

آسمان، ابری و خاکستری بود و گواهی می‌داد که بزودی همه جا را سپید پوش خواهد کرد. پس با سرعت بیشتری، جنگل را طی کردیم و از تپه‌ها و درّه‌ها گذشتیم.

حین سواری، تلاش کردم کمی خاطرات مغشوش و عجیب را مرور کنم. تعمیرگاه مادر و پدر ناتنی‌ام در کنار جاده، ماگوی نابینا که با جادوهایش زندگی می‌کرد، بیابان، کوه بزرگ پرنده، کتاب اسرار‌آسیز و ناگهان دربار کیکاووس که پدر من بود و من شاهزاده‌ی سرزمینم، سیاوش بودم! جشن بلهوسی پادشاه و حمله تورانیها... و ناگاه رستم... زال... سیمرغ!

با یادآوری پرنده‌ی بزرگ و مرموز با آن صدای آسمانی دلنشین‌اش، افسوس خوردم که ایکاش یکی از پره‌های او را من در اختیار داشتم تا می‌توانستم با آتش زدن آن، همه‌ی دیوها را از بین ببرم و همه چیز را به شکل دلخواهم درآورم! اتفاقاً این سؤال برایم پیش آمد که آیا سیمرغ با داشتن قدرتهای افسانه‌ایش، قادر به انجام همه کار و همه چیز بود؟... و اگر بود پس چرا خود زال از آن‌ها استفاده نمی‌کرد و به جای فرستادن ما به

راه دشوار، از راه آسان نیروهای پرنده‌اش، بهره نمی‌برد؟! زال چنین نمی‌خواست یا این کارها از قدرت پرنده‌ی عجیب خارج بود؟... به یاد آوردم زمانی را که زال برای من این چنین گفته بود: «سیمرغ پرنده‌ای چاره‌جو است، نه یک موجود افسانه‌ای معجزه‌گر. او نمی‌تواند یک سرزمین را از نابودی رها کند، درحالی‌که پادشاه و مردمان آن سرزمین، نه تنها در فکر نجات نیستند، بلکه با خودخواهی و نادانی و کردار ناپسندشان بر دردهای خود دامن می‌زنند...».

کمی از ظهر گذشته بود که رستم یک آهوی بزرگ شکار کرد و آلود آن را کباب نمود و ناهار مفصلی خوردیم. برف که تازه شروع شده بود، رفته‌رفته تند می‌شد و دانه‌های سرد و سبکش را بر همه جا می‌افشاند. آلود در حال به دندان کشیدن تکه بزرگی از ران داغ آهوک هنوز از آن بخار برمی‌خاست، گفت: تا رودخانه‌ی سپید، راه زیادی نمانده... دو تپه آن طرفتر در برابر ما خواهد بود...

رستم زمزمه کرد: برایم خیلی عجیب است که از دیوها هیچ خبری نیست. بینم تو آن روز گفتی که قرار است ارژنگ دیو به ده بیاید؟ آلود گفت: مردم اینطور می‌گفتند. اما خب تو چرا ناراحتی؟ چه بهتر که با آنها تا پایان کارمان برخورد نکنیم. دیدن آنها شوم است! رستم هیچ نگفت و به خوردن ناهار ادامه داد اما پیدا بود که عمیقاً در فکر فرورفته است.

فکر این‌که ناگهان از یک گرشه‌ی پنهان مه‌آلود، یک تیر سیاه و خاردار، زوزه کشان به سوی قلب من هوا را بشکافد، ذهنم را می‌آزرد و ترس در وجودم می‌انداخت. آلود راست می‌گفت، دیدن آنها شوم بود و من آرزو می‌کردم که تا پایان این سفر سخت، دیگر هرگز آنها را نبینم و زنده و سالم از این سرزمین افسون شده، جان بدر ببرم! ادامه‌ی راه، سخت و ناهموار بود و ما تا غروب، در باقیمانده‌ی راهمان تا رودخانه معطل شدیم. پای اسبها تا زانو در گِل و سُلاب برف

فرو می‌رفت و سرعت پیشروی را از ما می‌گرفت.

هوا سرد و خشک و گرشها و دماغم سرخ شده بود و می‌سوخت. ابرهای پُربرف، هر لحظه متراکم‌تر و برف، شدیدتر می‌شد. آرام آرام، صدایی پیچنده و انبوه از پس درختها به گوشمان رسید: رودخانه‌ی سپید بود که غرشش گوش جنگل را کر می‌کرد و زیر بارش برف، گِل‌آلود و خروشان، راهش را به سوی شمال می‌پیمود. ساحلش باریک و باتلاقی بود و هیچ قایقی به چشم‌مان نیامد. آلود درحالی‌که به امتداد ساحل، روبه شمال اشاره می‌کرد گفت: باید پیش برویم. قایقرانان به خاطر برف و طغیان رودخانه نیامده‌اند، نباید معطل بشویم.

رستم سری به تأیید تکان داد و چشمش را بر رود و ساحل آن چرخاند. رودخانه تا دور دست پیش می‌رفت و در لابلاهی جنگل خشکیده می‌پیچید و از دید ما پنهان می‌شد.

ناگهان رستم از رخس پایین پرید و به سوی قسمتی از ساحل شتافت که امواج تند رود بر آن بازی می‌کردند و جلو و عقب می‌رفتند.

من و آلود نگاهش می‌کردیم و از حرکت ناگهانی او متعجب بودیم. رستم کنار موجها نشست و کمی آن نقطه را ورنانداز کرد و بعد دستهایش را توی آب امواج شست و برگشت. رخس سپید و زیبا که حالا گِل‌آلود و کدر شده بود، شیهه‌ای سرداد که شاید معنی‌اش این بود که رستم او را هم در آب رودخانه بشوید! اما رستم در سکوت، سوار شد و هی کرد. به راه که افتادیم، چشمم را به آن نقطه‌ای که رستم را به خود جذب کرده بود دوختم. یک جای گرد شده، عمیق‌تر از گِل‌های دور و برش، درست در خط حائل ساحل و رود به چشم می‌خورد که امواج رونده و بازآینده، تهی یا لبریزش می‌کردند و حفره، پُر و خالی می‌شد.

جای پایی بود که امتداد محوش از میان علفها و درختها تا پای رود، کشیده می‌شد. جای پای بزرگ یک دیو که شاید دقیقی پیش، از همین محل عبور کرده بود! کمی بیشتر که دقت کردم مغزم سوت کشید! ده‌ها و

بلکه صدها جای پای مشابه دیگر نیز در جاهای دیگر ساحل به چشم می خورد. گویی لشکری از دیوها، جنگل را به سوی رود، طی کرده و از آب گذشته بود!

اگرچه آلود سعی داشت، وانمود کند که دیوی در این فصل سال، حوالی رودخانه نمی آید، با این حال رستم خیلی خوشبین نبود! جای پاها هم تأیید می کرد که آن‌ها همین دور و اطراف هستند. برف، هر لحظه تندتر می شد و آب حاشیه‌های رود در حال یخ بستن بود. همه جا سپید پوش شده و سرما از این بیشتر ممکن نبود. رستم، بالاپوشی از پوست ببر را که در خُرچین رخش داشت، تن من کرد و خودش با همان یک لاپوستین، به راه ادامه داد. پوست ببر، چنان گرمای مطبوعی در بدنم ایجاد کرد که حس کردم، خون دوباره در رگهایم جاری شد و قلبم دوباره تپیدن آغاز کرد.

شب را در پناه درختان، کنار ساحل همان رود به صبح رساندیم و روز بعد هم به راهپیمایی کند و پرزحمت در گِل و برف گذشت. اما خبری از قایقها نبود. بارش پیایی، هر روز بر طغیان رودخانه می افزود و کم کم همه‌ی ساحل و حتی بخشی از تپه‌های جنگلی و درختان، در آب گل آلود و پرخروش فرو رفت.

ما نیز به نسبت طغیان رودخانه از آن فاصله می گرفتیم و در نواحی امن و خشک حوالی آن، شبهایمان را می گذرانیدیم و روزها راه می پیمودیم. گرسنه و خسته بودیم. شکاری پیدا نمی شد و حتی آب سالم و تازه، گیرمان نمی آمد. چرا که علاوه بر رودخانه‌ی گِل آلود، روستا و شهری نیز در مسیر به چشم نمی خورد...

در نیمه‌های شب سوم اقامتمان در کنار رودخانه، وقتی در خواب بودم، کابوس ترسناکی ذهنم را در خود فرو گرفت: «... هر جا که می گریختم برف و سرما بود و من در یک جنگل برفی، تنها و پیاده فرار می کردم. چیزی دنبالم بود که سخت از آن وحشت داشتم. زمانی که آن

چیز مرا با چنگاله‌هایم گرفت، او را دیدم! گلناز بود! که با صدای نازک یک پیرزن، قهقهه می زد و دائم می گفت: رستم رفت، سیاوش!... پیش من بمان تا حالت زود خوب شود!... با من به کاخ ما بیا تا تو را ببینند...

و من دائم سعی می کردم از او بگریزم. چنگاله‌هایم در گوشت گردنم فرو می رفت و من در پس او لشکر دیوان سیاه را دیدم که پیش می آمدند...

با وحشت، درحالی که زیر پوستین ببر، عرق می ریختم، از خواب پریدم. بارش برف، قطع شده بود و ابرهای سبک که حالا از بارهای گران خود آسوده شده بودند، همراه با باد، کنار می رفتند و آسمان صاف پرستاره با قرص ماه درخشان نمایان می شد.

کمی به این منظره خیره شدم تا حالم سرجا آمد و بعد به اطرافم نگریستم. هیچ کس نبود!

با وحشت از جایم پریدم. اسبها هم نبودند. هیچ چیز نبود! رعشه بر اندامم افتاد. به سرعت، جایم را جمع کردم و پوستین را که برای رستم اندازه بود و به تن من گریه می کرد، پوشیدم و باز به اطراف نگاه کردم. چند گامی به سوی رودخانه پیش رفتم.

هیچ صدایی جز زوزه‌ی باد که از روی تن برفها عبور می کرد و سوز سرمایشان را می آورد و به جز غرّش امواج خروشان رودخانه نمی آمد.

وحشتم زمانی بیشتر شد که ناگهان بر سطح رودخانه، دوشیء عظیم و نورانی را دیدم که به طرف بالای رود می آمدند! دو جسم بزرگ و درخشان که همراه با جهت آب از همان راهی که ما آمده بودیم به سوی شمال پیش می آمدند. به پشت درختی، پناه بردم و دوباره و چندباره به اطرافم نگاه کردم. هیچ کس نبود!

نگاهم را به آن دوشیء درخشان که آهسته آهسته همسو با امواج به سوی من می آمدند، دوختم. ناگهان دو سایه از کنار یک درخت، به پس درختی دیگر جهیدند و لحظه‌ای بعد یکی از آن دو سایه، پاورچین از

ساحل گل آلود گذشت و وارد آب سرد رود زمستانی شد!
در نور سپید ماه که بر رود می‌پاشید، حرکت مرد را می‌دیدم که حالا فقط سرش از آب بیرون بود و به سوی اشیای نورانی می‌رفت. او موج‌های پرخروش و منجمدکننده را می‌شکست و پیش می‌رفت.
سایه دوم درحالی که سرش را می‌دزدید از پس بوته‌ای، به درختی پرید و نیم خیز به سوی من شتافت...

اُلاَد بود! چشمانش از وحشت می‌درخشید و مثل اسبی که ساعتها تاخته باشد، بخار گرم هوا را از سوراخهای بینی عقابی اش بیرون می‌داد. پیش دستی کرد و با نجوا گفت: این رفیق ما، پاک دیوانه است!... دیوانه است!...

و درحالی که کنار من به پشت درخت پناه می‌گرفت، افزود: از هیچ چیز نمی‌ترسد!... اصلاً بعید می‌دانم از جنس آدسزاد باشد!.. از هیچ چیز...
سایه مرد اول یا رستم، بخشی از موجه‌ها را طی می‌کرد و به یکی از آن اجسام که حالا حدس می‌زدم چه باشند، آویزان شد. آن‌ها دو کشتی بزرگ چوبی با چراغها و مشعلهای فراوان بودند و حالا به وضوح می‌دیدم که سربازان تتوسند روی عرشه‌شان بدن‌هایی پوشیده از موی سیاه و شاخهایی کوتاه، بر سر داشتند و شادمانه چیزهایی می‌گفتند و می‌خندیدند و درضمن با دقت، ساحل را زیر نظر داشتند.

رستم با کمترین سروصدا از زیر بدنه‌ی کشتی دوم، بالا رفت و با یک جست، روی عرشه پرید... درست نفهمیدم، چگونه اینطور شد؟!... اما در یک چشم به هم زدن، همه چیز درهم ریخت! لاشه‌های خونین چند دیو بر عرشه افتاد و جسد بقیه به آب انداخته شد. فریادهای ناگهانی، ساکنان کشتی اول را که در پیش دومی در حرکت بود، به خود آورد. دیوها به سرعت کمانها را کشیدند و باران تیر را بر کشتی دوم و رستم روانه کردند. نفسم بند آمده بود و لبم را می‌گزیدم. من هم مثل اُلاَد، از این برخورد ناگهانی بر خود می‌لرزیدم و گیج بودم! دیوها هم گیج و غافلگیر شده

بودند. تنها کسی که در آن لحظه مثل همیشه مصمم بود و خم به ابرویش نمی‌آمد رستم بود. دیوهای کشتی اول، فریادهای وحشتناکی سر داده بودند و به تیراندازی ادامه می‌دادند. اما رستم، درحالی که آب از سر و رویش می‌چکید، مشعلی را از کنار عرشه برداشت و بر گلوله‌ی فیراندود آماده برای پرتاب، توی سبد منجنیق جلوی کشتی کشید. گلوله گُر گرفت و یکپارچه آتش شد.

تیرها بر سر رویش می‌باریدند و او با ننگه داشتن تخته‌ای چوبی بالای سرش، دفاع می‌کرد. تیرهایی ترسناک و خاردار که یادآوریشان زهره‌ام را آب می‌کرد!

رستم، اهرم منجنیق را کشید و گلوله‌ی بزرگ آتشین به سوی کشتی جلویی پرتاب شد. دیوها از برابر آن گریختند، اما این بار برای آتش، فرقی نداشت! روی عرشه فرود آمد و ذرات اش بر سراسر عرشه‌ی چوبی کشتی اول پراکنده شد.

دیوها فریاد زنان -به زبان خودشان- چیزهایی می‌گفتند و نتیجه آن شد که سطل‌هایشان را به آب انداختند تا آتش را خاموش کنند. اما گلوله آتشین دوم و سوم، همه‌ی رویاهایشان را نقش بر آب کرد! دیوهایی که پشمشان آتش گرفته بود، زوزه‌کشان خود را به رودخانه می‌انداختند. اما این بار نوبت رستم بود که تیرهایش را حواله‌ی آن‌ها کند.

اُلاَد با چشمان گشاد، انگشت به دهان مانده بود! جمعیت کثیری از دیوهای سیاه به همراه دو کشتی جنگی شان، در چند دقیقه نابود شده و به تصاحب رستم درآمده بودند!

کشتی نخست، غرق در خون و آتش و غافلگیری شده بود. دیوان سیاه با ناباوری، شکست و مرگ خود را به دست یک انسان می‌نگریستند که ناگهان اتفاق ترسناکی افتاد! حالا هر دو کشتی، درست در برابر من و اُلاَد بودند و من به وضوح آن حادثه‌ی عجیب را از جایگاه پنهان مان دیدم. در اتاقتی که به زیر عرشه‌ی کشتی اول می‌رفت، به شدت باز شد و غریب‌

هولناک برخاست، طوری که همه‌ی دیوان باقیمانده و حتی خود رستم، برای لحظه‌ای میخکوب شدند.

ابتدا یک سر پشمالوی خال‌خالی، با چشمان درشت و براق از میان اتاق بیرون زد و پس از ثانیه‌ای، ناگهان همه‌ی یک هیکل بزرگ از اتاق زیر عرشه، خارج شد و مثل یک گلوله‌ی آتش به سوی آسمان شلیک شد و اوج گرفت. با ناباوری، به موجود مرموز و پرنده نگرستم. رستم به سرعت، چند تیر به سوی او انداخت. اما بی‌فایده بود! آن موجود، مثل یک شهاب، قرسی گرفت و در پس درختان انبوه و خشکیده‌ی جنگل آن سوی رودخانه ناپدید شد!

باقی دیوان، آهی حسرت‌آمیز کشیدند و چند دقیقه‌ی بعد توسط رستم، از بین رفتند و جسدهایشان همراه با کشتی سوخته‌ی آنها، در گوشه‌ای از ساحل، درهم شکست و برای همیشه از رفتن بازماند.

زمانی که دیگر هیچ اثری از دیوان سیاه باقی نماند و رستم، کشتی دوم را به تصاحب خود درآورد، من و آلاد نیز سوار شدیم.

آلاد، رخش و اسبهای مان را نیز که دور از خطر در میانه‌ی درختان جنگل بسته بود، به کشتی آورد و ماعتی نگذشت که ما همراه با جریان موافق آب رودخانه، آسوده و آسان، با سرعتی افزونتر به سوی دریای بزرگ شمال پیش رفتیم.

آلاد از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. در واقع، مرگ هر فرد از دیوها را به سان انتقامی از سوی خود می‌دانست و هر لحظه به احترامش، نسبت به رستم پهلوان اضافه می‌کرد. رستم نیز که حالا پس از یک نبرد شگفت آور دیگر، کمی آرامتر می‌نمود، به رخش و اسبهای مان از انبار دیوها، علوفه‌ی خشک داد و بعد سر مرا نوازش می‌کرد.

آلاد با خوشحالی درحالی که به دستور رستم، اهرم هدایت کشتی را در مشت داشت، گفت: آب، راه ما را کوتاه می‌کند و ما کمتر از سه روز دیگر

در ساحل دریا و در برابر دژ سپید خواهیم بود... و با سرخوشی فریاد زد: شما بروید بخوابید! من حواسم هست... من به سادگی افزودم: دیگر به حواس هم نیازی نیست! دیوی نمانده! همه تارومار شدند و یا فرار کردند...

رستم زمزمه کرد: امشب، خواب بر ما حرام است! چرا که نیردی رخ خواهد داد که تمام آنچه رخ داد، در برابرش کرچک است! ناگهان به یاد آن موجود عجیب و تنوسند افتادم که مثل یک عقاب، از اتاق به آسمان پرید و ناپدید شد! آلاد هم به فکر فرو رفته و از سرخوشی اش کاسته شده بود.

رستم غرید: لابلای این درختان، موجودی در انتظار لحظه‌ی خواب ما گام به گام در پی ماست. او آن چنان سریع و بی‌نظیر است که من تا به حال همچون او ندیده بودم.

و رو به من و آلاد فرمان داد: خوب چشمهایتان را باز کنید. با یک ثانیه غفلت، ناگهان او را روبروی خودتان خواهید دید و ثانیه‌ای بعد، دیگر هرگز هیچ چیز را نخواهید دید!

چشمانم را با وحشت در میان انبوه درختان خشکیده‌ی دو سوی ساحل چرخاندم. تصور این که آن موجود، حالا از مایه‌ای به مایه‌ای و از بوته‌ای به درختی می‌خزید، تنم را لرزاند. نکند اصلاً همین حالا داشت به من نگاه می‌کرد؟!...

آن شب بر همین قرار گذشت و ما به نوبت خوابیدیم. آذوقه و علوفه در انبار زیر عرشه فراوان بود. این یعنی آن که نیازی به توقف نداشتیم و می‌توانستیم یکسره تا خود دریا، سوار بر امواج پیش برویم.

هوا نیز آفتابی و آسمان، آبی باقی ماند. اما سوز سرما، دست بردار نبود. چشمانمان را با دقت بیشتری بر آنها و درختها می‌چرخانیدیم تا مبادا غافلگیر شویم اما خبری نبود. آلاد معتقد بود که رستم، وسواس بیهوده

نشان می‌دهد و آن جانور پرنده اگر جرأت مقابله داشت که فرار نمی‌کرد! اما رستم، بر حرفش پا می‌فشرد و خودش هم با دقت، همه جا را زیر نظر داشت.

تا این‌که شب دوم سفر ما بر کشتی دیوان فرا رسید. نوبت کشیک من و اُلاَد بود و وقت خواب رستم. وقتی صدای خرّ و پُف پهلوان از گوشه‌ی عرشه برخاست، اُلاَد درحالی‌که در پیچ رود، اهرم هدایت کشتی را می‌چرخاند، به من گفت: توی این سرما و تاریکی لعنتی، خواب لای پوستین ببر، چه کیفی دارد!

به رستم نگاه کردم که مثل همیشه چهره‌اش، در خوابی عمیق، آسوده و رها شده بود و ریش دوشاخه‌اش با خرناسه‌های او می‌جنید. اُلاَد زیر لب غرّید: حاضرم سیبله‌ایم را بتراشم اما مثل آدمهای عاقل تا صبح، آسوده بخوابم!

نگاهم را روی درختهای خاموش و مخوف چرخاندم و گفتم: نباید غافل شویم، اُلاَد... مگر رستم نگفت که...

اُلاَد اهرم را رها کرد و مشتش را توی هوا پرتاب کرد و غرّید: بیخود از رفیقت دفاع نکن! اگر خیلی نگران است چرا خودش کشیک نمی‌دهد؟! پیچ کنان گفتم: آخر او که نوبتش را کشیک داد و الان نوبت او نیست. اُلاَد، زیر لب ادایم را درآورد و با بی‌حوصلگی - درحالی‌که چشمهای قرمز و پف کرده‌اش را می‌مالید - گفت: منظورم نوبت و این حرفها نبود! من می‌گویم اصلاً این کار که باید الکی کشیک داد، بیخود است. حالا چه من، چه تو و چه او...!

گفتم: پس آن جانور چه می‌شود؟ اگر بیاید و ما را در خواب... اُلاَد در جوابم حرفهای همیشگی‌اش را تکرار کرد و اساساً منکر آن موجود شد و خلاصه، نتیجه‌ی بحثهای ما به آنجا رسید که من - که خوابم نمی‌آمد - برای ساعتی، تنها کشیک بدهم و اُلاَد یواشکی و دور از چشم رستم، چرتی بزند! اُلاَد همانجا کنار اهرم سکان، چنبره زد و در یک چشم

بهم زدن خرّخرش به هوا بلند شد!

صدای مخوف جنگل در شب و این احساس که حالا فقط من در آن جنگل وحشتناک زمستانی بیدارم و همه چیز دیگر در خواب، موبرتنم سیخ می‌کرد. کمی در عرض عرشه قدم زدم و کف دستانم را ها کردم. اما افسون خواب، هر قدر که می‌گذشت، بیشتر در مغزم می‌پیچید و بر چشمانم فشار می‌آورد.

یکی دو سیلی به صورتم کوبیدم و این برای چند دقیقه‌ای کارساز بود. اما خواب بار دیگر، این بار با قدرتی افزون‌تر بر هستی‌ام چنگ انداخت! گرمای لحاف و بخاری هیزمی و آرامش خواب شب، مثل رویایی باور نکردنی در مغزم می‌چرخید و بارها به کف عرشه نگریدم و خودم را تصوّر کردم که با خوشبختی در گوشه‌ای از آن به خواب رفته‌ام!...

سکان کشتی را دو سه پیچ، هدایت کردم. اما وقتی منظره‌ی باز رودخانه که تا دوردست، صاف و مستقیم ادامه داشت در برابر آمد، زانوهایم آرام آرام خم شد و صدای خرخر دو رفیق خوشبختم، در این فرود، راهنمایی‌ام کرد!...

نفهمیدم چگونه؟! اما پلکهای داغ و مستم را که برای یک لحظه باز کردم، یک جفت پای پشمالوی خیس، در برابر دیدگانم به حرکت درآمد. که قدم به عرشه می‌گذاشت! چه مدّت در خواب بودم؟! آیا این یک کابوس بود یا واقعیتی که رخ می‌داد؟ ناگهان به آنچه می‌دیدم، پی بردم و از جا جستم. فریاد در گلویم خشک شد!.. موجودی عظیم‌الجثه با بدن پشمالوی خال دار، به سوی رستم می‌رفت... زیر نور ماه، صورتش را تشخیص دادم. همان جانوری بود که آن روز...

زیرچشمی، نگاهم به پیچ سنگلاخ رودخانه افتاد که تا چند ستر دیگر کشتی را در خود می‌پیچاند. اُلاَد خرخر می‌کرد و رستم، طاق‌باز در عالم بی‌خبری به سر می‌برد. کشتی در موجهای تند رود افتاد و من ناگهان شمشیر اُلاَد را از کنار او قاپیدم و درحالی‌که تعادل‌م به هم خورده بود،

خودم را به پاهای دیو کوبیدم... دیو هم تعادلش به هم خورد و به زحمت خودش را نگاه داشت. فریادی از انتهای گلویم کشیدم که خودم هم به زحمت آن را می شنیدم: رستم... رستم...! کشتی به شدت به سنگهای تیز کوبیده شد و هر دو مرد، در خواب به دیواره‌ی چوبی عرشه، برخورد کردند.

رستم، ناگهان چشم گشود و خواست شمشیر اُلاَد را بردارد که دیو با لگدی آن را به سوی دیگر عرشه، سُر داد! رستم خواست برخیزد اما ضربه‌ی دیگر سنگها بر بدن کشتی، تعادل همه را بهم ریخت. اُلاَد نیز از خواب پرید. صدای شیهه‌ی اسبان هم از انبار زیر عرشه بلند شده بود. ناگهان دیو، خودش را بر سر رستم انداخت. آن قدر چابک و خشمگین بود که برای یک لحظه فکر کردم رستم را تکه تکه خواهد کرد.

اما رستم به موقع جا را خالی کرد و در میان تکان‌های شدید کشتی، توانست سرپا بایستد. اُلاَد چنان از دیدن دیو وحشت کرد که چند گام عقب رفت و ناگهان از عرشه به آب افتاد!

رستم و دیو، پنجه در پنجه هم انداختند. نیروهایشان در هم می تنید و از زخمهایشان، خون بر عرشه می چکید. اُلاَد، دست و پا زنان، کمک می خواست و کشتی مثل یک زنگی مست، به هرسو که می خواست می رفت و به صخره‌ها و امواج سخت، کوبیده می شد.

هرگز نبرد تاریخی عجیبی را که آن شب در برابر دیدگان من وقوع یافت، فراموش نمی‌کنم! دیو نیرومند بر سر و سینه‌ی پهلوان، چنگ می انداخت و رستم با مهارت و شجاعت، سینه به سینه‌ی او می جنگید و دم بر نمی آورد.

مبارزه از یک سو به سوی دیگر عرشه کشیده می شد و من سعی می‌کردم، با حرکت دادن سکان، کشتی را از دست صخره‌ها نجات بدهم. اما بی فایده بود! سوراخ‌های بزرگ، از آب پُر می شدند و کشتی، آرام و آرام فرو می رفت. ضربه‌ی بعدی دیو، چنان سهمگین بود که رستم را به

سیان امواج پرتاب کرد...

دیو قهقهه‌ای سر داد و از فراز عرشه، ناگهان به سخن آمد: به انتقام برادرم، اکوان و باقی سربازان!...

به سختی، کلمات را ردیف می کرد و صدایش طنین مخوف و عجیبی داشت.

رو به رستم که به سوی ساحل شنا می کرد، ادامه داد: و به انتقام جادوان دروازه‌ی جنگلها و اژدهای محافظ کوهستان!...

ناگهان مثل دفعه‌ی پیش، پاهایش از زمین کنده شد ولی این بار آهسته از عرشه‌ی کشتی جدا شد و با فریادی ترسناک گفت: و به فرمان سپید دیو فرمانروا... هم اینک ارژنگ دیو، آخرین بازمانده‌ی نژاد دیوان خال دار، به زندگی تو پایان خواهد بخشید!...

و با رسیدن به کلمه‌ی ارژنگ به خودش اشاره کرد. او آرام از عرشه جدا شد و به سوی رستم که به زحمت به ساحل رسیده بود پرواز کرد. دیو حتی زیر چشمی هم به من نگاه نکرد! شاید مرا اصلاً نمی دید و یا برعکس پس از نابودی رستم، برای کشتن من، به سراغ امی آمد! رستم به سوی من فریاد زد: اسبها، سیاوش!... اسبها!... ارژنگ بر سر او فرود آمد و پنجه‌هایشان را درگوشه تن هم فرو کردند. من به سوی اتاق زیر عرشه دویدم. صدای شیهه‌ی اسبها لحظه‌ای قطع نمی شد. امواج به سرعت، کشتی را پُر می کردند و دیگر چیزی نمانده بود زیر عرشه از آب پُر شود که من، رخس و اسبهای دیگر را به روی عرشه رساندم و آن‌ها را به رودخانه انداختم تا خود، شناکنان به ساحل برسند.

ارژنگ، مشت محکمی به سینه‌ی رستم کوبید و بلافاصله روی سر او پرید. رستم، خشمگین و گیج می نمود. حس کردم اگر از این ماجرا خلاص بشود سر اُلاَد را خواهد برید! دیو به خاطر حماقت ما، رستم را غافلگیر کرده بود! تهمتن، با یک حرکت، درختچه‌ای را از ریشه بیرون کشید و بر سر ارژنگ کوبید. دیو با سرعت غیر قابل باوری، جاخالی داد و با یک

خیز، تنه‌ی درخت را از چنگ رستم درآورد و به رودخانه انداخت. رستم، از برابر چند ضربه‌ی دیگر حریفش گریخت. ولی فایده‌ای نداشت! خستگی را در حرکات رستم می‌دیدم و این‌که او در شرایط آن لحظه، بسیار کندتر از دیو می‌نمود.

ارژنگ دیو، رستم را به زمین انداخت و به هم پیچیدند. هر دو خیس و گِل‌آلود بودند و در نیروی بازو برابر می‌نمودند. اما ضربه‌ی آخر دیو، صورت رستم را غرق در خون کرد و او به میان گِل و لای کنار رود افتاد! دیو، او را بلند کرد و باز ضربه‌ای دیگر به صورت پهلوان زد. ضربه‌ای آن‌قدر سهمگین که اگر من خورده بودم، مغزم متلاشی می‌شد! اما رستم همچنان برمی‌خاست. گیج و منگ در گِل‌ها می‌لغزید و می‌افتاد. بغض، راه گلویم را فشرده. کشتی، آرام آرام فرو می‌رفت و من ناگهان به گریه افتادم! آیا این رستم، قهرمان شجاع و مرد دلیر و مهربان سرزمین من بود که غرق در خون، زیر ضربه‌های خستگی‌ناپذیر دیو پلید، بی‌هیچ یآوری جان می‌سپرد؟!

فریاد زدم: رستم... این را بزن!... ایران بدون تو هیچ است!...

شاید هر دو گوش او از خون، پُر شده بود، چرا که رستم صدای مرا نشنید. ضربات پیاپی دیو، او را به عقب می‌راند و دیگر مهار نبرد از دستان رستم دستان، خارج شده بود. به گوشه‌ای از ساحل نگریستم که اُلاَد، از خیسی و سرما به خودش می‌لرزید و در پناه درختی، به فکر گریز بود! برای لحظه‌ای نزد خداوند، گلایه کردم که چرا من به جای اُلاَد نیستم تا به کمک رستم بشتابم و این اندیشه چنان از ته دل و با خلوص بود که هرگز چنین حالتی را در خودم سراغ نداشتم.

ناگهان صدای شیهه‌ای برخاست. شیهه که نه! غرّش و نعره‌ی صد پهلوان بود!

دندانهای رخس در پهلوی ارژنگ فرو رفت! رستم، روی زمین به خودش می‌پیچید و دیو برای لحظه‌ای به سوی رخس چرخید تا این

مزاحم جدید را دفع کند. اما رخس، دست بردار نبود. به سرعت، دیو را دور زد و شیهه‌ای بلند سر داد و پاهای جلویش را از زمین برداشت و به دهان ارژنگ کوبید. دیو به سوی او چنگ انداخت و خرناسی از ته جگر سر داد.

رخس، بی‌واهمه، مشت او را در هوا به دندان گرفت و باز لگدی بر سر دیو کوباند! رستم، با صورتی خون‌آلود به رخس می‌نگریست. موهایش پریشان شده بود و بسیار خسته می‌نمود. ناگهان بلند شد و با کف دست طوری بر سینه‌ی دیو کوبید که او به میان درختها پرتاب شد. حالا نوبت ارژنگ دیو بود که گیج شود. اما رستم یکسر، به سوی رخس رفت و گرزش را از پس خُرجین اسبش بیرون کشید و با دست دیگر شمشیرش را.

ارژنگ که در تدارک حمله‌ی تازه‌ای بود، درجا ستوقف شد. چهره‌ی خونین پهلوان، زیر نور ماه، می‌درخشید. شمشیرش را بالا بُرد و فرود آورد. ارژنگ با ناباوری، دست چپش را نگریست که به میان بوته‌ها پرتاب شد! خون، شَره کرد و ضربه‌ی دیگر با گرز بود که پای او را به زمین دوخت.

رستم ناگهان نام خدا را فریاد زد و با یک ضربه‌ی شمشیر، سر دیو را به میان امواج فرستاد. جسم خالدار، به میان گِل‌ها افتاد و پس از چند تکان شدید از حرکت باز ایستاد. رستم، نوک شمشیر خونینش را بر زمین کرید و از خستگی بر زانوانش افتاد و به پاهای رخس تکیه داد. خون داغ در رگهایم می‌جوشید. هوا دیگر سرد نبود! دیگر شب نبود! چرا که اینجا و امشب من سیاوش بودم و او استاد من، رستم بود!

اتاقی پُر از شیشه‌های مکعبی ۱۵۳

شب‌ها راه می‌پیمودیم. تنها اقبال ما این بود که برای آتش کردن، چوب فراوان وجود داشت و لااقل شب‌ها به وقت خواب، در آسایش و گرما بودیم.

آلاد، از فشار سرما و بیماری، در طول این سواری‌های طولانی مثل یک جنازه شده بود که فقط گاه‌به‌گاه می‌توانستیم به زور، نقشه‌ی راهمان را از زیر زبانش بکشیم! هیچ شکاری هم یافته نمی‌شد. تنها یک بار رستم توانست دو کبک لاغر را بگیرد و آن‌ها را به شکلی بلعیدیم که گویی دو گوسفند فربه‌ی بریان‌اند!

تپه‌های جنگلی را یکی پس از دیگری طی کردیم تا سرانجام در غروب همان روز، رودخانه به جلگه‌ای رسید و من از فراز آخرین تپه‌ی خشکیده‌ی جنگل، آبهای بی‌انتهای دریای بزرگ شمال را دیدم: درست در جایی که رود سپید به دریا می‌ریخت، بر بلندای صخره‌ای ستبر و سیاه، دژی استوار و مستحکم از بدنه‌ی همان صخره، تراشیده شده بود و رو به آسمان داشت.

شب را همان‌جا در شکاف بزرگی که میان سنگها بود، اطراق کردیم. مجبور بودیم که آن شب را در سرمای مطلق بهمن ماه سرکنیم. چرا که نور آتش ما می‌توانست گله‌ی دیوان را به آنجا بریزد! آلاد در اوج بیماری‌اش، پی‌درپی عطسه و سرفه می‌کرد و از درد تن و تب به خودش می‌پیچید. اما واقعاً آیا کاری از ما برای او برمی‌آمد؟

اندیشیدم: شاید این بیماری، مجازات اوست که خواب آن شب را بر کشیک ترجیح داد و ارژنگ را بر سرمان خراب کرد!

رستم، آن شب نقشه‌اش را برایم شرح داد و گفت باید مخفیانه به دژ نزدیک شویم و دیوان را غافلگیرانه از میان برداریم. اما ده‌ها سؤال دیگر، نظیر این‌که آیا پادشاه و باقی پهلوانان ایران در همین دژ مخوف اسیرند یا نه، ذهن ما را می‌آزرد. آیا اصلاً می‌شد آن‌ها را نجات داد؟ و یا اصلاً هنوز زنده بودند؟ شب را با کابوسهای عجیب و آشفته به صبح رساندم...

فصل نهم

اتاقی پُر از شیشه‌های مکعبی

با نابودی ارژنگ دیو، ما باز هم سواره به راهمان ادامه دادیم. کشتی، شکسته و غیر قابل استفاده بود. افتادن در آب‌های یخ رود نیز کار خود را کرده بود! آلاد به سختی سینه پهلوی کرده بود و همانطور سواره، هذیان می‌گفت! رستم نیز حال و روز خوشی نداشت.

پس از آن نبرد سنگین، زخمهایش را شسته و بسته بودیم اما بعضی از آن‌ها بسیار عمیق و کاری بودند. به طوری که هرکس به جای پهلوان بود، از ادامه‌ی سفر باز می‌ماند.

اما رستم، رستم بود! و کسی چون او که سرزمینش بر او تکیه داشت، ناتوان و خسته نمی‌شد.

جنگل بی‌انتهای برف، سرما، درختان خشکیده، هوای متغیر که آفتاب و ابرش دوام نمی‌یافت و گرسنگی و خستگی و بیماری و صد بلای دیگر، همه و همه بر دل و جان ما فشار می‌آوردند و بی‌پایان می‌نمودند.

روز بعد بر همین منوال گذشت. ما صبح‌ها استراحت می‌کردیم و

واقعاً لحظات بدی از زندگیم را می‌گذراندم و یا شاید بدترین و دشوارترین لحظه‌ها را...

حوالی ظهر، آلود را که باید استراحت می‌کرد، در غار با اسبها گذاشتیم و من و رستم، پنهانی و پیاده، به سوی دژ حرکت کردیم. راه زیادی نبود اما رستم بسیار احتیاط می‌کرد. ترس او این بود که سبادا دیوها با دیدن ما، زندانیان را سر ببرند تا ما به آنها دسترسی پیدا نکنیم. راه میان درختان خشکیده را طی کردیم و به ساحل پهن و باز شنی رسیدیم اما عجیب این بود که هیچ دیوی بیرون از دژ، در جنگل و ساحل و دریا به چشم نمی‌خورد. تنها، چند دیو سیاه، بر بالای برج‌ها، دیدبانی می‌کردند و ما به خاطر حضور آنان مجبور شدیم تا فرار سیدن غروب آفتاب بی‌رنگ و رو، صبر کنیم و با استفاده از تاریکی هوا به صخره و دژ نزدیک شویم.

زمان به کندی سپری شد و ما در سکوت و استراحت، غروب آفتاب را از سر گذراندیم. خورشید در پس ابرها، به میان امواج دوردست فرو رفت و سایه‌های کشیده و محو درختان، آرام آرام در تیرگی مهیب شب، ناپدید شدند. نه ستاره‌ای بود و نه قرص ماهی. ابرها آسمان را فروپوشانده بودند و این برای ما، یک فرصت طلایی بود! رستم که ساعتها در آرامش، به درختی تکیه زده و اندیشیده بود، چشمانش را گشود و گفت: با آمدن شب، سطح آب دریا، بالا خواهد آمد و پس از مدتی پایین خواهد رفت.

انگار با خودش حرف می‌زد. کمی مکث کرد و بعد نجواوار ادامه داد: بلند شو سیاوش!

گام به گام در تیرگی غلیظ شب ساحل، به سوی غرش امواج حمله‌ور به دژ پیش رفتیم. بر فراز قلعه‌ی بلند و مخوف، دیدبانان دیو، آتش و مشعل افروخته بودند و همین طور بی‌وقفه کشیک می‌دادند. برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت، نکند ما را ببینند؟... ولی ترسم بیهوده بود، چرا که به راحتی، عرض ساحل را طی کردیم و به تخته سنگهای سیاه پای صخره‌ی

بزرگ و دژ مرتفع رسیدیم. حالا دیگر دیدبانان را نمی‌دیدم. پس ما نیز از دید آنان پنهان بودیم. بوی شوری و رطوبت، زیر دماغم پیچید و یک موج به پایم کوبیده شد. رستم لحظه‌ای درنگ کرد و بعد از واریسی اوضاع غریب: نمی‌فهمم چطور می‌شود از این صخره‌های یکپارچه بالا رفت؟ بعد درحالی که دست مرا در مشت بزرگ و سردش می‌گرفت، پیچ کرد: خوب گوش کن! من می‌خواهم از روی این صخره‌های کوتاه پای قلعه، یک دور، گرد این کوه بزنم. باید راه ورود به قلعه را پیدا کنیم. بدون راه ورود، هیچ چاره‌ای برای هیچ کاری نداریم.

سرم را توی تاریکی به تأیید تکان دادم و رستم، درحالی که چشمهای درشت و مهربانش توی شب می‌درخشید، ادامه داد: پس اصلاً ترس و خوب چشمانت را باز کن. باید همین امشب راه را پیدا کنیم...

و بعد درحالی که دستم را گرفته بود، بر سنگهای سیاه و لیز پای کوه قدم گذاشتیم. هوا بسیار سرد بود و من در ژرفای یکایک استخوانهایم، سوزش زنده‌ای را حس می‌کردم. بدنم درد می‌کرد و کوفته بود. بدتر از همه مالش معده‌ام بود که روزها بود درست و حسابی پُر نشده و صدایش درآمده بود!

امواج به زیر پایم می‌کوبیدند و شره‌های آب دریا، شلوارم را خیس می‌کرد و سرما را بر بدنم دوچندان می‌نمود. اما رستم، با احتیاط و آرام، از روی تخته سنگها، یکی پس از دیگری گذشت و مرا نیز به دنبال خود برد. حالا ما که از جنوب و ساحل به سوی دژ آمده بودیم، ضلع شرقی آن را می‌پیمودیم، تا به شمالی‌ترین نقطه‌ی آن برسیم. یعنی ضلعی که از ساحل دیده نمی‌شد و رو به دریا داشت. تخته سنگهای بزرگ و خاکستری که حالا به دلیل تماس قرن‌ها با امواج، صیقلی و خزه بسته بودند، زیر پای ما بازی درمی‌آوردند و آب هر لحظه بالا و بالاتر می‌آمد. زمان «مَدِّ» دریا بود!

قسمتی از راه باریک تخته سنگها را با گرفتن دست بر دیوار صخره‌ی

بلند و ستبر طی کردیم و بخشی را چهار دست و پا و یا حتی درازکش و سینه خیز، پیمودیم!

چهره‌ی رستم، آن قدر گرفته و مغموم به نظر می‌رسید که حتی توی تاریکی هم به وضوح قابل درک بود. فکرش را می‌توانستم بخوانم: مسلماً هیچ راهی در ضلع شمالی صخره وجود نداشت و دلیلش به روشنی، در چنین مسیر سختی که دژ را دور می‌زد پیدا بود! احمقانه بود که دیوها هر روز از چنین راه لیز و دشواری تردد کنند! دقایقی بعد که به مکان مورد نظر رسیدیم، درستی حدس‌مان تأیید شد. این سوی رو به دریا نیز، مثل آن سوی دیگر که رو به ساحل بود، نه راهی به بالا داشت و نه پلکانی! رستم زیر لب غرید: پس کجاست؟

در ذهن من نیز همین سؤال می‌چرخید اما جوابی نمی‌یافتم. رستم کمی بر دیواره‌ی سنگی صخره‌های سیاه دست کشید و آن‌ها را فشار داد. شاید می‌اندیشید که راهی مخفی خواهد یافت. اما هیچ غاری دهان نگشود و هیچ راهی باز نشد!

رستم از تعلقاً دست کشید و با نااسیدی گفت: ایکاش به موقع تا قبل از طلوع خورشید، مدّ دریا بگذرد و لااقل بتوانیم برگردیم.

اما مدّ، تازه آغاز شده بود و هر لحظه آب بالا و بالاتر می‌آمد! تخته سنگها آرام آرام در آبهای سیاه دریای شب، فرو می‌رفتند و ما بی‌فایده در این گوشه‌ی کوه ستبر مانده بودیم. رستم درحالی که بر ریش پُریشت و دوشاخه‌اش دست می‌کشید، زمزمه کرد: دیگر چیز زیادی تا ارباب دیوان نمانده است ولی من از اوضاع ایران نگرانم! نمی‌دانم در پس این زمان دوری و بی‌خبری ما چه بر سر آن آمده است؟

از چند تخته سنگ دیگر که جای پای محکمی داشتند، برای فرار از مدّ دریا، بالا رفتیم و نشستیم. آن وقت رستم در چشمان من خیره شد و زمزمه کرد: همیشه به این فکر می‌کنم که چرا بعضی از آدم‌ها، آسوده زندگی می‌کنند و برخی در ناامنی و سختی؟

در آن شب عجیب و سرد، در چنین مکان مخوفی، رستم با من درد دل می‌کرد: عده‌ای بار کمی را در زندگی به دوش می‌کشند. بار خانواده‌هایی که خود تشکیل می‌دهند و بار مزرعه و گله و مال‌هایشان را. اما عده‌ای دیگر باید بارهای بسیاری را تا انتهای عمر، بر پشت خود حمل کنند. بار یک پادشاه، سرزمین، لشکر و بار آسایش مردان و زنان یک کشور را! کمی سکوت کرد و افزود: این را شاید آرش کماندار، برای نخستین بار پایه گذاشت و اینک من نیز چنین می‌کنم. رسمی که شاید به اشتباه دنبال کرده‌ام!

دستش را روی سر من کشید و با نوازشی زمخت، ادامه داد: من و ایران زمین، روزگار کوتاهی در پناه یکدیگر خواهیم بود و این کوتاهی زمان به دلیل عمر کوتاه من خواهد بود. اگر نه، این سرزمین، راهی طولانی در پیش خواهد گرفت... حس می‌کنم که راهش عجیب و طولانی است. چرا که خاکش گرانبهاست و دشمنانش بسیار! دلیر مردانش فداکار و دانایان و نادانهایش فراوان! تورانیها ما را آسوده نخواهند گذارد. در پس پیروزی، شکستها خواهند آمد و در پی شکست، پیروزی‌ها...

غرق در سخنان مرد نیرومند بودم. تا بحال این گونه برای من سخن نگفته بود! رستم به آب دریا که هر لحظه بالا و بالاتر می‌آمد، خیره شده بود و می‌اندیشید. دقایقی گُند و طولانی به همین گونه، در تاریکی زمین و آسمان سپری شد. رستم دوباره لب به سخن گشود: زمانی که کودک بودم، شاید کمی کوچکتر از حالای تو، روزی سیمرغ درس بزرگی به من آموخت.

آن وقت، درست زمانی بود که اوضاع این سرزمین بسیار آشفته و درهم بود و من کودکی بسیار نگران بودم! می‌خواستم همه چیز درست شود و سامان بگیرد. مردمان، شاد و خوشبخت باشند و صلح جاری شود. پادشاه، عادل باشد و دست دشمن، کوتاه! اما سیمرغ به من این چنین گفت: «رستم! سامان یک سرزمین و مردمان آن، هرگز با دستان یک

کودک و یا حتی یک مرد بزرگ و دانا، میسر نخواهد شد...»

رستم، نگاهش را در دو چشم من، دقیق کرد و ادامه داد: سیمرغ به درستی چنین گفت: «سامان تنها در گرو دانایی است و راستی. وضع مردمان یک سرزمین هرگز اصلاح نخواهد شد، مگر وقتی که خود بفهمند و بچینند و همگی دست به کار شوند...»

حس کردم که می شنوم نجوای زیبای مرغ آسمانی را که در خروش باد و دریا چنین می گفت: «خدا چیزی را که از آن مردمی است، دگرگون نکند تا آن مردم، خود دگرگون شوند...»

موجی سرد از آب های تیره به ساق پایم کوبیده شد. رستم نگاهش را به امواج دوخت و سرش را در میان دو دست پهنش پوشارد. موهای بلند و زیبایش در باد خنک شب، پریشان می شد و اندیشه های دوردست را در دلش زنده می ساخت...

مدتی بعد که مدّ متوقف شد و سطح آب دریا، پایین رفتن آغاز کرد، من مست خواب بودم و سرم از این همه مشقت پیش رو، گیج می رفت! رستم هم حال و روزی بهتر از من نداشت. هر دو مان منتظر بودیم که سطح آب آن قدر پایین بکشد که تخته سنگهای راه ما بیرون بیاید و ما به سرعت، نزد آلود در غار برگردیم و چند ساعتی استراحت کنیم. اما آبها از ما فرمان نمی بردند و همانطور سرفرصت و آهسته، فروکش می کردند! باد، ابرها را از فراز دریا پس می زد و ستارگان درخشان و ماه نیمه شب، پدیدار می شدند. این، زیبا بود! دریا در زیر چنین چراغهایی بی نظیر می نمود. اما این ترس را نیز تشدید می کرد که در روشنایی بی پردهی مهتاب، هنگام گذر از ساحل خلوت، توسط دیدبانان، دیده شویم. دیوهایی که ساعتها بود، درست بالای سرما، کشیک می دادند!

حالا زیر نور درخشان مهتاب، همه چیز را بهتر می دیدم و دریای نقره فام و صخره های مهیب و خاکستری، کمتر در نظرم ترسناک می آمد. دو ساعتی از نیمه شب می گذشت که آب به اندازهی کافی پایین رفت.

من، مدتی بود که سرم را روی پای رستم گذاشته بودم و چرت می زدم تا این که بالاخره رستم زمزمه کرد: بلند شو پسر! وقت بازگشتن است. نرم و مهربان بازویم را گرفت و بلندم کرد. چشمهایم از خواب می سوخت و بدنم از سوز سرمای دریای زمستان زده، بی حس شده بود. رستم کمکم کرد تا از روی چند سنگ لیز تازه از زیر امواج درآمده، پیش بروم. نگاهم را گیج و منگ بر سنگها چرخاندم و با وحشت از این که مبادا در آب بیفتم، کمی چشمانم را مالیدم تا جلوی پایم را بهتر بینم. آسمان صاف و مهتابی بود و حالا بهتر از مسیر رفتن، تخته سنگها را می دیدم و همین بود که ناگهان شکاف تنگ کوچکی، لابلای تخته سنگهای درشت خیس به چشمم خورد! خدایا! ناگهان صحنه ای که سیمرغ در غار، نزد زال بر من آورده بود، در ذهنم آشکار شد: «غاری کوچک که امواج به ورودی آن می کوبیدند و من به آن داخل شدم!» شکافی که در تمام مدّت با بالا بودن آب دریا، زیر آبهای تیره و موج از دید ما پنهان مانده بود! این را پیشتر در رویای مرموز سیمرغ دیده بودم!...

با توقف من، رستم هم نظرش به شکاف جلب شد. خم شد و دستش را داخل آن فروبرد و چرخاند. دستش را تا کتف در حفره فرو بُرد اما نتوانست انتهایش را لمس کند. تلاش کرد که با سر به داخل آن برود اما دهانهی ورودی غار، بیش از نیمی از یک دست و سر او را به درون، راه نمی داد! نفس زنان برخاست. گفتم: بگذارید من امتحان کنم.

و بدون این که منتظر پاسخی بشوم، با سر توی شکاف خزیدم. اندام باریکم را با اندکی فشار به داخل حفره چپاندم. بوی ماهی پوسیده، دماغم را پُر کرد! با فشاری دیگر، جلوتر رفتم. حفره گشادتر شد و دستهایم آزاد شدند. آن جا تاریکی مطلق بود. دستهایم را روی بدن لیز و خزه بستهی سنگهای آن تو، کشیدم و کمی جابجا شدم.

صدای ضعیف رستم را از جلوی دهانهی غار شنیدم: سیاوش..

کجایی؟!...

زمزمه کردم: اینجا یک غار عجیب است! خیلی تاریک است!

رستم گفت: چی؟!...

پشت سرش، امواج خروشان بر سنگها می‌کوبیدند. کمی جلوتر رفتم و شکاف بازتر شد. طوری که توانستم بچرخم و جای پا و سرم را برعکس کنم. صورتم را به سوی دهانه گرفتم. رستم توی روشنای مهتابی آن بیرون، جلوی حفره دراز کشیده و گوشش را به دهانه‌ی غار چسبانده بود. با صدایی که نه بلند باشد و نه آرام، تکرار کردم: اینجا یک غار تاریک است! یک غار تاریک!... رستم سری به تأیید تکان داد و پرسید: تا کجا می‌رود؟ و اضافه کرد: اگر راه دارد، جلوتر برو... و دوباره افزود: خیلی مواظب باش، پسر!

جواب مثبت دادم و دوباره به زحمت چرخیدم و رو به سوی تاریکی گرداندم. کورمال بر سنگها دست کشیدم. جلوم باز بود و راه می‌داد. بوی لجن و آب شور و مانده‌ی دریا، بینی‌ام را می‌سوزاند و آزاردهنده بود. جلوم، چاله‌های کوچکی در میان سنگها بود که از آب مد، پُر بودند. چهار دست و پا از روی آن‌ها گذشتم. حالا غار، آرام آرام ارتفاع می‌گرفت و من با احتیاط، پیش می‌رفتم. کورسوی نور مهتاب بیرون، آهسته ناپدید می‌شد که ناگهان دستم به تخته سنگی پیش رویم خورد!

در تاریکی مطلق بر آن دست مالیدم. سنگ یکپارچه‌ای بود که از راست و چپ، به اندازه‌ی دو دست باز من، طول داشت و به سنگهای دیواره، می‌پیوست. غار در همان جا به پایان می‌رسید! کورسوی امید اندکی که در دلم حس می‌کردم، به ناگاه محو شد!

دلم می‌خواست شکاف به راهی بینجامد که کشفی مهم در پیش باشد! می‌خواستم در دیده‌ی رستم، مفید و بزرگ به چشم بیایم! ولی افسوس! راه، آغاز نشده، کور شده بود!

یک بار دیگر بر دیواره، دست مالیدم و این بار سنگ رو برویم را

کورمال در ارتفاع، دنبال کردم... دلم از شادی فروریخت! آن بالا یک پله بود!

بالای سنگ، مثل یک تاقچه، ناگهان، صاف و یکدست، قطع می‌شد و سطح آن در یک پله بالاتر، ادامه می‌یافت! ارتفاع پله، خیلی زیاد نبود. شاید تا حد کمرگاه من. با یک جست از آن بالا رفتم و روی سطح پله‌ی سنگی قرار گرفتم. چند پله‌ی پیاپی را به همین شکل، طی کردم. سقف بالای پلکان، حالا دیگر، خیلی دور شده بود. طوری که می‌توانستم ایستاده، مسیر را دنبال کنم. راهی بود که همین طور رو به بالا پیش می‌رفت. راهی شاید به امتداد قامت صخره، در دل سنگها که تا قلعه‌ی دیوها، بالا می‌رفت!... یک پله بالاتر، ناگهان راه پله‌ها چرخید و به سمت راست، به طوری متقاطع بر راه قبلی، بالا روی اش را ادامه داد.

ناگهان حس کردم چشمانم دیواره‌های سیاه و تاریک را و تمامی پله‌ها را تا آن بالا، برای یک ثانیه دید!

نور بود! اما بسیار گذرا و کوتاه، مثل یک چشم به هم زدن! دست و پاهایم قفل شد. هم از شعف یافتن یک چیز تازه که یقیناً رستم را شاد می‌کرد و هم از ترس آنچه که در آن بالا، وجود داشت!

پرتو نور، یک بار دیگر گذشت و من این بار، بهتر دیدم که راه پله همین طور در دل صخره‌ها بالا می‌رود و یکبار در سمت چپ به پلکانی دیگر می‌پیوندد که همچنان رو به بالاست. بدنم از ترس و سرما می‌لرزید. با احتیاط از یک پله‌ی دیگر بالا رفتم. از اینجا به بعد، پله‌ها دیگر خیس و لیز نبودند. پیدا بود که دیگر امواج دریا، نتوانسته‌اند قد خود را به این ارتفاع برسانند.

سکوت مطلق و تاریکی محض بود. تنها صدای آهسته‌ی خش‌خش پاهای من بر سنگهای کهن و مرموز به گوش می‌رسید. راه، در یک پاگرد دیگر، این بار به سوی راست متمایل می‌شد که دوباره نوری عبور کرد. ناخودآگاه، سرم را دزدیدم و به پشت پله‌ی رو برویم خزیدم. نور این بار

شدیدتر و نزدیک تر بود. حالا دیگر صداهای گنگی از بالای سرم می شنیدم. صدای چند فریاد دور و خشن که دو سه ناله‌ی ضعیف در پس آن‌ها شنیده شد. با احتیاط از گوشه‌ی پله‌ها، خودم را چند پله بالاتر رساندم. نور، بیشتر و بیشتر شد و صدا قوت گرفت. انعکاسش در تالار انتهای پله‌ها می پیچید و مخوفی زبان نامعلومی که به آن سخن می گفتند را دو چندان می کرد.

ناگهان صدا دور و به یکباره قطع شد. دو لنگه‌ی یک در به هم کوبیده شد ولی نور به پایان نرسید!

بعد از اندکی مکث که مطمئن شدم ظاهراً آن بالا خلوت شده است، باقی پله‌ها را نیز طی کردم و در نوری که کافی می نمود دوباره به یک دیواره از تخته سنگهای درشت فرو ریخته رسیدم. پایان غم انگیز راه پله! یک بار دیگر به بن بست رسیده بودم! اما این بار ناامید نشدم. بلکه با دنبال کردن پرتوهای باریک نور و جستجوی شکاف سنگهای ستبر و سیاه، به چند راه باریک به اندازه‌ای که بتوانم بدنم را بگذرانم، رسیدم. یعنی درست در جایی که پرتوهای قطورتر عبور می کردند. با سر به میان یکی از آن‌ها رفتم و با بی صداترین، خزیدن ممکن، خودم را میان شکاف بسیار باریک فرو کردم. آنجا خووجی راهی، فرو ریخته و فراموش شده بود که امید داشتم در پس آن به چیز مهمی دست یابم.

به شدت عرق می ریختم و بر استخوانهای سرم در میان سنگهای بی رحم و ساکن، بی اندازه فشار می آمد. ناگهان ترس وجودم را فراگرفت! نکند در پس این تخته سنگها، درست لحظه‌ای که سرم از آن سو بیرون می آمد، یک تیر فولادی سیاه و خاردار، مغزم را هدف بگیرد! تمام عضلاتم در میان فشار وحشتناک تخته سنگها به التماس افتاده بودند و من به زحمت، و جب به و جب خودم را عبور می دادم. ناله‌ای عجیب از آن سوی دیواره به گوشم رسید! با وحشت ستوقف شدم، ناله‌ای دیگر از گوشه‌ای دیگر پاسخش را داد. داشتم خفه می شدم.

با تمام نیرو، فشار دیگری آوردم و این بار سرو گردنم که رو به سقف داشت از سوی دیگر درآمد! چشمانم را بر سقف واژگونه‌ای که می دیدم چرخاندم؛ از سنگ یکپارچه بود و نور شعله‌های یک آتش، در فرورفتگی و برجستگی‌هایش بازی می کرد. ناله‌ها را این بار واضح تر شنیدم...

با دو سه تقلا‌ی دیگر، تمام بدنم را عبور دادم و به سرعت چرخیدم و در حالت طبیعی قرار گرفتم. روبرویم یک تالار سیاه و مخوف بود که کف و سقفش را چند ستون نخراشیده‌ی سنگی به هم می پیوست. خودم را سینه خیز، پشت یکی از ستونها رساندم و سرکی کشیدم: آنجا تالاری وسیع از سنگ نخراشیده و سیاه بود که تنها یک در بزرگ از چوب و فولاد رو به بیرون داشت. مشعلی روشن هم بر دیوار کنار آن بود که نور خشنی بر سراسر صخره‌ها می افکند.

ناله‌ای دیگر برخاست. آن قدر جگرخراش بود که گویی گوشت تن موجودی زنده را آهسته آهسته از تن او به شکنجه جدا می کردند! همانطور سینه خیز، گرداگرد ستون را پیمودم و در سایه‌ی ستونها و دیوارها پیش خیزیدم. کسی سرفه‌ای کرد و چیزی بالا آورد!... به شتاب به نزدیک‌ترین ستونی که پهلویم بود، پناه بردم و در تاریکی پشت آن پنهان شدم.

دوباره ناله‌ای برخاست. این بار درست کنار گوشم، در آن سوی همین ستون!

چندین ناله‌ی پیایی دیگر نیز در چند زاویه‌ی دیگر تالار پیچید که انعکاس ناله‌ی اول نبود. صدای چند نفر بود! سرکی کشیدم و ستون را دور زد. خدایا! بر جا خشکم زد!

چند مرد مجاله شده و ژولیده، یک به یک و جدا جدا آنجا بر ستونهای سنگی، به زنجیر کشیده شده بودند! آنجا چهار مرد اسیر، با موهای بلند کثیف و لباسهای چرک و پاره بر تن وجود داشتند. صورت‌هایشان ترسناک و کثیف بود با جوشها و تاول‌های سرخ و چرکینی

که پوستهایشان را پویشانده بود. جلوی هر کدام یک کاسه سفالی، حاوی مایعی بدرنگ و بدبو قرار داشت. گامی پس گذاشتم. قلبم به شدت می‌زد... باید می‌گریختم. به شدت نفس نفس می‌زدم. مردها همین طور ناله می‌کردند و اشتیاقی برای دست بردن به سوی غذاهای متعفن جلویشان را نداشتند! ناگهان صدای غژی برخاست و سر دیو سیاهی از لای در بزرگ به داخل آمد.

من در پس ستون، از دید او پنهان بودم.

غرید: هنوز زهرمار نکرده‌اید؟!...

رویش را به آن سوی در، بیرون تالار کرد و چند کلمه‌ای به یک زبان عجیب و خشن، جویده ادا کرد: خدال ختالاگ، گوش «خدوخواس»، خی خیب!...

بعد دوباره رویش را به داخل تالار برگرداند و گفت: «خدوخواس» دلش به حالتان سوخته! شانس آوردید خوکهای بوگندو! ولی این فقط برای نصف یک ماعت! حالاکوفت کنید تا سیاهتان نکردم...

بعد درحالی که می‌خندید و به صحبتش با «خدوخواس» ادامه می‌داد، در را بست و از آن طرف قفل کرد. مردها دوباره به ناله افتادند. یکی شان از آن طرف تالار، با صدای ضعیفی گفت: باید خورد! باید خورد!...

و درحالی که زنجیرهای پولادی بلندش بر کف سنگی زندان کشیده می‌شد، کورمال کورمال، اندکی دستانش را به کاسه نزدیک کرد و آن را با انگشتان لرزان خود بلند کرد. کاسه را به دهان برد و غرید: باید خورد! برای زنده ماندن!...

طوری کاسه را برداشت، گویی آن را نمی‌بیند. دیگری از آن سوی تالار، غرولندی کرد و زیر لب چیزی گفت که در میان ناله‌های دو نفر دیگر به گوشم نرسید.

مرد اول، به زحمت کاسه را به میان ریش‌های انبوه و ژولیده‌اش پیش بُرد و دهان گشود و در یک لحظه آن را بالا انداخت و فرو داد. سه مرد

دیگر در سکوت، ستوجه او بودند. مرد اول، کاسه را بر زمین گذاشت و با لحنی پیروزمندانه گفت: خیلی هم بد نبود! بد نبود! شما هم بخورید والا حضرت! همین طور هم شماها!

ناگهان عوقی زد و همه‌ی آنچه را فرو داده بود بر کف سنگی تالار و روی پاهای خودش بالا آورد! دیگران به آرام‌ترین وضعی که می‌توانستند به ریش او خندیدند. درحالی که مرد نخست، به زحمت می‌توانست جلوی خودش را بگیرد و با شکم خالی، همین‌طور به عوق زدن ادامه می‌داد.

مرد دوم زمزمه کرد: من شمرده‌ام! هر پنج روز یکبار، این هیولاهای همین را می‌یزند. نمی‌دانم با گوشت چه جور جانور است؟! ولی در عمرم بویی بدتر از آن به دماغم نخورده!

نفر سوم نالید: گرگ... دیو... شغال... مار و عقرب!

دومی گفت: بعید نیست! نظر شما چیست قربان؟!...

چهارمی که درست پشت ستون من نشسته و تا بحال ماکت بود، با لحنی آمرانه نجوا کرد: نباید خورد!... باید دوام آورد...

نفر اول درحالی که با پشت آستین چرک و پاره‌اش، استفراغ‌های دور دهانش را پاک می‌کرد، گفت: که چه بشود؟!... من دوام نمی‌خواهم... ای کاش خدا زودتر جانم را بگیرد!

سومی درحالی که با دست به دنبال کاسه‌ی روبرویش می‌گشت، گفت: سن هم همین‌طور! باور کنید که هیچ کس به دنبال ما نخواهد آمد!

اولی تکمیل کرد: هیچ کس هرگز چنین حماقتی نخواهد کرد که برای نجات ما، خودش را به دهان گرگ بیندازد!

مرد سوم که حالا در جستجوی کورمال خود، کاسه متعفن را یافته بود با یک حرکت، محتویات آن را پشت ستون خود پاشید و کاسه‌ی خالی را سرچایش قرار داد و گفت: شما هم بهتر است همین کار را بکنید تا لج این «خدوخواس» عوضی، در نیامده!

وزیر لب غرید: دیو دیوانه! ما را تهدید می‌کند که اگر نخوریم آن‌ها را می‌برد!

مردان دوم و چهارم نیز کاسه‌های خود را در تالار خالی کردند. کاسه مرد چهارم درست جلوی پای من تخلیه شد، وای که عجب بوی گندی می‌داد!

مانده بودم که خود دیوها چطور از آن می‌خوردند؟! مرد چهارم درحالی که همچنان ناله می‌کرد، افزود: اما من هنوز هم امیدوارم... زال برای نجات من بیکار نمی‌نشیند!

مرد سوم، پوزخندی زد و خودش را تا جایی که زنجیرهایش اجازه می‌داد پای ستون سنگی ولو کرد.

باورم نمی‌شد! اما اشتباهی در کار نبود! هدفی که این همه دور می‌نمود... هدفی که من و رستم، فرسنگها و فرسنگها راه عجیب و دراز برایش پیموده بودیم هم اینک در یک قدمی من بود! با خوشحالی ناگهان گفتم: شما درست فکر می‌کنید آقا!...

نفر چهارم که سه نفر دیگر او را والا حضرت خطاب می‌کردند، با وحشت، سر برگرداند. حالت چشمانش ثابت و بی‌حالت و صورتش آن قدر کثیف و ترسناک بود که هرگز به پادشاه یک سرزمین، شبیه نمی‌نمود!

چهار دست و پا، به سوی او پیش رفتم و دوباره با شادی گفتم: شما همچنان پادشاه این کشور هستید. چرا که رستم، پهلوان بزرگ ایران پای همین صخره‌ها برای آزادی شما ایستاده است!

مردها که با جمله‌ی اول من، گوش تیز کرده بودند، از جا پریدند. زبان در دهان‌های بازشان می‌لرزید و به لکنت افتاده بود و دستهایشان را توی هوا، در جهت صدای من حرکت می‌دادند! مرد چهارم یا کیکاووس نیز چنین کرد و با دستهای چرک و لرزانش صورت مرا لمس کرد. نگاه توی

چشمش نبود اما قطره‌های اشک، بی‌اختیار از دیدگانش فرو می‌چکید. سر مرا به طرف خودش کشید. کنار گوش‌اش زمزمه کردم: دیگر نگران نباشید...

و با بیاد آوردن این‌که او پدر من است، افزودم:... پدرجان! همان چند دقیقه کافی بود که من فوراً همه‌ی ماجرا را برای آن‌ها بگویم و در ناله‌های آن‌ها بسته شود! در عوض آن‌ها هم هر کلمه‌ی مرا مثل یک اسفنج، جذب می‌کردند و لبخند شادی و شگفتی از لب‌هایشان کنار نمی‌رفت. مرد اول «گودرز» بود، مرد دوم «گیو» و مرد سوم «توس». کیکاووس مرا بارها در آغوش کشید و بوسید و بوئید. گویی به یاد آزادی و شوکت پادشاهی‌اش می‌افتاد. پسرش - که من بودم - را در آغوش می‌فشرد و به او افتخار می‌کرد.

زمانی که به اجبار، پیش از آمدن دیوهای نگهبان، برای برگشتن نزد رستم از آن‌ها جدا شدم، همچنان با حسرت و ناباوری، جهت صدایم را دنبال کردند. طبق گفته‌ی توس، دیو سپید با افسونی آن‌ها را کور کرده و با تمسخر گفته بود که تنها دوی این درد، خون جگر خود اوست. یعنی این‌که آن‌ها هرگز دوباره بینا نخواهند شد و این آرزو را با خود به گور خواهند برد!

اما من به آن‌ها دل‌داری دادم که رستم در همین یکی دو روز، آن‌ها را نجات خواهد داد و همه چیز درست خواهد شد!

در دل خیلی به حرفم باور نداشتم اما برای روحیه دادن به چهار مرد بدبخت منتظر، جز این چیزی به زبانم نیامد! ضمناً به آن‌ها گفتم که همچنان حفظ ظاهر کنند تا رستم از غافلگیر کردن دیوها بهره ببرد. زمانی که به سوراخ میان دیواره‌ی سنگی خزیدم، یاد فشارهای عذاب آور آن، جگرم را خون کرد!

ولی صدای باز شدن در بزرگ تالار، در پشت سرم، جای هیچ‌گونه تردیدی برایم نگذاشت! درحالی که دوباره صدای فریاد دیوان و ناله‌ی

مردان اسیر، بلند شده بود، رنج عبور را بر خودم خریدم و از دیواره گذشتم و از راه پله‌های سنگی آمده، بازگشتم.

راه بازگشت، سرازیری بود و سریعتر گذشت. زمانی که صدای امواج خروشان و بوی دریا و خزه‌ها، دوباره به گوش و مشام خورد، نفس راحتی کشیدم. چیز زیادی تا سپیده‌ی صبح نمانده بود و آسمان، در گرگ و میش واپسین لحظات شب، بسر می‌برد.

ماه و ستارگان، کم‌رنگ شده بودند و رستم با چشمان درشت و برآقش، درست روی شکاف، چنبره زده بود و به انتظار من لحظه‌شماری می‌کرد. وقتی مرا دید، بی‌اختیار درآغوشم کشید و با شادی، در میان بازوان پولادیش فشرد!

فوراً همه چیز را موبه موگزارش کردم و او با شادمانی بی‌اندازه‌ای که در چشمان مهربانش می‌درخشید، چندبار محکم موهایم را نوازش کرد و بعد به سرعت، با کمک آخرین سایه‌های تاریک شب، عرض ساحل را طی کردیم و در میان درختان زمستان زده‌ی جنگل، پناه گرفتیم.

رستم، کمی اوضاع را بررسی کرد اما در میان دیده‌بانان بالای برج‌ها، نشانی از دیده شدن ما به چشم نمی‌خورد. بنابراین به سرعت، راهمان را از میان درختان وحشی و خشکیده به سوی غار سکونتگاه آلاد و اسبهایمان طی کردیم و ساعتی نگذشته بود که به آنجا رسیدیم. در طول راه، رستم جزئیات ماجرا را از من دوباره و چندبار پرسید و بعد درحالی که لبخند رضایت بر لبش نشسته بود، ساکت شد و به اندیشه پرداخت. توی غار، گرم و تاریک بود و رخس و اسبها و آلاد در خواب عمیقی بودند. من و رستم نیز به سرعت جایمان را در گره‌های گرم و تاریک، مهیا کردیم. بیرون، خورشید برآمده بود که چشم برهم گذاشتم. چنان پلک برهم گذاردنی که تا غروب همان آفتاب برنخاستم!

باد سرد زمستانی، پشتم را می‌لرزاند و در میان شاخه‌های بی‌برگ و خفته،

زوزه سر می‌داد. خورشید و ماه، آرام و آهسته، جایشان را با هم عوض می‌کردند و ابرهای خاکستری، از غرب دریا به سوی سواحل، پیش می‌آمدند. مدّ، آهسته‌آهسته بالا می‌آمد و من هنوز در رختخوابم غلت می‌زدم و خمیازه می‌کشیدم.

رستم نیز با چشمان باز، دراز کشیده بود و به سقف غار نگاه می‌کرد. آلاد، گرچه بهتر بود ولی هنوز ناله می‌کرد. اسبها هم با کیف و لذت، علوفه می‌خوردند و بعد از آن‌همه راه پیمایی با دلِ سیر، استراحت می‌کردند. تنها غصّه‌ی ما این بود که نمی‌توانستیم آتش درست کنیم. رستم رو به آلاد زمزمه کرد: یک راه پیدا شده و فکری به سرم زده است که شاید خیلی زود ما را به مقصود برساند.

آلاد چشمهای بی‌حال و سرخس را در میان چهره‌ی زرد و نزارش باز کرد و گفت: اسیدوارم... خیلی زیاد... و بعد طوری که انگار پشتش تیر کشیده باشد، کمی به خودش فشار آورد و از جایش بلند شد. از خُرچین اسبش تکه‌ای نان بیرون آورد و به دندان کشید. بعد هم چند جرعه آب خورد و دوباره به رختخوابش بازگشت و همین طور به نان خوردن ادامه داد. شکم من هم از گرسنگی، به هم می‌پیچید. اما اشتهای در راه گلویم، خشک شده بود. اندیشیدم که شاید از بوی تعفنِ غذای دیشب دیوان باشد که هنوز حالم سرجایش نیامده!

ولی بهر حال به زور رستم، کمی نان خوردم و بعد رستم گفت: تا نیمه‌شب و تاریک شدن کامل هوا، همین جا استراحت می‌کنیم. نیازی نیست که تا دریا بالاست، توی ساحل معطل بشویم.

نمی‌دانستم که چه چیز در سرش می‌پروراند اما برق یک تصمیم، در چشمان پهلوان می‌درخشید. لحظه‌ای بعد، صدای خرّ و پف آلاد به هوا بلند شد و رستم پس از این‌که روانداز خودش را روی او انداخت تا گرم بماند، سرش را با نوازش و تیمار رخس و دیگر اسبها گرم کرد. من هم طبق گفته‌ی او، در جایم دراز کشیدم و از میان شکافِ درگاه به آسمان و

دریای دوردست خیره شدم.

هلال ماه در پس ابرهای ضخیم ناپدید می شد که چراغ‌ها و آتش‌های دیوان برفراز قلعه‌ی ساحلی، یک به یک روشن گشت. دلم در حسرت یک شعله‌ی گرم، یک غذای خوب و یک خانه‌ی آرام بود! چیزی که فرسنگها از آن دور بودم و شاید تا انتهای عمر حتی برای یک لحظه هم نصیبم نمی شد...

سؤالهای بسیاری در مغزم زیر و رو می شد: آیا امشب رستم موفق می شد یا این که دیوها دستمان را می خواندند و همه‌ی اسیران را از دم تیغ می گذراندند؟...

با چند صدای کوچک، از خواب پریدم. بدون این که بفهمم، چند ساعت در خواب بودم!

به سرعت از جا پریدم و چشمهایم را مالیدم.

رستم، کاملاً آماده رفتن شده بود. شمشیرش را بر کمر بسته و کمندش را به سوی دیگر کمر بندش آویخته بود. کمان بلند پارسی را بر کتف راست انداخته و تیردان را بر سوی دیگر شانه‌اش آویزان کرده بود. می خواست، تنها به سمت پایان ماجرا برود! خیلی، مایل نبود که این بار مرا با خودش به میان خطرها ببرد. شاید می اندیشید که دیگر لزومی ندارد. اما وقتی اصرار مرا دید، کوتاه آمد. نمی خواستم رفیق نیمه راه باشم!

درست در لحظه‌ای که خواستیم از شکاف خارج بشویم، لحظه‌ای مکث کرد و برگشت. گرزش را از کنار خُرجین رخش که روی زمین بود، برداشت و از بند کنار کمرش آویزان کرد، درست در کنار کمند بلند گورگیری‌اش.

راه جنگلی را که حالا در مه غلیظ یکدستی فرو رفته بود، طی کردیم و به سوی صدای امواج پیش رفتیم. از نیمه‌شب گذشته بود که به ابتدای ساحل شنی رسیدیم. صخره‌ی سیاه و قلعه‌ی بالای آن، در هاله‌ای مبهم از

مه خاکستری گم شده بود و تنها، حرکت مبهم نقطه‌های نورانی مشعل‌ها از فراز آن، به چشم من می آمد. خواستیم از عرض ساحل بگذریم که ناگهان صدای گنگ شیشه‌ی اسبی از غرب ساحل به گوش ما رسید و بعد صدای چند اسب دیگر نیز به آن پیوست. رستم، بازویم را گرفت و درحالی که اشاره به سکوت می کرد، هر دو پشت بوته‌های خاکستری، پناه گرفتیم. صدای چند فریاد به زبان دیوها از بالای قلعه برخاست و سوارهای تازه از راه رسیده، نیز به همان زبان، جوابهایی را فریاد زدند.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ناگهان یکی از تخته سنگهای سیاه بزرگ، درست در پای صخره‌ی بلند، تکانی خورد و نور چند مشعل از پس آن بیرون زد! کمی بعد که دروازه‌ی سنگی کاملاً کنار رفت، سوارها بتاخت وارد شدند و دقیقه‌ای بعد که دروازه بسته شد، نور و صدا نیز ناپدید گردید و دوباره سکوت و تاریکی برقرار شد.

رستم زیر لب غرید: پس راه درست ورودی آنها این است! و درحالی که بلند می شدیم، ادامه داد: راه رو به دریا، باید یک راه قدیمی فراموش شده باشد! راهی که شاید در گذشته برای قایق‌ها و کشتی‌ها مثل یک اسکله، استفاده می شده و بعد فرو ریخته و مسدود و فراموش شده است.

از عرض ساحل عبور کردیم و درست مثل شب گذشته تا پای شکاف کوچک پیش رفتیم. دریا در جزر و شکاف کاملاً نمایان بود. رستم کمی اطراف را پایید و بعد مشتش را توی سوراخ فرو برد و کمی قدرت سنگها را آزمود و بعد ناگهان تمام نیرویش را با دو دست بر یکی از سنگهای روی شکاف انداخت.

سنگ تکان نخورد. اما رستم مکشی کود و دوباره چنگاله‌ایش را در زیر و بالای سنگ، محکم کرد و فشاری دوباره آورد. سنگ، لیز و خیس و نیرومند بود اما زورش به رستم نرسید. تکانی خورد و از جا کنده شد! رستم سنگ را که مثل یک گره بود با کمترین صدا، به میان امواج قِل

داد و به سراغ تخته سنگ بعدی رفت. اطراف را زیر نظر گرفتم و خصوصاً سعی کردم از میان مه غلیظ، بر دیدبانان بالای برج دقیق شوم اما خطری نبود.

ربع ساعت بعد، دهانه‌ی شکاف آن قدر گشاد شده بود که تمامی عضلات کوه پیکر او را از میان خود عبور دهد و به راه پله‌های سنگی - که حالا دیگر به چشم می‌آمدند - برساند!

آخرین تخته سنگ مانع را که با اهرم کردن دسته‌ی گرزش از میان دیگر سنگها بیرون کشید، رو به سوی دریا کرد و برگشت. روی نزدیکترین سنگ کنار آب، دو زانو نشست و چشمانش را بست. دست و صورتش را با آبهای خروشان شست. سپس شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و در میان موج سرد و کف آلود شستشو داد. زیر لب چند کلمه‌ای نجوا کرد و بعد ناگهان بپاخواست. چشمانش را گشود و به شتاب، وارد حفره شد. من نیز به دنبال او روان شدم. اینک چیزی را در وجودش حس می‌کردم که می‌خروشید و سرریز می‌کرد. نگاهش، دوباره رستمی را به یاد می‌آورد که مثل کوه، محکم بود و مانند شمشیر، بران. همچون گرز، کوبنده و همانند آهو، سریع. مثل شیر دزنده و مثل ابر، لطیف و دوست داشتنی...

راه پله‌های تاریک را به سرعت طی کردیم و پاگردهای رو به چپ و راست را پشت سر نهادیم. همه جا سکوت و ظلمت برقرار بود و ما در نهایت سرعت و احتیاط جلو می‌رفتیم.

این بار با حضور پهلوان ایران زمین، چنان دلم گرم و روشن بود که برای لحظه‌ای احساس کردم می‌توانم یا یک دست تمام این صخره و قلعه‌اش را زیر و رو کنم! زمانی که نور، آرام آرام شدت گرفت، پله‌های سنگی بلند به پایان رسیدند و درست مثل شب گذشته، به پشت تخته سنگهای ریخته‌ی انتهای دالان رسیدیم. با نجوا به سوراخ تنگ و مرگبار اشاره کردم و گفتم: من دیشب از اینجا رد شدم!

رستم کمی سنگها را بررسی کرد و بعد با دقت از شیارهای نورانی به آن سو نگریست. تالار با مشعلی روشن شده بود و صدای ناله‌ی ضعیف اسیران به گوش می‌رسید.

رستم کمی فکر کرد و بعد ناگهان دورخیزی کرد و با یک تنه‌ی سنگین به وسط تخته سنگها کوبید. راه باز شد و سنگها با سروصدا، هر یک به گوشه‌ای از تالار آن طرف پرت شدند!

رستم با همان سرعت که به سنگها کوبیده بود، از راه باز شده، دوان به تالار قدم گذاشت. گرز را در مشت‌اش می‌فشرد. ثانیه‌ای اطرافش را سنجید و بعد مثل یک غزال، جست زد و از میان ستونهای سنگی به سوی در بزرگ دوید. صدای ناله‌ها، بند آمده بود و من مبهوت برجا مانده بودم! در بزرگ باز شد و دو نگهبان دیو، سرآسیمه با سلاح‌های آخته وارد تالار شدند. وحشت زده به مرد کوه پیکری که روبرویشان ظاهر شده بود و به سویشان می‌دوید نگریستند. رستم امان‌شان نداد و گرزش را بر جمجمه‌ی اولی کوبید. همانی بود که دیشب دیده بودم! دومی خواست فرار کند و در را ببندد اما رستم، گلوله‌ی خاردار سرگرز را میان دو لنگه انداخت و در یک لحظه، در را کشید و گلوی دیو را در مشت گرفت!

نگهبان سیاه و پشمالو، توی هوا دست و پا می‌زد و نیزه‌اش را به سوی رستم می‌چرخاند. اما پسر زال در یک لحظه سلاح را از دستش گرفت و خود او را به میان تالار پرتاب کرد. بعد از میان دو لنگه‌ی در، سرکی به بیرون کشید. انگار خبری نبود، چراکه آسوده شد و در را بست و از داخل زنجیر کرد. دیو دوم که همان «خدوخواس» بود، درحالی که از درد به خودش می‌پیچید و گیج شده بود، خواست به سوی نیزه‌اش بدود که رستم پایش را روی سلاح گذاشت و برای لحظه‌ای به چشمان هم خیره ماندند.

رستم غرید: مرا پیش اربابت ببر! آن وقت جانت را نخواهم گرفت... خدوخواس به میان ستونهای پشت تالار دوید، اما رستم از او چالاک‌تر

بود و در یک چشم بهم زدن، خودش را به او رساند و او را به زمین انداخت و لبه‌ی شمشیر را بر گلویش گذاشت. چشمهای ترسیده‌ی خدوخواص از حدقه بیرون زده بود و رستم همانطور که تیغ را بر گلوی او می فشرد، کنار گوشش چند کلمه‌ای گفت. اما دیو، بیش از آن ترسیده بود که بتواند جوابی دهد.

من به سوی کاووس و سه پهلوان اسیر دیگر دویدم و به سرعت، همه‌ی اتفاقی را که رخ داده بود، برای آن‌ها که نابینا و کنجکاو بودند، تعریف کردم. لحظه‌ای بعد رستم و در پس او خدوخواص وحشت زده، به سوی ما آمدند. رستم یکایک آن‌ها را در آغوش گرفت و بوسید و آن‌ها با التماس - حتی خود کاووس شاه - خواستند که دستان او را بیوسند! اما رستم دستش را پس کشید و گفت: خدوخواص، مرا به تالار دیو سپید خواهد برد. جگر او نور چشم شما را - آنطور که گفته بودید - باز خواهد آورد. اندکی صبر کنید تا بازگردم.

تنها توس بود که شادی‌اش را خیلی بروز نمی داد و با غرور، چشمان نابینایش را به سقف دوخته بود!

رستم با ضربه‌های نیرومند شمشیر، زنجیرهای اسیران را پاره کرد و به همراه دیو به سوی در بزرگ شتافت. از میان بازوان کاووس بیرون آمدم و به دنبال رستم دویدم. نگاه التماس آمیزم را به او انداختم، طوری که رو به بقیه غرید: سیاوش هم همراه من خواهد آمد.

و رو به کیکاووس که نگرانی در چهره‌اش موج می زد، اضافه کرد: نترسید! او مرد بزرگ و نیرومندی است.

و بازوی مرا گرفت و با خود از تالار بیرون برد. آن بیرون پس از یک دالان به راه پله‌ای تراشیده از سنگ رسیدیم که بالا می رفت و بعد، از میان سیاهچال مخوفی که در آن بودیم به تالارهایی از سنگ سیاه قدم گذاشتیم. تالارهایی که با مشعل‌های دیواری روشن می شدند و تو در تو، همدیگر را قطع می کردند و در اتاقهای بسیاری به آن‌ها باز می شد.

خدوخواص که نوک تیغ رستم، کمرش را نشانه رفته بود و می فشرد، پیشاپیش، راهنمایی مان می کرد و ما را در تالارها جلو می بُرد. تالارهایی که خلوت و خالی بودند و بوی نا در آن‌ها به مشام می رسید. فکر کردم که دیوهای بسیاری حالا در این اتاقها، در خواب نازند و کاخ جادوگران جنگل را به یاد آوردم! گلناز و دو خواهرش را و شیرینی یادی که پس از لحظه‌ای به تلخی می گرایید. از یک راه پله‌ی دیگر بالا رفتیم و باز از تالارها و دالانها و باز هم پله‌ها... حس می کردم، دیگر باید به بالاترین بلندی‌های قلعه‌ی دیوان، برفراز صخره‌ی سیاه رسیده باشیم. رستم، بسیار محتاطانه گام برمی داشت و با نگاه نافذش همه جا را می پایید. تا این‌که بالاخره در پس یک راه پله‌ی بلند دیگر، به طبقه‌ای رسیدیم که دیوارهایش بر خلاف تمام طبقه‌های زیرین، سفید و زیبا تزئین شده بود!

خدوخواص با صدای گرفته و دورگه‌اش غرید: آنجا! همان ته!

و با دستهای سیاه و پشمالویش به انتهای تالار سپید اشاره کرد.

نوک ناخن‌های بلند و تیزش به سوی دو لنگه در بزرگ و سفید اشاره می کرد که دو سرباز دیو در برابر آن چرت زنان کشیک می دادند. پشت دیواری پناه گرفتیم و رستم کنار گوش دیو زمزمه کرد: اگر دروغ بگویی، تکه تکه‌ات خواهیم کرد! اما اگر راست گفته باشی تنها دیوی خواهی شد که زنده می مانی!

بعد کمانش را به دست گرفت و در یک لحظه از پس دیوار پناه، بیرون زد. تیری انداخت و یکی دیگر. سپس با نوک شمشیر، سقلمه‌ای به خدوخواص زد یعنی این‌که دوباره راه بیفتد!

از میان جنازه‌ی دو دیو خواب‌آلود، عبور کردیم و پشت در بزرگ سپید، ایستادیم. نگاهم از پنجره‌ی راهو به بیرون افتاد. اینک مه، آرام آرام به سوی شرق می رفت و هوا باز می شد. ساحل و جنگلی که تا بحال در آن بودیم تا رشته کوهی که حالا آلود و اسب‌هایمان بر آن چرت می زدند، زیر

نور ماه پیدا بود.

رستم، آهسته در را گشود و هوسه داخل شدیم. آنجا تالاری بزرگ و آرام بود که نور لرزان و اندک چند مشعل، روشن اش می‌کود... ناگهان چیزی آتشین درست از کنار گوش ما، زوزه کشید و به در چسبید! در، آتش گرفت و رستم مرا به گوشه‌ای در پس یک ستون، هل داد! یک تیر آتشین دیگر درست به جای قلبی من اصابت کرد و بعدی در قلب خدوخواس که جلوی رستم، ایستاده بود!

رستم به سرعت، تیر بعدی را با شمشیرش دفع کرد و به میان تالار دوید. صدای خرناسی هولناک، موی تنم را سیخ کرد. خودم را بیشتر، پشت ستون چپاندم. درحالی که کنجکاو دیدن وقایع داخل تالار، به دلم چنگ می‌زد!

سروصداهاى عجیبی می‌آمد. چند ضربه‌ی پایپی، فریاد خشم‌آلود رستم و بعد غرّشی عجیب که مرا به یاد صدای ارژنگ‌دیو می‌انداخت. لحظه‌ای بعد با نخستین صدای برخورد دو فلز بر هم، دیگر دلم طاقت نیاورد و از گوشه‌ی ستون، سرک کشیدم! تالاری عظیم و سفید بود که موجودی عظیم‌الجثه، در میان آن با رستم گلاویز شده بود!

رستم، گرزش را چنان به پهلوی دیو کوبید که خون بر زمین، سرازیر شد و پشمهای سراسر سپید دیو را با سرخی خون، آلود.

دیو چنگاله‌ایش را به سوی پهلوان پرتاب کرد و بعد با نیزه‌ای که در مشت داشت به سر رستم کوبید. رستم روی زمین افتاد، اما به سرعت بلند شد و تیری در کمان گذاشت و پرتاب کرد که در زانوی دیو نشست. دیو غرّید و تیر را در بدنش شکست. اما تیر دوم در شکمش فرو رفت و سومی در پای دیگرش. دیو سپید، زوزه‌ی وحشیانه‌ای سر داد و درحالی که آن‌ها را نیز بر تن خود می‌شکست به سوی رستم حمله برد. دوباره در هم پیچیدند و زمین تالار، زیر پاهایشان به لرزه درآمد. دیو با مشعلی که

از روی دیوار برمی‌داشت به شکم تهمتن کوبید و بار دیگر بر بازوی او. ناگهان گوشه‌ی پیراهن رستم گداخت و آتش گرفت! پهلوان به تقلاً افتاد که خاموشش کند ولی ضربات آتشین، پی‌درپی به او اصابت می‌کرد و مجالی نمی‌داد.

رستم در یک لحظه به پشت ستونی گریخت و آتش را با مالیدن خود به ستون سنگی خاموش کرد.

ناگهان دیو تنوره‌ای کشید و به پرواز درآمد. لحظه‌ای بعد، رستم را که هنوز از سوزش به خود می‌پیچید، توی مشت گرفت و به سوی پنجره‌های بلند تالار پرواز کرد. رستم سعی کرد خودش را از میان چنگالهای او بیرون بکشد اما دیگر دیر شده بود!

دیو سپید او را از میان پنجره به بیرون هل داد. رستم برای لحظه‌ای کوشید تعادلش را بر روی چهارچوب، حفظ کند ولی پایش لغزید و به آسمان شب فرو افتاد!

فریاد در گلویم منجمد شد!

دیو غرّشی کرد و از پنجره به بیرون خم شد تا با دیدن مرگ دشمنش شادمان‌تر شود اما دو پنجه‌ی نیرومند، گلوش را چسبید و او را به سوی تیرگی بیرون، هدایت کرد!

دیو با دستپاچگی، دیوار کنار پنجره را چسبید و به سختی خودش را از سقوط نجات داد. همین فرصت کافی بود که رستم خودش را بالا بکشد و به تالار بازگردد.

این بار حریف آسانی، پیش روی رئیس دیوها نبود! مشعلی را به سوی صورت تهمتن پرت کرد که دیگر بر نشانه نشست. در عوض رستم نیز تیری بر چله‌ی کمان نهاد و یک لحظه بعد تیر بر گلولی دیو نشست. دیو غرق درخون و ناباور از آنچه بر سرش می‌آمد کوشید تیر را بیرون بکشد! ولی رستم امانش نداد و در یک لحظه او را دور زد و گوز را بر کمرش کوبید. دیو با نهایت توان تنوره‌ای کشید و اندکی از زمین کنده شد. با تمام

ضعفی که او را گُند می‌کرد می‌خواست پروازکنان به جایی بگریزد! اما رستم، فرصت فرار به او نداد. کمندش را از کمر باز و حلقه کرد و برگردن دیو انداخت و کشید.

دیو مقاومت می‌کرد و در حال پرواز می‌خواست رو به عقب برود. اما رستم با یکی از بازوان نیرومندش او را به سوی خود کشید و ناگهان با یک ضربه‌ی شمشیر، سر دیو را از قید بدنش آزاد کرد. بدن بی‌سر و جان دیو، لحظه‌ای توی هوا دست و پایی زد و بر زمین سنگی تالار سپید افتاد.

رستم بدون معطلی، سینه‌ی او را شکافت و جگرش را بیرون کشید. من بلند شدم و به سوی او دویدم. جگر را به من سپرد و خودش سر بریده‌ی دیو سپید را از یکی از دو شاخ کوچکش بلند کرد و به سوی در بزرگ و سفید تالار که حالا مدتی بود در آتش تیر اول می‌سوخت، رفتیم. اما باران تیر بر سرمان باریدن گرفت! لشکری از دیوان سیاه در راهروی بیرون، صف کشیده بودند! به پس ستونی جستیم تا تیرها قطع شدند.

آتش، مانع ورود آنها - لاقلاً تا مدتی - بود و رستم چشمش را توی تالار چرخاند: پنجره‌های بزرگ رو به شب، مشعل‌ها، تخت‌های بزرگ و دیگر تزئینات زیبای آنجا... ناگهان در یک لحظه، چشم هردوی ما به در کوچکی که در گوشه‌ای از انتهای تالار بود افتاد!

به سوی آن دویدیم. آنجا گوشه‌ای از تالار بود که از در بزرگ ورودی، دیده نمی‌شد. رستم سعی کرد آن را باز کند. ولی قفل بود!

پس با یک تنه‌ی محکم، راه را گشود. خدایا!...

تالاری بزرگ و بی‌انتها، آن پشت قرار داشت. تالاری قفسه بندی شده با تخته‌های چوبی محکم و مکعب‌های ظریف و کوچک شیشه‌ای که طبقه طبقه تا ته دالان بر روی هم چیده شده بودند! رستم، دست مرا در دست خون‌آلودش فشرد و زمزمه کرد: این بهترین تالاری است که همیشه آرزوی دیدنش را داشته‌ام!

سر و جگر دیو سپید را در گوشه‌ای به زمین گذاشتیم و رستم گرزش

را به دست گرفت. برقی از شادمانی در چشمانش می‌درخشید. دست برد و یکی از مکعب‌های شیشه‌ای را برداشت. من هم یکی را برداشتم. چیز عجیبی بود! گرم و زنده، مثل یک قلب تپنده و سبک و شکننده مثل پَر!... هر یک از مکعب‌ها به اندازه‌ی یک کف دست من بود و زمانی که به آنها دست می‌زدی، انگار خون در رگشان براه می‌افتاد و رنگ به رنگ می‌شدند!

رستم، مکعب توی دستش را محکم به زمین کوبید و لبخندی زد و گفت: حتی یکی هم نباید سالم بماند.

و با گرزش به جان مکعب‌ها و قفسه‌ها افتاد. فریاد زد: بشکن سیاوش!... همه را بشکن!...

برای نخستین بار بود که می‌دیدم رستم از ته دل قهقهه می‌زند! آن هم در زمانی که هر لحظه ممکن بود، آتش راه ورودی، فروکش کند و دیوهای سیاه بر سرمان بریزند! اما رستم آسوده خاطر بود!

پس مکعب‌ها را یک به یک شکستیم. شیشه‌های ظریف، خرد می‌شدند و فوراً تمامی گرمی و هستی و درخشندگی‌شان، نیست می‌شد. طبقه به طبقه... دانه به دانه...

تالار از مکعب‌ها خالی می‌شد و من غوغا و همه‌په‌ای غریب را در تالارهای بیرون می‌شنیدم. زوزه‌های مرگ بود یا ناامیدی؟! هرچه بود مخوف و عجیب می‌نمود.

زمانی که تمامی مکعب‌ها را شکستیم و کف سنگی با خرده‌های شیشه مفروش شد، رستم آرام گرفت. گرزش را به کمر آویخت و این بار با بی‌خیالی سر و جگر دیو سپید را گرفت و با هم از تالار خارج شدیم.

از روی خاکسترهای گرم جلوی ورودی تالار سپید عبور کردیم و تلی از اجساد سیاه دیوان در راهروها و تالارهای روبروی مان، پدیدار شد!

درحالی‌که تالار به تالار از روی آنها می‌گذشتیم، رستم زمزمه کرد: اسارت دیوان سیاه در دست نژاد سپید و خالدار، همیشه با تهدید مرگ

بوده است. مکعب‌هایی که تن شیشه‌ای‌شان مستقیماً با جان دیوهای سیاه مربوط می‌شد در اختیار رئیس بزرگ قرار داشت!

سرم را به تأیید تکان دادم و حاج‌وواج، همراه رستم پیش رفتیم. حالا می‌فهمیدم که ماجرا از چه قرار بوده است! دیو سپید، رهبر تمامی دیوان جهان، شیشه‌ی عمر همه‌ی دیوهای زیردست خود را در تالار قفل شده‌ی پشت خوابگاهش مخفی می‌کرد و اینک با نابودی شیشه‌های عمر، نسل دیوان برای ابد، ورافتاده بود- یا لاقط چنین می‌نمود!

راه رفته را که زمانی «خدوخواس» در آن راهنمایی مان کرده بود، بازگشتیم. در تمام اتاقها، دالانها و پله‌ها، جسد بی‌جان دیوان سیاه افتاده بود. دیوها مرده بودند و ما کار بسیار دشواری را در پس مراحل سخت، سپری کرده بودیم.

اینک به سوی پادشاه و پهلوانان منتظر در سیاهچال بازمی‌گشتیم تا دوباره راهی سفر بازگشت به پایتخت ایران زمین بشویم و این خود سرآغاز ماجراهایی تازه و عجیب شد.

فصل دهم

شادی‌های غم‌آلود

خستگی، آن چنان در جان و تن‌ام، ریشه دوانده بود که محتاج روزها و هفته‌ها استراحت بودم. ولی ما همچنان در سفر بودیم. یک ماه بود که از آلود و مردم مازندران جدا شده و راهی دیار خودمان شده بودیم. پدرم کیکاووس پادشاه و سه پهلوان دیگر اینک دوباره نیرو و بینایی خود را به دست آورده بودند و با شکوه و سلامت، به همراه من و رستم بازمی‌گشتند.

پس از نابودی دیوها و رهایی کامل خطه‌ی مازندران، کاووس، آلود را طبق قول ما در نخستین روستای سر راه به عنوان حاکم دیار جنگل از جانب خود منصوب کرد و بعد روستاییان، همگی با شادی از ما پذیرایی کردند. حالا دیگر آزاد بودند و دیوی برای باج‌گیری مزاحم‌شان نمی‌شد. ما سر و تن شستیم و لباس‌های نو و تمیز به تن کردیم و پذیرایی مفصلی از ما شد. اما رستم، بسیار نگران اوضاع ایران بود و حق هم داشت. چرا که در این چند ماه گذشته، هیچ خبری از وضع جنگ و زال و حمله‌ی افراسیاب تورانی نداشتیم.

بنابراین، صبح روز بعد عازم شدیم و دریا و جنگل را که زمانی جایگاه دیوان و جادوگران بود، پشت سر گذاشتیم.

حالا دیگر مازندران، سرزمین آزاد شده‌ای بود که می‌توانست روی پای خودش بایستد. سرزمینی که ما در پاییز وارد آن شدیم و در زمستان رهایش کردیم. این هم انگیز بود که بهارش را با وصف بهشت آسایی که از آن می‌کردند به چشم ندیدیم.

رستم، از جمجمه‌ی شاخدار دیو سپید، برای خودش کلاهخودی زیبا ساخت و بر سرش گذاشت تا از سفر و خطری که پشت سر گذاشته بودیم به یادگار بماند. کلاهخودی که دیگر تا پایان عمر بدون آن در هیچ جا دیده نشد و همچون رخش و گرز و پوستین «ببر بیان» از نشانه‌های همیشه همراه او باقی ماند!

چند روز بعد، سوار بر اسبهایمان و چهار اسب دیگری که روستاییان برای پادشاه و سه پهلوان پیشکش کرده بودند از جنگل به طور کامل خارج شدیم و راههای کوهستان را در پیش گرفتیم. راهها امن بود و دیگر خطر ازدهایی که زمانی لابلای سنگها مخفی بود، وجود نداشت. احساس آرامشی عمیق، آرام آرام همه‌ی وجود مرا پُر می‌کرد. زمان خوشی‌ها دوباره فرارسیده بود. پادشاه، آزاد شده بود و رستم پهلوان، بزودی به کمک پهلوانان دیگر، تورانیان را از ایران بیرون می‌کرد و سرزمین سن، دوباره و از نو ساخته و آماده می‌شد. بوی بهار می‌آمد. اوایل اسفند بود و بوی عید نوروز و شادی‌هایی که باید در پایتخت برپا می‌شد مشام را آکنده بود.

همین فکرها را شبی که کوهستان را گذراندیم و پا به دشتهای جنوبی البرز گذاشتیم به رستم گفتم. درست به موازات همان جایی که روزگاری زرتشت را ملاقات کرده بودیم.

شبی تاریک و بی‌ستاره بود و چهار نفر دیگر و اسبها همگی دور تا دور آتش به خوابی عمیق فرو رفته بودند.

رستم، سخنان اسیدوارکننده‌ی مرا شنید و مدتی را در سکوت و اندیشه گذراند. بعد در حال لمس کلاهخودش که کنار آتش، روی زمین بود و می‌درخشید، زمزمه کرد: پادشاه آزاد شد. ایران نیز بزودی از دشمنان کنونی‌اش رها خواهد گردید. اما افسوس!...

با تعجب به سخنان او گرش می‌دادم. رستم افسوس می‌خورد، آن هم در پس این همه پیروزی و نیک بختی!

پهلوان ادامه داد: دلم هرگز گواهی نداده است که این خاک و مردمانش برای زمانی طولانی، روی آسودگی به خود ببینند! مردمانی که از دوردستهای غرب می‌آیند، از بیداری و حرکت مردمانی سخن می‌گویند که تا بحال قدرت و نامی نداشته‌اند. کوچ‌نشینانی بی‌نام و نشان که بی‌اندازه در طلب نام و نشانند.

آهی کشید و به چشمان من نگویست: می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم سیاوش؟... اینجا ما در میان آنان در غرب و تورانیان و چینیان در شرق قرار داریم. اقوام وحشی «قپ» از شمال و عربان از جنوب بر ما فشار می‌آورند. احساسم به من می‌گوید که بزودی همه چیز تغییر خواهد کرد. ایران به بیداری، نیازمند است. دیر نخواهد بود حمله‌های پی‌درپی بی‌نام و نشانها که می‌خواهند از نبرد با ایران زمین، طلب نام و نشان کنند. دریغا که من تنها در سال‌هایی کوتاه در این سرزمین زندگی خواهم داشت. زمانی که دیگر از پهلوانان نام و نشانی باقی نماند وضع روز به روز بدتر خواهد شد. در آن زمان تنها خداوند است که می‌تواند به فریاد این سرزمین برسد.

رستم چشمانش را بست و خاموش شد. غصه‌ای ریشه‌دار، حالا در سر بی‌خیال من افتاده بود. رستم، استاد من، چنین غمی را در دل من کاشته بود. غمی که نه به امروز و فردا، که به فرداهای بسیار دور بازمی‌گشت. جایی حوالی روز پیشینی که در آن بسر می‌بردم و حتی شاید زمانی بسیار پس از آن...

روزهای بعد، همچنان در تاختن به سوی پایتخت گذشت. کاووس اصرار داشت که با نهایت سرعت، خودمان را برسانیم تا او بتواند در روز نخست سال و جشن نوروز، آن لباس مخمل ارغوانی اش را که سوزن دوزی‌های طلایی داشت، برای بارعام مردم به تن کند!

افسوس رستم بجا بود! این سؤال، مدام در ذهنم می‌چرخید که آیا چنین پادشاه هوس‌باز و کوتاه فکری، اصلاً لیاقت اینهمه دردسر را داشته است!؟

از جاده‌های معمولی و گه‌گاهی سیان بر، بیابان بی آب و علف لوت را دورزدیم و رستم بر سر راه، از تمام روستاها و شهرها، نیرو و سرباز جمع کرد. آخرین خبرها چنین بود که تورانیان پس از شکست از رستم و بعد از آن، مقاومت‌های زال و مردم، کمی عقب نشسته‌اند. اما رستم بسیار نگران حمله‌های دوباره‌ی آنان بود. شبیه آتش زیر خاکستر که بعید نیست، هر لحظه دوباره افروخته شود. تعداد زیادی سرباز، همین طور بر سر راه ما گرد آمدند و با ما تا پایتخت همراه شدند. درست در یک فرسنگی پایتخت، رستم قاصدانی به کوه‌های اطراف شهر فرستاد. می‌خواست همه‌ی فراریان از شهر را که به کوه‌ها پناه برده بودند دوباره زیر یک پرچم، گرد آورد و همه بدانند که پادشاه ایرانیان، دوباره بازگشته است.

ما درست در یکی از آخرین شب‌های زمستان، به پایتخت ویران وارد شدیم. اندک مردمی که آنجا باقی مانده بودند، گفتند که زال با سربازان کم‌تعدادش به تنگه‌ی کوه‌های شرقی رفته تا مانع از پیشروی مجدد تورانیان بشود.

خانه‌ها ویران و کوچه‌ها فرسوده بود. چیز زیادی از ویرانی آخرین روزی که همراه با رستم، آنجا را ترک کرده بودیم، ترمیم نشده بود. مردمان توی کوچه‌ها، رنجور اما متعجب بر پادشاه نگاه می‌کردند و به سرعت در خانه‌هایشان فرو می‌رفتند.

به نظرم رسید، تنها کسی که معنای این نگاه‌های عجیب را درک

نمی‌کند خود کیکاووس است! آخو او چرا باید نگاهها را بد تعبیر می‌کرد؟ فکر می‌کرد لابد شب است و خسته‌اند و گرسنه و صبح درست می‌شود! اما این نبود! آن‌ها به پادشاه بوالهوسی می‌نگریستند که سوار بر اسب با تکبر، راهی را بازگشته بود تا دوباره تختش را بازپس گیرد.

رستم نیز سوار بر رخس، سر پایین انداخته بود و آرام، همراه با گروه به سوی کاخ می‌راند. صدای مم اسبها، بر سنگفرش کهنه و خاک‌آلود می‌پیچید و نور زرد چراغ خانه‌ها، تیرگی سنگها را می‌شکافت و راه کوچه‌ها را روشن می‌کرد. خانه‌های زیادی روشن نبودند و راه، نیمه تاریک بود. رمقی برای استقبال از پادشاه و همراهانش در سیان مردمان رنجیده‌ی شهر دیده نمی‌شد. باد به سختی می‌وزید و سرمای شب‌های پایان اسفند، آخرین نیرویش را در آن می‌دید. خسته بودم. همه این چنین بودند.

حتی رخس هم به آهستگی و خستگی، گام برمی‌داشت. نگاه‌های دزدانه از گوشه‌ی پنجره‌ها بر ما سنگینی می‌کرد. نظرهایی که کوتاه و بلند، ورود ما را نظاره می‌کردند و بعد به همان سرعت، پرده‌های کلفت کشیده می‌شد و چشمه‌ی نورهای جاری به کوچه‌ها، خشک می‌گردید.

این چنین سپری شد تا به دیوارهای ستبر و بلند کاخ پادشاهی در مرکز شهر رسیدیم. به دستور رستم، لشکر کرچکی که از سیان جاده‌ها جمع کرده بودیم، در سربازخانه امکان داده شد و ما خود به کاخ تاریک و نیمه ویران وارد شدیم. وقتی پا به آنجا می‌گذاشتم، حس عجیب بازگشت به خانه در فکرم چرخید و خاطره‌های بسیاری دوباره در ذهنم زنده شد: روشنک... قصه‌هایش... زال... نماینده تورانیان... پرواز پادشاه... حمله‌ی سربازان توران به کاخ... و رستم و رخس و آغاز سفری که به نظرم می‌آمد سال‌های سال‌ها قبل در آن بوده‌ایم!

وقتی به تالار خودم بازگشتم، دیدم که نظافت و آماده شده است زیرا چند تن از خدمتکاران باقی‌مانده‌ی کاخ کمی به اوضاع، سامان بخشیده

بودند. روی تختم افتادم و چندبار غلت زدم. نرم و لطیف بود و به من آرامش می داد. آرامشی که بی نهایت به آن محتاج بودم. زیرا توفانی غریب از خستگی و پریشانی و آشفتگی، درونم را درمی نوردید و هزاران هزار تصویر و ماجرا را در وجودم بالا و پایین می کرد...

ما دیوها و جادوگرها و اژدها را نابود کرده بودیم...

ما افسونها و راههای دشوار را طی کرده بودیم...

ما سراسر ایران را زیر پا گذاشته و پادشاه را باز پس آورده بودیم...

اما غصه و ناراحتی در وجودم موج می زد... چشمانم را بستم و به سکوت شب شهر، گوش دادم. تاریکی و سکوت، آرام بخش بود اما نه کاملاً کافی! بغض، گلویم را می فشرد. سرم درد می کرد. بدنم در فشار بود و پلکهایم سنگین می نمود. سؤالات بسیاری در ذهنم می پیچید و من حقیقتاً نمی فهمیدم که چه چیز این گونه مرا آزار می دهد؟!

ما به سلامت رفته و با پیروزی بازگشته بودیم. این می بایست شادی بخش می شد. اما من افسرده بودم. سخنان رستم را در ذهنم مرور کردم. مردمان پریشان شهر را به یاد آوردم و پادشاه را که بی خیال و بی اندیشه عمر می گذراند...

شب، مرا در خود لغزاند و دیگر کسی نبود که پیه سوز بالای تختم را روشن کند. خواب عمیق، مرا در خود پیچاند و فرو برد. دیگر نمی دانستم چه چیز حقیقت و چه چیز رویاست؟!

این همه ی حقیقت من بود!

فصل یازدهم

رازهای یک پرنده

صبح زود، ساعتها پیش از این که من از خواب برخیزم، رستم رفته بود! زمانی که از خواب برخاستم، باد و خاک به شدت در شهر می وزید و با تصوّر پهلوان تنهای سوار براسب، در راه بیابانهای رو به جنگ، بغضم ترکید. او را دوست داشتم. او تنها انسانی بود که محبتش را خالصانه لمس کرده بودم. سرم را توی بالشم که بوی خاک می داد، فشردم و از نبودن مردی که مدتها با او در سفر بودم اشک ریختم.

این سرآغاز دلتنگی های بی پایان و عمیق من شد. راهی تلخ و کوتاه، در پس تمامی ماجراهای سپری شده، پیش پای من و استادم بود که بسیار دیر از ارزش آن مطلع شدم. زمانی که دیگر بی فایده بود...

آن روز، پادشاه تا ظهر خوابید و بعد با بیداری او، تکاپو به کاخ برگشت. برخلاف تصوّر من، رستم تنها نرفته بود. او، گیو و گودرز و نیز بیشتر سپاه را با خود برداشته و به سوی کوهستان شرقی شتافته بود. جایی که زال و یاران اندک و دلیرش، در برابر سپاه بی شمار توران پای می فشردند. فقط توس برای حفاظت از شاه و شهر در پایتخت باقی ماند.

بوی بهار، حالا آرام آرام در آسمان و زمین می پیچید. کیکاووس فوراً دستورهایی صادر کرد که دوباره اوضاع شهر به سامان بیفتد. مردمان به ترمیم دیوارها و کوچه‌ها و باروهای پایتخت پرداختند و اندکی از سربازان نیز به بازسازی کاخ، مشغول شدند.

خدمتکاران، اتاقها را رنگ زدند. پرده‌ها و ملحفه‌ها عوض شد. باغ پستی، گلکاری و در حوض بزرگ، آب انداخته شد. شبیه یک خانه تکانی بهاره بود! حضور پادشاه، هرچند ناقص، اما کمی دل مردم شهر را گرم کرده بود. حس این که رستم و همه‌ی پهلوانان حالا در نبرد با دشمن‌اند، آرامش بخش می نمود و خستگی و دل‌تنگی، آرام آرام از دل من نیز رخت برمی بست. چند روز پایان سال بر همین منوال طی شد و آخرین شب زمستان فرارسید. کاخ و کوچه‌ها و خانه‌ها به سرعت تعمیر شدند و به شکل سابق خود درآمدند. شادی مردمان، زمانی کامل شد که نمایندگان سرزمین‌های مصر و هند و سومر برای شادباش عید ایرانیان به پادشاه، وارد پایتخت شدند. آن‌ها هدایای فراوان از جواهر و طلا و ظرفها و پارچه‌های نفیس به کیکاووس تقدیم کردند و این بسیار اسیدوارکننده بود. این یعنی که می شد دوباره به آینده دل بست. قدرت ایرانیان در میان همسایگان خود دوباره افزون می شد و می شد که همه چیز را فراموش کرد و دوباره از نو ساخت.

دربار دوباره رونق‌اش را بازیافت و دلگرم کننده‌ترین خبری که در پای سفره‌ی شام شب عید به ما رسید، گام‌های اول پیروزی سپاه ایران بر توران در تنگه‌ی کوه شوقی بود.

باورم نمی شد که شادی، دوباره ما را احاطه کند! خدا را سپاس گفتم و برای رستم، دعا خواندم. او مرد نخست ایران زمین بود و من مطمئن بودم که توسط او، دوباره شادی به ایرانیان باز خواهد گشت. وقتی لحظات نبرد او با دیوهای وحشی را بیاد می آوردم، یقینم دوچندان می شد.

صبح روز فردا، در اولین ساعاتی نخستین روز بهار، در شهر، جشن

نوروز برپا شد. روشنک را به خاطر آوردم که در قصه‌هایش برآیم گفته بود این جشن را جمشید پادشاه در سالیان بسیار دور، پایه نهاده است. پادشاهی که خود، به دست آزی‌دهاک ماردوش از میان رفته و به تاریخ پیوسته بود...

مردم، شادی می کردند. در بوقها می دیدند و دسته جمعی در خیابانهای روبروی قصر، با نوای سُرنا و طبل می رقصیدند. پرنده‌ها و درختان و آسمان و زمین، نیز در این شادی شریک بودند. چهچه می زدند و سبز و آفتابی و روشن بودند. از پنجره‌ی تالار به آن‌ها نگریم. آسمان، آبی و گود و غبار شبهای قبل، از بین رفته بود. عید بر سر دستها می آمد.

شاه، بارعام داده بود و لباس ارغوانی مورد علاقه‌اش را بر تن داشت. او با افتخار مرا در کنار خودش نشاند و هفت زن، از میان انبوه جمعیتی که در تالار بود، با هفت سینی طلای مرسوم به سوی ما آمدند که در آن‌ها هفت موجودیت نشاط آور بهاری، برای رونق زندگی و شادی، به شکل نمادین آورده می شد. سبزه و گل و شیرینی و سکه و شراب و چیزهای دیگر در میان جمعیت، رد و بدل می شد و گرمای از دست رفته‌ی دلم، آرام آرام باز می گشت. در آشپزخانه هم غلغله بود. گوسفندهای درسته را بر سیخهای بزرگ چرخان، کباب می کودند و همین طور مرغ‌های خوش گوشت فربه و دیگهای بزرگ برنج، عطرشان را در تمام شهر می پراکنند. طبقات‌های سیوه‌های آخر فصل زمستان و دیسهای خرما و کاسه‌های شیر و عسل به میان جمعیت فرستاده می شد و خالی بازمی گشت و دوباره و چند باره پُر و خالی می شد.

نگاهم به هرسو می چرخید، شادی بود و خنده‌ای که بر لبها می درخشید. دستهای دختران زیبا و جوانی که آرام و قایم در میان جمعیت، توسط دستهای پسران خوش قامت و برومند، لمس می شدند و نگاههای پرشور و عشقی که در میان آن‌ها می رفت و می آمد و فضای کاخ

و کوچه‌ها را از اشتیاق و عشق بهاری آکنده می‌کرد.
 کیکاووس کمی روی تختش خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد: چوا
 بیکاری پسر؟! برو و تو هم مشغول باش...!
 با تعجب نگاهش کردم و او درحالی که جوعه‌ای دیگر می‌نوشتید،
 خندید و با دست به دختران اشراف زاده‌ی زیبا که در گوشه‌های تالار با
 مادران و پدران خود ایستاده بودند اشاره کرد.
 پیشنهاد بدی نبود! پس از کنار او بلند شدم و به سوی جمعیت دختران
 و کمی آن‌سوتر کنیزان مصری و هندی که دیشب آورده بودند رفتم.
 با عبور من از برابرشان، یک به یک برایم تعظیم کردند و با چشمان
 مشتاق و درخشان‌شان به من نگریستند. اما پاهای من، می‌خواستند که
 بگذرم و از این همه جمعیت دور بشوم. نگاههای اسیدوار، با عبور من
 سرد و خاموش می‌شدند و وقتی به کیکاووس نگویستم، دیدم زنی زیبا را
 اینک به جای من در کنار خودش نشانیده و توس نیز با کنیزی سومری
 کمی آن‌سوتر گرم گرفته است...
 پاهایم به سوی آشپزخانه رفت و بعد به سوی باغ پشتی و این‌بار به
 طرف اصطبل و در نهایت اسب سیاه و زیبایم «پولا» که نامش را از روی
 صاحب قبلیش برداشته بودم! نمی‌دانستم چوا؟ شاید این، یاد بیدار شده‌ی
 گلناز را کمی در دلم تسکین می‌داد. پولا را نوازش کردم و بوسیدم. او هم
 سرش را به گونه‌های من مالید و شیهه‌ای محبت‌آمیز سر داد.
 دلتنگی رهایم نمی‌کرد. این به خاطر گلناز و یا حتی نبودن رستم نبود.
 حس دیگری در دلم جوانه زده بود که آرام و بی‌صدا در وجودم می‌خوید
 و رشد می‌کرد. احساس نوعی «عمیق شدن» و «تجربه‌دار بودن» بود.
 ژرفایی که از آن‌همه سفر و مشقت، نیرو می‌گرفت و درونم را افزایش
 می‌داد...
 کمی علوفه جلوی دهان اسب زیبایم گرفتم و او با نجابت و از سر
 اشتها، آرام و شمرده آن‌ها را به دندان گرفت و به جویدن مشغول شد.

هیاهوی شهر و کاخ، از بیرون، به گوشم می‌رسید و من همچنان در
 فکر بودم. لحظه‌ای احساس کردم که ایکاش در اصطبل باز می‌شد و
 رستم، به سویم می‌آمد. آنوقت به سویش می‌دویدم و به آغوش بزرگ و
 گرمش می‌پریدم. بعد بر ترک او سوار رخش می‌شدم و بتاخت، شهر را
 پشت سر می‌گذاشتیم. ما نوروز را در میان دشتهای تازه سبز شده و
 درختهای پُرشکوفه، میان کوهستانها جشن می‌گرفتیم و تا خود سیدان نبرد
 می‌خندیدیم و می‌تاختیم. آنجا هیچ کس حریف پهلوان من نبود. استاد
 من، دوست من... گوزش دشمنان را تارومار می‌کرد و من قهقهه‌ی شادی
 سرمی‌دادم. دشمنان پس می‌رفتند و به سرزمین خود بازمی‌گشتند. آن
 وقت، من باز هم پشت رستم بر رخش می‌نشستم و باز هم به کوه و دشت
 و بیابان می‌زدیم. گورهای فربه‌ی دشت و ماهیان تازه‌ی رود، غذای ما
 می‌شدند و آبشارهای خنک و روان، نوشگاه ما. نه دیو و نه جادوگر، نه
 اژدها و نه دشمن، هیچ کس... هیچ کس... هیچ کس...!
 جشن تا دوازده روز ادامه یافت و خنده‌ها و رقص‌ها و سرودها، زمین
 و آسمان پهناور را در خود فرو پوشاند اما در دل کرچک یک وجبی من
 نتوانست رخنه کند! تا این‌که روز سیزدهم نیز با رفتن همه‌ی مردم شهر به
 دشتها و باغها و کوههای خارج شهر، سپری شد و جشن به پایان رسید.
 در تمام طول سیزده روز، خبرهای پیروزی روز به روز سپاه ما بر توران
 توسط قاصدان می‌آمد و دلها را گرم و گستر می‌کرد.
 اما در شب پس از سیزده بدر، قاصدی به پایتخت قدم گذاشت که
 حامل پیام ناگواری بود. ما تازه از تفریح و چوگان و شکار خارج شهر
 بازگشته بودیم که قاصدی خسته و زخمی خودش را در میان کرچه‌ها از
 اسب به پای کیکاووس انداخت و نفس زنان زمزمه کرد: پادشاه به سلامت
 باد! زال زخمی شده است. چند سرباز، به سرعت و دقت او را از سیدان
 نبرد به کاخ می‌آورند که تا ساعاتی دیگر خواهند رسید. اما من پیش‌تر
 آمده‌ام که بگویم، اتفاق بدتری نیز افتاده است!

کیکاووس غرید: بگو خروس بی محل! بگو بدترش را که دیگر، روز خوش ما را تا غروب کاملاً خراب کنی!... و آستین لباس زربافتش را کمی بالا کشید. قاصد گفت: سپاه ایران، از تنگه‌ی شرقی در حال عقب نشینی است! آن‌ها به سوی پایتخت خواهد آمد و توران پیش می‌آید!

نفس در سینه‌ام بند آمد! سکوت مطلق در میان همه‌ی درباریان سوار بر اسب و مردم حاضر در خیابان جلوی کاخ برقرار شد. حتی اسبها هم برای لحظه‌ای ساکت شدند. کیکاووس فریاد زد: چه؟!... چه؟!... عقب نشینی؟!...

از اسبش پایین پرید و در یک لحظه یقه‌ی قاصد را گرفت و فریاد برآورد: چه می‌گویی مرد؟!... قاصد با دستپاچگی جواب داد: آن‌ها به عقب باز می‌گردند قربان!...

و درحالی‌که توی مشت شاه، تلوتلو می‌خورد، افزود: رستم، چنین فرمان داده است، رستم! خود رستم!... کیکاووس فریاد زد: پس این همه پیروزی که خبرش تا بحال می‌رسید، همه‌اش دروغ بود؟!... همه‌اش مزخرف بود؟!...

و مشت‌ی به دهان مرد قاصد کوبید و رهایش کرد. خون در صورت شاه دیده بود و چنان خشمگین می‌نمود که من تا بحال او را چنین ندیده بودم! موهای مجعد و سیاه بر صورتش پریشان شده بود و دستهایش می‌لوزید. دوباره به سوی قاصد رفت. قاصد بیچاره را که بلند کرد، قاصد امان خواست و با دهان خون‌آلود، به سرعت توضیح داد: ایران در تمام نبردها پیروز بود. در تمام این مدت ما پیروز بودیم. اینها تا دیروز حقیقت بود. راست بود. دروغی در کار نبوده است، پادشاه!... اما دیروز...

کیکاووس با آخرین نیروی حنجره‌اش فریاد زد: اما چه؟!... دیروز چه؟!...

سرباز در شرایط بدی بود. عده‌ای از درباریان از اسب پیاده شدند و امان او را از شاه خواستند تا شاه کمی آرام شد و بعد سرباز را از چنگال او

بیرون آوردند، تا بتواند ماجرا را توضیح بدهد. غروب آفتاب طی می‌شد که سرباز، این چنین سخنش را کامل کرد: دیروز، پهلوانی در میان تورانیان ظهور کرد! جوانی برومند و چنان قوی که با یک ضربه‌ی شمشیر، صخره‌ای را متلاشی می‌کرد!... او تا ظهر روز قبل، مثل یک توفان بر سر سپاه ما وزید و همه چیز را خراب کرد. او بی‌وقفه شمشیر می‌زد و ایرانیان را از دم تیغ می‌گذراند. زال نیز در این میان زخمی شد. حتی رستم نیز از وجود او غافلگیر شده بود! قرار بر مذاکره گذاشته شد. اما پهلوان تورانی فقط به یک چیز راضی بود: معرفی رستم به او!

چنین خواسته‌ی عجیبی، بزرگان لشکر را مشکوک کرد. همه متفق بر این بودند که قصد تورانی دلیر بر مرگ رستم است. پس صلاح دانسته شد که سپاه را فوراً تا پایتخت، عقب بیاورند و فعلاً رستم را به او معرفی نکنند. زیرا خواسته‌ای مشکوک و مرموز بود.

کاووس که کمی آرام شده بود، غرید: یک سپاه را به خاطر یک جوانک تورانی و یک خواسته‌ی مشکوک حرکت می‌دهند و از ما نظری نمی‌پرسند!

قاصد گفت: وقت تنگ و شرایط دشوار بود، اعلیحضرت! اما همه می‌دانند که یک پسر تورانی قوی پنجه، جز مرگ رستم چه می‌تواند بخواهد؟ و آیا جز این است که سپاه تازه پاگرفته ایران به خاطر حضور رستم و بازگشت پادشاه بزرگ، اگر تهمتن را از دست بدهد، بر احتمال سقوطش افزوده خواهد شد...

کاووس کمی فکر کرد و بعد سوار اسبش شد و هی کرد و به سوی کاخ رفت. مردمان نیز در اندیشه‌ی نبردی که بزودی در پای دیوارهای شهر انجام می‌شد، پراکنده شدند. در میان صحبت‌هایشان می‌شنیدم که این وقایع بد را از نحسی روز سیزده می‌دانند!

من و باقی درباریان نیز به سوی کاخ بازگشتیم. زخمی شدن زال و شکست ایران از پهلوان توران، دیروز در روز دوازدهم واقع شده بود و من

اندیشیدم که هیچ ربطی به نحسی سیزده و این خوفها نمی تواند داشته باشد. تنها اثرش این بود که باز بردتنگی ام افزوده شد. و این شاید آغاز راه سقوط یک پهلوان بود...

نیمه های شب، زال را وارد کاخ کردند. زخمی و بیهوش، درازکش به یک گاری چوبی تندرو بسته شده بود و توسط چهار سوار، همراهی می شد. به دستور پادشاه، از پیش، طیب و تخت و مرهم آماده شده بود. زال را در تالار خودش، بستری کردند و ساعتها تا بگاه آفتاب، زخمهایش را باز بستند.

اندکی بعد، طیب دربار به من اجازه ی ملاقات با زال را که کم کم به هوش می آمد داد. وقتی به تالار قدم می گذاشتم، نور تند و زرد خورشید از پنجره های بلند و قوس دار بر آنجا تابیده بود و من از سیان نورها و سایه ها بر قالی سرخ یکپارچه، عبور کردم.

زال روی تختش در انتهای تالار پُر از تومار و پوست و کتاب، دراز کشیده و به سقف خیره بود. با آمدن من لبخند شفافی، صورت و موهای سپیدش را پُر کرد و دستش را آرام به سوی من بلند نمود. دستش را گرفتم و فشردم. اشاره کرد که بنشینم و من پهلویش، روی لبه ی تخت نشستم. خیلی وقت می شد که او را ندیده بودم.

زمزمه کرد: راه، همیشه یکسان جلو نمی رود، پسر!... فراز و نشیب... تند و کند....

به سرفه افتاد. شانه هایش را مالیدم تا کمی آرام شد و بعد دوباره با همان صدای گرم و خسته اش ادامه داد: این بار، دشواری بزرگتری، پیش روی ماست. پهلوانی به بزرگی و قدرتمندی پهلوان ایرانیان، در توران پدید آمده است!

گفتم: رستم حسابش را خواهد رسید. من مطمئنم که...

بغض، راه گلویم را بسته بود. تا به حال زال را این همه ضعیف و درهم

شکسته ندیده بودم. کلامم سست و کوتاه می نمود و تردید در دلم می جوشید. زال نگاهش را به جایی در سقف بلند تالار دوخته بود و به حجاری گل و بوته های آن می نگریست. غصه ای عمیق را در وجودش احساس می کردم: این که ناگهان سپاه ایران زمین و پسرش رستم پهلوان در برابر همسایه ی شرور و جاه طلب به عقب نشینی واداشته شده بود و همه چیز مشکوک و تیره می نمود.

بی اختیار، کمی دیگر شانه های نحیف و استخوانی پیرمرد را نوازش کردم و به سختی بغضم را فرو دادم. زال زمزمه کرد: سیاوش! آنجا درون صندوق من، چیزی هست.

و با انگشت به صندوق بزرگ چوبی گرشه ی اتاق اشاره کرد.

به سوی صندوق رفتم و زال ادامه داد: بازش کن! داخل آن، زیر لباسها، صندوقچه ی کرچکتری هست که با سنگهای فیروزه ای ساخته شده، آن را به من بده.

دستورش را انجام دادم و او دقیقه ای بعد، با دستهای لرزان، در صندوقچه ی آبی رنگ را گشود. با کنجکاوای سرکشیدم و برجا خشکم زد: سه عدد پَر لطیف و رنگارنگ داخل صندوقچه بود؛ پَرهای سیمرخ! زال گفت: رستم، شب های قبل از هوش و راستگویی و امانتداری تو برایم سخن گفته است، این پرها را می شناسی؟

به سرعت گفتم: راستش، همان دفعه که شما در غار، یکی را سوزانید و سیمرخ آمد...!

زال به نرمی، یکی از پرها را برداشت و لمس کرد و گفت: رفتار مرغ دانا، در همان بار با تو به نحوی بود که انگار همدیگر را از پیش می شناختید؟!

با دستپاچگی گفتم: بله! یعنی این که نه! فقط احساس غریبی با حضور او به دل من افتاد. بهتر است بگویم که واقعاً نمی دانم. یعنی نمی توانم درست توضیح بدهم!

زال به سرفه افتاد و من از فرصت برای عوض کردن بحث استفاده کردم: این که شما پرها را اینطور راحت توی صندوق نگه می دارید، خیلی خطرناک است. مثلاً اگر کسی آنها را بدزدد و از آنها سوء استفاده کند... زال سیان حرفم آمد: به خاطر همین تا زمانی که حال من رو به بهبودی برود، این پرها و صندوقچه‌ی فیروزه‌ای نزد تو به امانت خواهد بود.

و اضافه کرد: این را خود سیمرغ از من خواسته است!

چه؟! زال، پرها را به خواست خود سیمرغ به من می سپرد! حس کردم از شرم، سرخ شده‌ام...

زال، پرها را مرتب کرد و در صندوقچه را بست و با لحنی شیطنت‌آسبز گفت: عجیب‌تر این است که سیمرغ گفت تو اجازه داری زمانی در خلوت خود، یکی از پرها را هم بسوزانی زیرا او با تو حرفهایی دارد!

سرخ‌تر شدم! احساس کسی را داشتم که پیش استادش دروغی گفته و دستش رو شده است! برای لحظه‌ای کوه پرنده، بیابان، ماگوری جادوگر و تعمیرگاه کنار جاده و کتاب جادو در ذهنم آمدند و رفتند! زال ادامه داد: اما برای این کار، وقتی مقرر کرده است. زمانی که از امروز، هفت روز دیگر خواهد بود. درحالی که صندوقچه را به دستان من می سپرد، گفت: لطفاً وقت رفتن، پرده‌ها را بکش. باید کمی بخوابم. در ضمن...

صندوقچه را توی مشتم فشردم و زودتر گفتم: مثل چشمانم از آن مراقبت خواهم کرد... حتی بیشتر از آنها!

پیرمرد با آسودگی، چشمانش را برهم نهاد و به خواب عمیقی فرورفت. برای لحظه‌ای اندیشیدم، مرگ چقدر به هر انسانی نزدیک و چقدر دور است...

پس از کشیدن پرده‌ها، از تالار زال خارج شدم. به سرعت، به تالار خودم بازگشتم و آنجا را خلوت کردم. می خواستم با حوصله و سر وقت پرها را ببینم و بعد در دنج‌ترین نقطه‌ی زیر تختم، صندوقچه را پنهان کنم. پرها سبک و نرم و جادویی بودند. حسی را در خود داشتند که

فرازمینی و فرامادی می نمود. زیبایی شان بی مثال بود و در برابر هر نور با هر شدتی، طرری تازه، رنگ به رنگ می شدند. آنها را پنهان کردم و بی صبرانه به انتظار هفت روز دیگر نشستم.

سه روز به کندی گذشت و دیگر به من اجازه‌ی ملاقات با زال را ندادند. زیرا دوباره حالش رو به وخامت گذارده و بیهوش بود. پیوسته این فکر از سرم می گذشت که اگر زال، جان بسپارد، آن وقت صندوقچه و پرها و سیمرغ، از آن خود خود من خواهد شد!

ولی به اکراه، این فکر زشت را پس می زدم و در دل از خودم شرمنده می شدم!

هوا به سرعت رو به گرمی می رفت و فضای کاخ و شهر، کسالت‌بار بود. همه به انتظار نبرد سهمگین دو سپاه در پای دیوارهای شهر بودند و من از یک بابت خوشحال بودم که خیلی زود، رستم را دوباره خواهم دید.

در روز چهارم چنین شد. انبوه لشکریان در صبح آن روز از انتهای دشت پدیدار گشت که به سرعت به سوی شهر می آمدند.

من به بالای باروهای شهر رفتم و نزدیک شدنشان را نگرستم. سپاهی بود کدر و خاک‌آلوده با سربازانی خسته و رنگ پریده و پهلوانانی بهت زده و رو به عقب رانده. رستم، پیشاپیش همگی آنها سوار بر رخس می تاخت و پس از او گیو و گودرز بودند. اما آنها به شهر وارد نشدند. بلکه در فاصله‌ای دورتر در دشت، خیمه و خرگاه بپا کردند و ساعتی نگذشته بود که دشت در پس آنها، تا امتداد کوههای پراکنده‌ی دوردست سیاه شد!

این سپاه توران بود که به تعقیب آنها در ایران زمین پیش می آمد! اما آنها سپاه شادمانی بودند چرا که فوراً در همان دوردستهای دامنه‌ی کره، بساط ناهار را برپا کردند و اندکی بعد، بوی ناآشنای غذاها و نغمه‌ی شاد طبل و سازشان را باد تا باروهای شهر با خود آورد.

به دستور پادشاه، دروازه‌های شهر را بستند. تا احتمال هیچ خطری

برای پایتخت وجود نداشته باشد. تنها یک در کوچک باز، برای عبور قاصدان، موجود بود که آن را هم فقط با گفتن کلمه‌ی رمز، باز و بسته می‌کردند. این یعنی آن که باید فعلاً قید آرزوی دیدار رستم را می‌زدم و صبر می‌کردم.

ساعتی بعد، نخستین قاصد سپاه ایران به شهر وارد شد و مستقیم نزد کیکاووس رفت. سپاه به غذا و علوفه نیاز داشت که پادشاه فوراً دستورات لازم را برای رفع آن صادر کرد.

تا شب، همین طور قاصدانی از شهر به دشت و از سپاه به پایتخت می‌آمدند و می‌رفتند که من با کنجکاوای تمام، اخبار همه‌ی آن‌ها را دنبال می‌کردم.

اما زمانی تیر نهایی بر قلبم فرود آمد که یکی از مأموران کسب خبر خود شاه، شب هنگام از دشت بازگشت و چنین زمزمه کرد:

پادشاه به سلامت بادا! از سخنان دهان به دهان میان سربازان دانستم که علت اصلی عقب‌نشینی سپاه، وحشت عجیبی است که از پهلوان تورانی در دل آن‌ها افتاده است!

تالار در تاریکی و سکوت فرو رفته و کیکاووس، ناامید و آرام روی تخت نشسته بود. درحالی‌که سیبل پریشتش را می‌جوید نجوا کرد: چرا رستم با این پهلوانِ احمق‌ها نمی‌جنگد و او را نابود نمی‌کند؟ منتظر چه نشسته است!؟

با حوهای کیکاووس موافق بودم. من هم نمی‌فهمیدم که چرا رستم، قال قضیه را نمی‌کند؟! قاصد با رنجی که در نیم روشنایی تالار خاموش، در چهره‌اش پدیدار شد، کمی این پا و آن پا کرد و با صدایی لرزان گفت: ... رستم با او جنگیده!... اما... شکست خورده است!

هم من و هم پادشاه بر روی تختهایمان، با وحشت نیم‌خیز شدیم. چشم‌هایم داشت از کاسه در می‌آمد. قاصد دوباره تکرار کرد: رستم شکست خورده است!!!

نفس از سینه‌ام در نمی‌آمد و جمله‌ی منحوس قاصد، بارها در گوشم منعکس شد. کیکاووس بر تختش ولو شد و در سکوت به مرمهرهای صیقلی کف تالار بارعام خیره گشت. قاصد با ناچاری ادامه داد: گویی روزگار قدرت پهلوان ایرانی، رستم دستان به سرآمده و زمانه‌ی پهلوان تورانی آغاز شده است! گفته‌ها چنین حکایت می‌کنند که در روز آخر نبرد در پای کوهستان شرقی، پس از زخمی شدن زال، نبرد سهمگینی میان رستم و پهلوان تورانی در می‌گیرد. نبردی که ساعتها و ساعتها تا غروب آفتاب همان روز ادامه می‌یابد. تا این‌که ناگهان بادی مخالف سپاه ایران، وزیدن آغاز می‌کند. خاک در چشم رستم می‌رود و همین یک لحظه غفلت، کافی است تا مرد تورانی، پشت او را بر خاک بگذارد.

کاووس با بدگمانی پرسید: پس رستم باید حالا مرده باشد؟!

مرد گفت: رستم، با حيله جان بدر برده است. او در آن لحظه به پهلوان حریف می‌گوید که در دیار ما رسم نیست که با یک‌بار سباززه و شکست، جان پهلوانی را بستانند! پهلوان تورانی، بسیار جوان است قربان! و چنان که بر می‌آید بسیار ساده‌دل! چرا که این حيله را باور و رستم را رها کرده است...

کیکاووس لبخندی به لب آورد و غرید: پس ناجی پیر ما، این بار با حقه زنده است. اما بار دیگر چه خواهد کرد؟

و با انگشت روی دسته‌ی تخت، ضرب گرفت. اندیشیدم، پس دلیل اصلی عقب‌نشینی سپاه ایران، چنین بوده است. حالا می‌فهمیدم که چه چیز رستم را وادار به عقب‌نشینی کرده است...

قاصد همچنین توضیح داد که پهلوان جوان تورانی، بسیار مورد علاقه و توجه افراسیاب است و ضمناً از روز اولی که پدیدار شده در جستجوی رستم است. اما به صلاح دید زال و دیگر پهلوانان، تا امروز رستم نام خود را به او فاش نکرده است. ضمن این‌که در آن نبرد تن به تن نیز رستم با نام دیگری با او جنگیده است.

کیکاووس دوباره لبخندی زد و زیر لب گفت: این هم حيله‌ای ديگر! به قول دوست عزيزی، گویی تمام قدرتهای پهلوان ما به جز حيله‌گری در وجودش افول کرده است!

کیکاووس با ناسپاسی درباره‌ی مردی سخن می‌گفت که او را از جهنم دیوان رهانده بود و کمی بعد دانستم «دوست عزيزی» که چنین کم لطفی‌ای کرده نیز «توس» بوده است!

تا نیمه‌های شب، سوار بر اسب سیاهم، در کوچه‌های شهر و کنار دیوارها و بر فراز باروهای ستبر پایتخت پرسه زدم. دلنگی، وجودم را می‌فشرد و اندیشه‌ام را می‌پژمراند. آیا این شایعه‌ی ننگین به واقع درست بود؟! با یادآوری نیروی شگرف رستم در سختی‌های سفر مازندران، اعتقادم به این شایعه متزلزل می‌شد ولی اگر راست بود چه... بی‌تاب و قرار، ماعتها و ماعتها روی دیوارهای سنگی شهر، قدم زدم و به دشت خاموش و سپاهیان خواب زده‌ی هر دو سرزمین نگرستم.

ماه در پس ابرهای تیره و ضخیم، پنهان شده و نور سپیدش را از انسانها دریغ کرده بود.

فردا صبح، نبرد مهمی به وقوع می‌پیوست. جنگی که شاید پرونده‌ی همه‌ی چیزها را می‌بست و فصلی نو را رقم می‌زد. هوای شب، آرام آرام رو به سردی می‌رفت و باد خنک از کوهستان پسین به سوی شهر، سرازیر می‌شد. توفان در راه بود. سعی کردم تحمل کنم. چیزهایی در پی می‌آمد که تحملی افزونتر را می‌طلبید: جنگ بزرگ... عاقبت رستم، استاد پهلوان من... زال پیر که هنوز به حال طبیعی باز نیامده بود... هوای توفانی در راه... سرزمینی که سرنوشتش به رشته‌ای باریک‌تر از یک مو، وابسته بود... ملاقاتی که با مرغ افسانه‌ای در پیش داشتم و این که او می‌خواست چه چیزی را به من بگوید?... تورانیان و پهلوان نوظهوری که تهمتن شکست ناپذیر ما را، در شکست و ناامیدی غرقه کرده بود و...

شب به پایان خود، نزدیک می‌شد که وزش باد، شدت گرفت. سربازهای کشیک روی دیوار، جایشان را با سربازهای نوبت بعدی عوض کردند. اما من همین طور بی‌تاب، روی دیوارهای شهری که در دو سویش مردمان بی‌قرار، در خواب بودند پرسه زدم تا این که خورشید از پس کوهک‌های شرقی، سر بیرون آورد.

با برآمدن خورشید، سواری از شهر به سوی سپاه ایران، تاخت که بیرق پهلوانی با خود داشت و پس از دقایقی -که احتمالاً کارش تمام شد- به سوی شهر بازگشت. توس بود! یکی از پهلوانانی که ما در خطرناکترین حالت، او را یافتیم و رها کردیم. اما من بعدها دانستم که او اندیشه‌های دیگری را در سر می‌پروراند. او بتاخت از زیر پای من عبور کرد و در کوچه‌های رو به کاخ از دیدم ناپدید شد. باد شدت می‌گرفت و آرام آرام، دوردستها را در غبار مبهمی فرو می‌برد.

پاهایم از خستگی آن شب طاقت فرما می‌لرزیدند و دلم آن قدر ناآسوده بود که خواب را با خشونت از چشمانم می‌رانند.

با آغاز صبح، دو لشکر با صدای شیپورهایی که در دشت می‌پیچید، بیدار شدند و ماعتی نگذشته بود که در برابر هم صف بستند. غرّش خاک آلوده‌ی باد، چنان شدت گرفته بود که دیگر از روی باروهای شهر نمی‌شد به وضوح جنگی را که در می‌گرفت دنبال کرد. فریادها درهم می‌تیندند و شیهه‌ها و ناله‌ها در میان کوبش سمها بر خاک و چکاچک فولادها بر هم، ممزوج می‌شدند. از شدت خاک و غبار، سرفه می‌کردم و چشمهایم از دانه‌های ریز و درشت شن می‌سوخت.

پاشیدن لکه‌هایی سرخ در میان تیرگی کرم رنگ باد، گاه و بی‌گاه از میانه‌ی دشت می‌جست و خاموش می‌شد. اما غریو جنگ، بی‌پایان می‌نمود...

بی‌هیچ فایده و نصیبی به تالارم بازگشتم. دهان و چشم و بینی‌ام را که از خاک، پُر بود، شستم و از فرط خستگی به سرعت خوابم بُرد:

«از نیزه‌ها و از شمشیرها خون می‌چکید و رستم در میانه‌ی سیدان، گرزش را به زمین انداخت و دوید... او به سوی پیکری سپید و خونین دوید... موجودی که حالا در خواب مرگ، خفته بود و روزگاری بر پشت او سراسر این سرزمین را تاخته بودیم... رستم، جسد رخس را در آغوش گرفت!... در خواب، اشک می‌ریختم و می‌پنداشتم که رستم در غم رخس، غمگین است. اما او ناگهان بدن اسب را به کناری هل داد و چیزی له شده در زیر بدن سنگین رخس، پدیدار شد. چیزی خرد شده و خاک آلوده... پسرکی مرده و خونین... رستم او را به آغوش کشید و فریاد برآورد... فریادش در میان فریادهای نیروسند و بی‌شمار باد، همچون سکوت، بی‌صدا بود...»

سرببی تحرک پسر را بالا آورد و من در خواب چهره‌ی او را دیدم!
من!... من بودم!... بی‌حرکت و خاموش، گویی صد ساله مرده‌ام!...
این بار رستم فریادی برآورد که فریادهای باد و توفان، یکسره خاموش شدند... خاموش همچون آب برکه‌ای را که در برابر آبخاری که از دماوند کوه به دشت زیر پایش فرو می‌ریزد...»

چشم باز کردم. همه جا تاریک بود و خیس عرق بودم. روز پنجم از زمان ورود زال به شهر این چنین سپری شده بود و من تمام ظهر و بعدازظهر را تا نیمه‌های شب بعد، خوابیده بودم! بی‌اختیار به سراغ صندوقچه‌ی فیروزه‌ای رفتم و آن را گشودم. چرا نمی‌شد همین امشب سیمرخ را حاضر کنم و از او آرامش بگیرم؟! چرا باید تا پس فردا صبر می‌کردم و اکنون با روز دیگر چه فرقی داشت؟! پره‌های زیبا را بر صورتم مالیدم و از لطافتشان کمی آرام شدم. چه جهان عجیبی پیش رویم دهان گشوده بود! من در کدامین سو، سیر می‌کردم؟ این قصه بود یا افسانه یا حقیقتی که بسیار پیش از من، واقع شده بود؟ اندیشه‌ام در فضایی عجیب، صعود می‌کرد. نور بود و تاریکی. وهم بود و واقعیت. کششی سیان افتادن و بالا رفتن. پرها را به درون صندوقچه بازگرداندم، احساسم تیزتر و نیروم

افزوتتر شده بود. صندوقچه‌ی آبی را دوباره پنهان کردم و به سوی پنجره رفتم. توفان با شدتی بیشتر، در آسمان می‌تاخت و کوچه‌ها، تاریک و خلوت بودند. سرم درد می‌کرد و گلویم هنوز از خیزش شنها می‌خارید. کمی توی کاخ تاریک و خواب زده پرسه زدم و تا صبح در بی‌خوابی و فکرهای عجیب به سر بردم.

صبح، دوباره رفت و آمد قاصدها آغاز شد و من در کنار پدرم و تومس ماندم تا اخباری کسب کنم. خبرها پراکنده بودند. دو سپاه با نیرویی برابر به نبردهای پراکنده ادامه می‌دادند تا زمان بگذرد و توفان، کمی آرام شود. حوالی بعدازظهر، قاصدی آمد و گفت: پادشاه! رستم تصمیم گرفته است فردا دوباره به همان شکل ناشناس با پهلوان توران بجنگد.

توس پرسید: چه وقت فردا؟
قاصد جواب داد: آن طور که حالا معلوم است، با طلوع آفتاب چنین خواهد شد.

توس با دست، اشاره کرد که مرخص است و بعد رو به کیکاووس زمزمه کرد: دوباره چه حيله‌ای در آستین دارد این خرس پیر؟!
کاووس لبخندی زد و گفت: خودش را به کشتن خواهد داد...

توس، نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد و چند قدمی در سیانه‌ی تالار برداشت و از وسط نور غبارآلودی که از نورگیر سقف بر او افتاده بود، گذشت و زمزمه کرد: این طور که پیدا است، این بار پهلوان تورانی، سر پهلوان ما را بر سینه‌اش خواهد نهاد. آن وقت پهلوان ساده لوح تورانی را به من بسپارید تا با حيله‌ای در خور، خونش را جاری کنیم! این بار می‌توان نبردی ناآشکار، در شب و در بسترش پیاده کرد!...

با تعجب به شاه نگاه کردم. هیچ کس حق نداشت درباره‌ی رستم اینطور حرف بزند. اما کاووس با خوشرویی به سخنان توس، سر به تأیید تکان داد! توس زیر نوری که از سقف بر سر او می‌تابید، رو به شاه چرخید و غرید: شاید این موهبتی است که خداوند برای شاه شاهان فرستاده

است. مردی که بسیار نیرومند و بی‌رقیب است و در بین همه‌ی ایرانیان رایج است که ناجی شاه از چنگ دیوان شده، هم اینک در یک نبرد طبیعی از بین می‌رود و سایه‌اش از تاج و تخت کوتاه می‌شود.

به سرعت چند قدمی به سوی تخت کاووس جلو آمد و گفت: این واقعاً لطف خداوند بر شماست که به همین زودی از ساده‌ترین راه، وجهی از دست‌رفته‌ی شما را به شما باز خواهد گرداند. فردا روز رهایی شماست. روز مرگ او که منت حضورش را از والاحضرت خواهد زدود! کاووس لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ی توس گذاشت و با لحنی شوخ غرید: و همین طور هم از سر تو!

لبان توس نیز به لبخند گشوده شد و سر به تعظیم فرود آورد. بغض، آن‌چنان گلویم را می‌فشرد و جهان در نظرم چنان بیهوده آمد که بی‌اختیار از پشت تالار بیرون زدم. ثانیه‌ای بعد در تالار خودم بودم. در را از داخل قفل کردم و بغضم روی بالش نرم و آسوده‌ام ترکید. گریه‌ای که پایانی نداشت و عبور تصاویری که از سفر احمقانه‌مان به مازندران از برابر دیدگانم می‌گذشت... از زحمات بیهوده‌ای که رستم کشیده بود و از این همه نامهربانی که از سوی نجات‌یافتگان خود او بر او می‌رفت!

پنجره‌های بسته‌ی چوبی با ضرباتی منقطع و ناخوشایند، با غرّش توفان بیرون، برجای می‌لرزیدند و من تمام روز را در اتاقم ماندم و در اندیشه‌هایم غوطه خوردم.

اوایل شب بود که بی‌آنکه چیزی بخورم پلک‌هایم سنگین شدند و به خواب رفتم...

حوالی ظهر روز بعد، پس از بیداری، نخستین حسّی که سراسر وجودم را در خود فرو بُرد احساس شادی فرارسیدن روز هفتم بود! این می‌توانست مرهمی ولو زودگذر بر غصّه‌هایم از شروع یک روز ناخوشایند باشد.

هیچ کس در تالار نبود. پس به سرعت از زیر تخت، صندوقچه را بیرون کشیدم و یکی از پرها را به سوی مشعلی که هنوز روی دیوار می‌سوخت، نزدیک کردم و دو پر دیگر توی صندوقچه را به زیر تخت بازگرداندم.

پر به آرامی، آتش گرفت و به سختی آن را بر خود پذیرفت. رنگهایش به شعله‌ها سرایت می‌کرد و آتشی هزاررنگ را در هوا می‌پراکند.

ناگاه حسّی در دستم، موجب شد که آن را رها کنم. اما پر بر زمین نیفتاد! هاله‌ای از نوری اسرارآمیز، اطراف آن را پوشاند. نوری که با دود سبزرنگی که از پر سوخته برمی‌خاست مخلوط می‌شد.

ناگهان دود سبز، شدت گرفت و چوخی زد و سایه‌ای در انتهای بی‌پنجره‌ی تالار پدیدار شد. سایه از میان سایه‌ها برجسته می‌شد و خود را متمایز می‌کرد. بال زنان و با شکوه، به نرمی پیش می‌آمد و سنگینی حضورش اتاق را لبریز می‌کرد. از فرط زیبایی‌اش، پلک نمی‌زدم و مبهوت ظهورش بودم!

پرنده‌ای عظیم‌الجثه در هفتاد رنگ بود که بدنش نیمی از تالار را در برمی‌گرفت!

صدای خوشایند همیشگی‌اش در گوشم پیچید:

«سلام سیاوش کوچک من که حالا به خوبی بزرگ شده‌ای!»

پاسخ سلامش را دادم. موی دست و پایم از احساسی خوشایند سیخ شده بود و پوست گردنم، دانه دانه می‌شد!

زمزمه کرد:

«روی تخت بنشین و راحت باش. راهی دراز، تا پایان سفرت باقی نمانده است. فقط کمی دیگر... نه خیلی!...»

نشستم و با مؤدبانه‌ترین حالتی که می‌توانستم، پرسیدم: از رستم برایم بگو... آیا او امروز خواهد مُرد؟!

سیمرغ، بالهای زیبایش را کمی جابه‌جا کرد و منقار طلایش را به این

کلمات انسانی جنباند:

«او خواهد مرد... او همچون هر انسانی خواهد مرد!...»

با وحشت از جا پریدم ولی سیمرغ زمزمه کرد:

«نخستین درس سفر برای تو مقاومت و بردباری بود... رستم مثل همه‌ی آدمها خواهد مرد، اما نه امروز!»

نفسم رها شد! پرنده دوباره تکرار کرد:

«او امروز و در این نبرد نخواهد مرد. همین حالا، آنها بازو در بازو، به نبرد مشغولند. اما کمی بیشتر نمانده است که رستم پیروز شود و حرف‌اش را از میان بردارد...»

با شادی دست بردم و تن گرم سیمرغ را لمس کردم. مثل یک قو نرم بود و همچون طاووسی، رنگارنگ و زیبا... خیالم آسوده شده بود! پرسیدم: زال چطور؟ او چطور؟

سیمرغ، صورت بزرگش را کمی پیش آورد و گفت:

«او همین امشب کاملاً بهبود می‌یابد و برمی‌خیزد. اما من امروز به دو دلیل مهم خواستم که با تو سخن بگویم. به دو دلیل مهم!...»

سراپا گوش شدم و پرنده‌ی دانا ادامه داد:

«نخست این‌که بدانی، فراموشت نکرده‌ام! من بر سر پیمانی که بر فراز کوه خودم و از میان کتاب اسرار با تو بستم، همچنان پا می‌فشارم و بودن تو نیز در این زمانه، همیشگی نخواهد بود. موقعش خواهد رسید که همه چیز دوباره تغییر کند. همه چیز سیاوش!»

سری به تأیید تکان دادم و بوی خوشی را که از سراسر وجودش می‌پراکند در سینه‌ام انباشتم. بویی که گوارایش، فراتر از توصیف بود. سیمرغ، کمی پیش آمد و گفت:

«این سرنوشت عجیبی است و بی‌شک در میان همنوعانت کمیاب! بسیار غریب و کمیاب و زیبا! اما دلیل دوم این است که بدانی پس از پایان این نبرد، باید با زال از این شهر بروی. او تو را به خانه و دیار خود خواهد برد. به

زابلستان. جایی دور از اینجا تا گام‌هایی مهم از تجربه‌ی تو در آنجا کامل بشود!»

تکرار کردم: سن با زال به زابلستان خواهم رفت!
زمزمه کرد:

«بله! اما نه شادمان و آسوده! سیاوش، پهلوان و استادت از امروز دلشکسته‌ترین مرد این سرزمین خواهد شد!»
با ناباوری پرسیدم: رستم؟!
سیمرغ گفت:
«رستم!...»

فرباد زدم: اما او که نخواهد مُرد و پهلوان تورانی را خواهد کشت!... خودت گفتی که امروز پیروز خواهد شد!
سیمرغ به آرامی نجوا کرد:

«او پهلوان تورانیان را از میان برخواهد داشت، اما با این مرگ، پیروزی از آن رستم نخواهد شد!... آرام باش و فکر کن!... فکر کن که آیا در میان داستانهایی که از زندگی او می‌دانی ماجرای عشق دختری را نیز شنیده‌ای که شاهدخت شهر سمنگان بود و سال‌ها پیش به همسری رستم پهلوان که آن وقت بسیار جوانتر بود، درآمد؟»

به سرعت، ذهنم را جستجو کردم. سیمرغ با دو چشم درشت و زلالش، نگاهم را کنکاش می‌کرد و سن ناگهان به خاطر آوردم!
با شتاب جواب دادم: رستم، خودش برایم گفت که شبی در سرزمین توران، رخش را گم می‌کند و مهمان شاه سمنگان و دخترش می‌شود. دختر که ته‌مینه نام داشته و عاشق او بوده، در همان شب به ازدواج او در می‌آید...

سیمرغ زمزمه کرد:

«و این‌که این دو پس از همان چند روز که باهم بودند، دیگر همدیگر را ندیدند. این، خیلی غم‌انگیز است سیاوش!»

مکشی کرد و درحالی که به چشمان من خیره شده بود ادامه داد:
 «تهمینه از رستم، پسری به دنیا آورد. پسری نیرومند که در سرزمین توران،
 رشد کرد و بزرگ شد. پسری که هم اینک بازو در بازوی پدرش افکنده
 است!»

جهان به یکباره گرد سرم چرخید!

صدای زیبای سیمرغ به ناگاه در غمی شدید فرو رفت:

«رستم هم اینک بازو در بازوی پدرش «سهراب» انداخته است. سهراب،
 پسر تهمینه که به جستجوی پدرش به ایران آمده و سرنوشت تیره و
 پیچیده‌اش، همه‌ی راههای شناخت پدر را بر او بسته است. غفلتی شوم که
 هزار تویش لبریز از ناکامی است!»

با صدایی لرزان غریدم: اما... اما کسی باید رستم را باخبر کند! چرا
 هیچ کس به او نمی‌گوید؟!... باید که...

از جا برخاستم و چند گامی از سیمرغ دور شدم. سیمرغ زمزمه کرد: تو
 دیر خواهی رسید سیاوش! سهراب به دست پدرش زخم خواهد خورد...
 تنها کمک تو شاید بتواند این باشد که پیش از رفتن، از پدرت بخواهی که
 گیاه داروی ساده‌ای را که نزد طبیبان دربار است، به تو بدهد. نامش
 «نوشدارو» است و اگر سریع حرکت کنی، می‌تواند از مرگ پسر رستم
 جلوگیری کند. چند دقیقه‌ای بیشتر به ضربه‌ی دشنه‌ی رستم باقی نمانده
 است!...

...و ناپدید شد.

قفل در را به شتاب گشودم و با نهایت سرعت در دالان اصلی کاخ به
 سوی تالار پادشاه دویدم. درباریان با تعجب نگاهم می‌کردند و من
 بی‌اختیار می‌دویدم. وارد تالار پادشاه شدم. اما تخت خالی بود! یکی از
 نگهبان‌ها برای توضیح دادن به طرفم آمد که من یقه‌اش را گرفتم و جای
 شاه را از او پرسیدم. نگهبان با تعجب از رفتار من که همیشه شاهزاده‌ای
 متین و آرام بودم به باغ اشاره کرد. به سوی باغ پشتی کاخ دویدم. راهی را

که از سیان علفهای سبز و تازه می‌گذشت با پای برهنه طی کردم و حوض
 گرد و پُراب میان باغ را دور زدم.

شاه به همراه توس و تعدادی دیگر از درباریان و کنیزان زیبای
 حرمسرایش، در باغ زیبا و باصفا صبحانه می‌خورد. با دیدن من در آن حال
 سرآسیمه، نیم خیز شد تا چیزی پرسد که من مجالش ندادم و نفس زنان
 گفتم: نوشدارو! نوشدارو می‌خواهم پدر!...

توس خندید و گفت: شاهزاده سیاوش سلامت باشد! می‌خواهی چه
 کار؟...

فریاد زدم: پهلوان توران دارد می‌میرد! دوایش نوشداروست!

شلیک خنده‌ی جمعیت به هوا برخاست. یکی از میان درباریان گفت:
 خوش خبر باشی پسر جان!

با تمام نیرو نعره زدم: او پسر رستم است. نمی‌توانم حالا برای شما
 قصه بگویم. همین حالا به نوشدارو نیاز هست. پدر! خواهش می‌کنم
 فرمان بدهید تا...

ناگهان همه‌ی جمع در خاموشی فرو رفتند. زنان زیبا روی عقب
 کشیدند و درباریان سکوت کردند. عرق سردی بر پیشانی شاه نشست و
 برقی در چشم توس جهید.

گفتم: پادشاه بزرگ! خواهش می‌کنم دارو را بفرستید. کار از کار
 خواهد گذشت و پهلوان ایران دلشکسته خواهد ماند... پدر! او شما را از
 مازندران نجات داد. نباید که اینطور مزد بگیرد!... توس کنار گوش شاه
 زمزمه کرد: این نیز منتی دوباره!

پادشاه ناگهان لقمه‌ای را که می‌جوید به میان علفها تف کرد و فریاد زد:
 لازم نیست!... لازم نیست!... من بابت وظیفه‌اش به او باج نخواهم داد!...
 یکی از درباریان غرید: وای به روزی که رستم و پسرش، سازشان
 جفت شود. آن وقت باید تاج کیانی را خودتان بر سرشان بگذارید!
 شاه از جا بلند شد و فریاد زد: تو پسر منی یا او؟ لازم نیست زیادی

سنگ آن‌ها را به سینه بکوبی! می‌خواست حواسش به بچه‌اش باشد. من که مسئول بچه‌ی او نیستم.

یکی از کنیزان، با عشوهِ گفت: نکره هر جا رسیده، توله پس انداخته که حسابش اینطور از دستش درآمده!

همه خندیدند و من با خشم گوشم را گرفتم.

شاید هنوز فرصتی باقی مانده باشد! به سوی طویله‌ی اسبها دویدم. توس از پس سرم فریاد زد: پدرت را بیش از این خشمگین نکن سیاوش، برگرد!...

با تمام توان دویدم. در طویله را گشودم و بدون زین و افسار، با یک جست روی پولا پریدم. هی گویان از دروازه‌ی پشتی کاخ بیرون زد. گرد و خاک، توی کوچه‌ها بیشتر بود اما من به نهایت سرعت به سوی در باز عبور و مرور قاصدان تاختم.

کوچه‌ها خلوت بودند و اندک مردمی که پرسه می‌زدند با وحشت از برابر سواری که می‌تاخت کنار می‌کشیدند. در چند دقیقه، مقابل دیوار ستبر دور شهر بودم. در مقابل در خروجی، لحظه‌ای ایستادم. نگهبان‌ها در مقابلم تعظیم کردند اما جلویم را گرفتند!

برای عبور، کلمه‌ی رمز لازم بود... از همان روی اسب، یقه‌ی رئیس‌شان را گرفتم و گفتم: این پیامی برای شخص رستم است. اگر یک ثانیه دیگر، معطل کنی از روی همین دیوار دارت می‌زنم...

و به عقب هلش دادم، با وحشت تعظیمی کرد و اشاره‌ای داد. دو سرباز، در کوچک چوبی را گشودند و من بتاخت از شهر خارج شدم. باد شدید توی صورتم خورد و خاک، گلویم را پُر کرد. پایم را به شکم پولا کوبیدم و به سوی تیرگی مبهم دو لشکر شتافتم.

با نهایت سرعت از جاده‌ی معمول شهر پیش رفتم و از نزدیکترین مسیر به سوی سپاه ایران تاختم. صداها آرام آرام شفافتر می‌شدند: صدای فریادها و طبل‌ها و تپیره‌ها...

از دحام سربازانی را که گویی بر گرد چیزی جمع شده بودند و نگاه می‌کردند، دور زدم و به میانه‌ی میدان راندم. ناگهان سپاه ایران، از مقابلم کنار رفت و فضایی خالی در برابرم گشوده شد: بخشی از دشت که در آن سوش لشکریان توران، سرودهای غم‌آلود می‌نواختند.

یک مرد در میانه‌ی دشت، روی زمین نشسته بود و سر مردی را روی سینه‌اش می‌فشرد. دو اسب، کمی آن‌سوتر در دشت می‌چریدند و افسارهایشان روی زمین، کشیده می‌شد. در سپاه ایران، هلهله‌ای از شادی بپا بود. پهلوان ما، پهلوان توران را به خاک نشانده بود! از پولا پایین جستم و به سوی رستم دویدم. چشمانش باز و بر صورت پسر جوانی که در آغوش داشت خیره بود. باد، جمجمه‌ی دیو سفید را از سرش به زمین افکنده بود و در میان مو و ریش پُریشت او می‌وزید.

در سکوت، کنار رستم بر زمین نشستم ولی او مرا نمی‌دید.

او هیچ چیز را نمی‌دید مگر بازوبندی که پهلوان تورانی به بازو داشت. سهراب، آرام در میان بازوان پدر خفته بود. چشمانش را برهم نهاده بود و نفس نمی‌کشید. خنجری در پهلویش فرو رفته بود که آهسته و پیوسته قطره‌هایی از خون را بر خاک دشت می‌چکاند.

نمی‌دانستم در آخرین لحظه‌ها چه سخنانی میان آن دو گذشته است. اما هر چه بود، رستم نگاه از بازوبند بر نمی‌گرفت و آرام و پیوسته با یک انگشت، موی پهلوان جوان را نوازش می‌کرد...

اگر سهراب زنده می‌ماند، چه بسا دوستان خوبی برای همدیگر می‌شدیم... دقیقه‌ای بعد سپاهیان متخاصم هر دو سو، کمی دورتر از میدان نبرد دو پهلوان، به جان هم افتادند ولی رستم هیچ حرکتی نکرد. گویی در جهان دیگر و زمان دیگری به سر می‌برد. در شبی که با تهمینه سر کرده بود و در سالهای بسیاری که تا به امروز، گردی از غبار فراموشی را بر خود گرد آورده بودند.

این بزرگترین ضربه‌ای بود که مسیر زندگی پهلوان ایران را تغییر داد.

هیچ یک از دیوها، جادوگران و یا اژدهایان بر او چنین نکرده بودند که اینک یک پیروزی تلخ دیرپا با او چنان می‌کرد. اشک از دیدگانم سرازیر شد ولی رستم همچو سنگ نشسته بود. رخس با پوزه‌اش صورت تهمتن را نوازش کرد و من بازویش را...

اما رستم در هر ثانیه، برجا، یکسال پیرتر می‌شد تا آنجا که نگاهش تیره شد و کمرش شکست و صورتش چروک خورد و دیدگانش را بر جهان تاریک‌تر از سیاهی، فرو بست.

فصل دوازدهم

سفر به سرزمین باد و آفتاب

پیروزی نصیب ایرانیان شد ولی رستم این بار به همراه تورانیان، شکست خورده بود.

او سوار بر رخس به بیابانهای دور تاخت تا از راهی نامعمول به شهر خودش بازگردد. راهی که انسانی پیش رویش نباشد و او در سوگواری عمیق خود برجا بماند.

کاووس جشنی بپا کرد و شهر، سراسر خنده و شادی شد. کمی بعد زال بهبود یافت و با دلی شکسته برای پسرش خواست تا به زابل بازگردد. من نیز کمتر از او دلشکسته نبودم. پس در روزی که فردایش قصد حرکت داشت و من برای پس دادن صندوقچه و پرها نزد او رفتم این را به او گفتم. زال کمی فکر کرد و بعد گفت که اجازه‌ی بردن من به زابل را از پدرم خواهد گرفت و این نه چندان دشوار، عملی شد. چراکه کاووس بیش از آن گرفتار شادی‌های جشن پیروزی‌اش بود که کمی هم دلتنگ رفتن من بشود!

خصوصیتی که هر روز در او بیشتر می‌شد و اندیشیدم شاید زمانی

برسد که دیگر حتی نام مرا نیز به یاد نیاورد!...

صبح روز بعد، کاروان زال به سوی جنوب براه افتاد. کاروانی کوچک با باری سبک که زود به مقصد برسد. زال پیشاپیش کاروان، سوار بر اسب می‌تاخت و من نیز سوار بر اسبم کنارش پیش می‌رفتم. سه سرباز نیز برای تدارکات سفرمان و برای حمل آذوقه و انجام کارها همراه ما می‌آمدند و این همه‌ی افراد گروه بودند.

آفتاب تند اواخر بهار، بر سر و روی مان می‌تابید و عرق از سراسر وجودمان جاری بود. هر قدر بیشتر می‌رفتیم، آبادی‌ها کمتر می‌شدند و بیابان بیشتر. هوا نیز به سرعت داغ و داغ‌تر می‌شد که اتفاقاً همین هم باعث شد تا برنامه‌ی حرکتمان را از روز به شب تغییر بدهیم. یعنی روزها چادر بزنیم و بخوابیم و شبها حرکت کنیم. در تمام راه به یاد سفر بیابانی‌ام با ماگوی جادوگر می‌افتادم که در زمان و مکان دیگری، همراهی‌اش می‌کردم. سفری که آغازگر همه‌ی این عجایب و حوادث شده بود.

شب‌ها یکسره می‌تاختیم و روزها نفس می‌گرفتیم. راه، بسیار طولانی و یکنواخت بود و ما بسیار کم سخن می‌گفتیم. اضطرابی در وجودم بود که از روز مرگ سهراب آغاز شده بود و هر آن، بیشتر می‌شد. سیمرغ را دیگر ندیده بودم و رستم در تنهایی و افسردگی در مه و غبار دوردست، از دیدگانم پنهان شده بود...

در یکی از شبهای سفرمان، نزدیک طلوع آفتاب، به خرابه‌هایی باستانی رسیدیم. زال گفت که همانجا استراحت خواهیم کرد و ما از اسبهایمان پیاده شدیم. نخستین اشعه‌های خورشید از پس دندان‌های برجهای فروریخته سر می‌زد که آتش کردیم و چیزی خوردیم. موقع خواب، زال زمزمه کرد: می‌دانی اینجا کجاست سیاوش؟...

سرم را به علامت منفی تکان دادم و او گفت: اینجا همان قلعه‌ای است که پای آن، سه برادر به هم رسیدند. قرار بود ملاقاتی دوستانه داشته باشند و برادرانه دست هم را به دوستی بفشارند. اما دو برادر بزرگتر، از

پیش، نقشه‌ی قتل کوچکتر را کشیده بودند. چرا که او دانا و جوان و مهربان و نیکوکار بود و مورد علاقه‌ی مردم و پدرشان. چشمان دو برادر بزرگتر از حسادت و کینه و بی‌مهری آکنده شد و در پای این قلعه او را کشتند...

زال آهی کشید و افزود: آری! سلم و تورج در پای همین قلعه‌ی مخروبه، ایرج را کشتند.

و با گفتن این جمله به خواب فرورفت...

تا شهر، چیز زیادی نمانده بود. پس دو شب دیگر هم تاختیم و در سحرگاه روز سوم به دشت زابل رسیدیم. دشتی پهناور که از یک سو آبهای آرام دریاچه‌ی بزرگ‌هامون و از دیگر سو، شهر زابل آن را محدود می‌کرد. شهری کوچک و آرام که در دل نیم تاریکی دشت، خفته بود. رود زیبا و پرخروش هیرمند، چون ماری تیره رنگ از دوردستها پیش می‌آمد، گرد شهر می‌پیچید و پس از چند پیچ و وایچ، خوامان از میان دشت می‌گذشت و به دریاچه می‌ریخت. آبهای سورمه‌ای رنگ و عمیق دریاچه را از فراز تپه ماهورهای دشت نگریم و بتاخت به سوی راست که شهر بود ادامه دادیم.

آن قدر خسته بودم که فقط دلم می‌خواست راهها کوتاه شوند و من به رختخواب نرم و بالش واقعی به جای خاک و زین اسب برسم! از روی پُلی بزرگ و سنگی که دو ساحل شرقی و غربی رود را به هم می‌پیوست، عبور کردیم و بر ساحل شرقی، یکسره از میان شهر به سوی «ایوان زال» پیش رفتیم. ساکنان خانه‌های گلی و سنگی در انتهای خواب شبانه‌شان بودند که آن‌ها را پشت سر گذاشتیم و کرچه‌های خاکی را طی کردیم. بوی خاک تازه و رطوبت جاری در هوا، مشامم را پُر می‌کرد و آوای خوش امواج و خروس‌های سحرخیز، گوش‌ام را می‌نواخت. آرامشی در این شهر بود که با وجود تمام سادگی و بی‌تجملی‌اش، روحم را آسوده و لبریز می‌کرد.

طوری که آرزو کردم ایکاش سفر کوه پرنده، مرا یکسره به این سرزمین می‌راند و من از آغاز، تنها چشم بر همین جا می‌گشودم!

زنان پیر و جوان با جاروهای دسته کوتاه و لپهای گل انداخته، در چوبی خانه‌ها را می‌گشوند و حیاط‌ها و جلوی خانه‌ها را آب و جارو می‌کردند. مردان جوان و پیر، سواره یا پیاده از خانه‌ها بیرون می‌زدند درحالی‌که بیل‌ها و خیش‌ها را در مشت‌های پینه بسته و مصمم خود می‌فشرده و گاوها و گوسفندها نیز در پی‌شان روان بودند.

بوی نان تازه در کوچه‌ها پیچیده بود و عطرش خواب را از سرم می‌پراند و معده‌ام را به تحرک می‌انداخت! شهر از خواب بیدار شده بود. مردمان همگی به زال سلام می‌کردند و چهره‌هایشان از دیدن او گشوده می‌شد و زال نیز با شادی پاسخ می‌داد و لبخند می‌زد. حس کردم که از بازگشت به سرزمین خودم بسیار شادمان‌تر هستم. یکی از مردها نان داغ و تازه‌ای از سیان نانهایی که به دست داشت درآورد و به سوی زال پیشکش کرد. زال از اسبش پیاده شد و نان را گرفت. نان تا دقیقه‌ای دیگر در شکم‌های مان بود! پیشکشی بود که از تمامی جواهرات پیشکشی سلاطین به دربار کاووس به چشم و دهانم خوشایندتر به نظر رسید!

کوچه‌های شهر را این چنین طی کردیم و در سیانه‌ی آن به ایوانی سنگی و گلی رسیدیم. ایوانی نه چندان بلندتر و فاخرتر از خانه‌های دیگر که در دل شهر جا داشتند.

با ورود ما ایوان جوششی تازه یافت. چند سرباز، اسبها و سربازان همراه ما را برای استراحت به پشت ایوان بردند و من و زال به ایوان وارد شدیم. درحالی‌که آخرین لقمه‌ی نان را می‌بلعیدم، به طاقی‌های منظم و ستونهای چوبی ایوان نگریدم و به مشعلها و چراغها و پیه‌سوزها که با رسیدن صبح، یکی یکی خاموش می‌شدند.

تالاری نه چندان بزرگ در پی ورودی ایوان وجود داشت که با سادگی خاصی زینت یافته بود: چند سکوی سنگی و پستی‌های رویشان، دور تا

دور و یک حوض آب نه چندان عمیق که آبنمایی در میان آن تحرک داشت در وسط تالار بود. پنجره‌های تالار، بلند و باریک و بالایشان قوسی شکل بود و تالار از سه سوی دیگر به راهروها و اتاقهای دیگری گشوده می‌شد. همه چیز چنان با دربار کیکاووس فاصله داشت که صمیمیتش دلم را لبریز می‌کرد. هیچ سربازی، تهدیدوار نایستاده بود و هیچ درباری گردن کلفتی در راهروها قدم نمی‌زد. سقف نه آن قدر بلند بود که آدمی را حقیر کند و نه آنچنان کوتاه که خود را بر سر انسان بفشارد. زال مرا به سوی سکویهای دور تا دور تالار راهنمایی کرد و بعد خودش با آسودگی تمام، روی یکی از آنها نشست و آهی کشید. چشمانش می‌درخشید. گویی جوانتر شده است! کمی اندامش را کش و قوس داد تا خواب را بیرون کند. کارهای بسیاری بود که باید انجام می‌داد.

شادمان زمزمه کرد: هر بار که از دربار پدرت برمی‌گردم، از اعماق دل آرزو می‌کنم که دیگر آخرین بار بوده باشد!

و لبخند زد! من هم خنده‌ام گرفتم! اینک من نیز همین حس را داشتم! روی روی او بر سکوی دیگری نشستم و پیرمرد با لبخند ادامه داد: خوب شد که تو هم به اینجا آمدی! ریه‌های تو هوای مسموم گرداگرد قدرت را تنفس نکند بهتر است! دروغهای کمتری خواهی شنید و حيله‌های اندک تری را خواهی آموخت...

سپس آهی کشید و گفت: پدرت قدرت درک حقایق را ندارد پسرم! اگر پسرک معمولی و یا دهقان زاده‌ای بودی هرگز این را درباره‌ی پدرت به تو نمی‌گفتم. اما تو شاهزاده‌ای سیاوش! پس این را بدگویی من از پدری نزد پرسش ندان. این عبرتگاه توست. باید که تو این چنین نباشی. باید که تو آگاه و دانا و صمیمی بشوی. مردم را بشناس سیاوش عزیزم! از فراز تختگاه زرین، آن‌ها را نخواهی شناخت و حتی نخواهی دید! اما با راه رفتن در میان آن‌ها، همه چیز را درخواهی یافت. خانه‌ات را به اندازه‌ی خانه‌ی مردمان سرزمینت کوتاه و ساده کن. این راز پیروزی حقیقی تو

خواهد شد و این شهر، می‌تواند آن را عملاً به تو بیاموزد.

نگاهش را بر تالار چرخاند و با لحنی پرنشاط‌تر اضافه‌کود: ضمناً حالا را نگاه نکن که این خانه، این قدر ساکت است. تا ساعتی دیگر، کودکی، این خانه را زیر و رو خواهد کرد! تو هم از لاک غمگین دریاری ات بیرون بزن و با او بازی کن.

چشمان پیرمرد، با گفتن این جملات، آکنده از خوشبختی و غرق در لذت شد!

اندیشیدم، یک کودک؟!... او که بود که یادآوری‌اش این‌گونه زال پیر را خشنود می‌کرد؟ ساعتی بیش نگذشته بود که چنان شد که زال فرموده بود! من توی اتاقم در سمت راست تالار که از آن پس مال من بود استراحت می‌کردم که صدای شکستن چند ظرف در تالار پیچید و بعد صدای گام‌هایی که از داخل آب حوض، شلپ کنان رد شدند و ناگاه قهقهه‌ای نازک و زوزه‌ای عجیب از شادی! سرپنجه‌ای نرم و کوچک، چند بار در اتاقم را خراشید و پیش از آن که اجازه‌ی ورود بدهم، در چوبی باز شد. اما هیچ کس پدیدار نشد!...

توی رختخوابم با چشمان پُف‌کوده از خواب، نیم‌خیز شدم، که ناگهان سری کوچک از میان درگاه پدیدار شد. سر که نمی‌شد گفت! دو چشم درخشان و آتشین در میان کپه‌ای موی سیاه ژولیده بود که زبان قرمز و کوچکش را در میان لبان غنچه‌اش با صدایی خواب‌آلود به این کلمات چرخاند: آیا تو شاهزاده سیاوش هستی؟!

تأیید کردم و خواستم دوباره بخوابم که ناگهان در را طوری فشار داد که به دیوار کوبیده شد و با یک جست پرید و بالش را از زیر سرم کشید و توی سرم کوبید!

خنده‌های ریز و کودکانه‌اش یک لحظه هم قطع نمی‌شد و من تا آمدم به خودم بیایم، یک مشت پَر توی دهانم چپاند و بعد پرید و ظرف آبی را که کنار رختخوابم بود توی صورتم پاشید و قهقهه زنان از در بیرون رفت و

ناپدید شد.

همانطور بی‌حرکت و گیج برای چند دقیقه برجا خشک شدم. کودکی ده ساله در نهایت شلوغی و آزاد از همه‌ی بندها و رها از تمامی تشریفات! آتش پاره‌ای که مثل دانه‌ی اسفند روی آتش می‌جهید و منفجر می‌شد! او «فرامرز» بود. پسر رستم و نوه‌ی زال!... به یاد آوردم که پیش‌تر یک‌بار نامش را از زبان رستم شنیده‌ام.

بعدها که به شیطنت‌هایش عادت کردم دانستم که برخلاف ظاهر پُرشُر و شورش، قلبی مثل آینه دارد و این درست لحظه‌ی آغاز یک دوستی پرنشاط و به یاد ماندنی برای تنهایی غمگین من شد.

زواره گفت: فکر نمی‌کردم این قدر بزرگ و پهلوان باشی سیاوش!
رودابه درحالی‌که مرا پهلوی خودش کنار سفره می‌نشاند با مهربانی
گفت: اگر نبود که برادرت او را به مازندران نمی‌برد...

دلم غنچ رفت. آوازه‌ی سفر ما تا اینجا هم پیچیده بود! زواره روبروی
ما در آن سوی سفره نشست و خواست ناخنکی به نان بزند که رودابه
زیرلب گفت: صبر کن پدرت بیاید.

و زواره مثل پسر بچه‌ای شرمگین، دستش را پس کشید و با انگشتانش
مشغول بازی شد! سفره‌ی بلند بالایی نبود اما عین ساده و مختصر
بودنش، گرم و خوشمزه می‌نمود. توی چند کاسه‌ی سفالی با نقوش بز و
گاو، خورشی داغ و خوشبو بود که عطرش دهانم را آب می‌انداخت و در
کاسه‌ی دیگر ماست بود و در چندتای دیگر، سبزی‌های تازه و تریچه‌های
قرمز آبدار و همین‌طور سیرسره‌های قهوه‌ای قدیمی. نان‌های نازک گرم
و گرد در همه جای سفره‌ی پارچه‌ای پیش رویمان پخش شده بود طوری
که آسان و سریع در دسترس همه باشد و همین‌طور دو تنگ دوغ نعنای
دار، در دو سر سفره.

ابتدا صدای خنده‌ی زال از راهروی پشتی تالار آمد و بعد صدای
قهقهه‌ی کودکی که مو بر تنام سیخ می‌کرد! سپس زال با فرامرز در
بغل‌اش، به تالار قدم گذاشت و همین‌طور شوخی کنان به سمت سفره
آمدند. زال با چهره‌ای که چروکهایش انگار کمتر شده بود، گفت: خوب
خوابیدی سیاوش یا نه؟...

نگاهم را روی چشمهای ترسیده‌ی فرامرز که حالا در سکوت به من
خیره شده بود، گرداندم و گفتم: عالی بود، همه‌ی خستگی‌م درآمده، پیدا
نیست؟

و به حالت بازو گرفتن، دستهایم را روی هم به بالا جمع کردم. همه
خندیدند و زال درحالی‌که فرامرز را کنار سفره، پایین می‌گذاشت با اشاره
تکرار کرد: منظورم این بود که خدا را شکر کن که این وروجک کارت

فصل سیزدهم

شادمانی‌های دل‌انگیز

خواب خوش من پس از برخورد با فرامرز کوچک، تا وقت شام به طول
انجامید و بعد بیدار شدنی خوش‌تر بر چهره‌هایی دوست داشتنی که
پیش‌تر بسیار نامشان را شنیده بودم. «رودابه» زن باوقار و مهربان زال با
وجود پیری، چشمانی زیبا و درخشان داشت طوری که احساس می‌کردم
هنوز توان دارد که از فراز برج، گیسوانش را برای زال فرویفتند!

او با مهربانی یک مادر بزرگ آن‌طور که در قصه‌ها می‌گویند - و نه با
تجربه‌ی خودم که هرگز طعم مادر و پدر را نچشیدم - در آغوشم کشید و
مرا به پسرش «زواره» معرفی کرد. رودابه گفت: این همان سیاوش است
که زال درباره‌اش برای من تعریف می‌کرد!

و مرا بیشتر در میان جامه‌ی بلند و عطرآگینش فشرد. جامه‌ای که ساده
اما بزرگووار بر تن بانوی زابل نشسته بود. زواره هم دست پهن و گرمش را
روی سرم کشید و بعد همگی به سوی سفره‌ی خوش آب و رنگ شام
رفتیم که درست پهلوی حوض و آب‌نمای تالار روی زمین پهن شده بود.

نداشته!

فرامرز چهارزانو و مرتب نشسته بود و زیر چشمی مرا نگاه می‌کرد. فهمیدم کسی از بلایی که صبح سرم آورده خبری ندارد! موقع نشستن، زال در قسمت بالای سفره و کنار رودابه نشست و زواره به احترام او برجا نیم خیز شد درحالی که پیدا بود بی‌صبرانه در آرزوی دست بردن بر سفره است.

زال چند ثانیه‌ای چشم بست و چیزی زیر لب خواند و بعد نام خدا را آورد و مشغول کشیدن غذا برای ما شد. غذا خوشمزه بود و نان، عطر مخصوصی داشت که در جای دیگر نشنیده بودم. زواره را هم موقع خوردن زیر نظر داشتم. مو و ریش بلند و چهره‌ای جوان داشت اما با دیدن رودابه بود که دریافتم چقدر رستم به او شبیه است تا زال! زواره هم به پدر و هم به مادرش رفته بود اما در جثه از رستم کوچکتر می‌نمود.

جالبتر از این چیزهای خانوادگی و کشف شباهتها که برایم تازگی داشت، آرام بودن فرامرز پای سفره بود! با ورود او یقین داشتم که چنان توفانش، سفره را درهم خواهد ریخت که گرسنه خواهیم ماند. اما او پای سفره کاملاً اهلی می‌نمود. چیزی که بعدها دریافتم، اهمیت سفره و غذا در این خانواده بود. آنقدر مهم که حتی فرامرز را چهار زانو می‌نشانند و آرام‌اش می‌کرد!

پس از شام، رودابه فرامرز را برد که بخواباند و بچه‌ی شیطان که تمام روز را یکریز جست زده بود، حالا بعد از سیر شدن، چشمهایش از خواب باز نمی‌شد. ضمن این‌که می‌خواست برای آتش بازی‌های فردایش هم نیرو ذخیره کند!

سفره را دو خدمتکار زن خانه، جمع کردند و ما بر روی سکوها نشستیم.

زال زمزمه کرد: خیلی نگران برادرت هستم.

زواره، غمگین سری تکان داد.

زال آهی کشید و خاموش شد. سکوتی سنگین بر شب تالار حاکم بود. در زیر نور لرزان شمعها و مشعلها نگاهم را به موجهای کوچک حوض دوختم و به صدای جیرجیرکهای باغ پشتی، گوش سپردم. زواره گفت: سرگردان شده است. ضعیف و هذیان‌گو...

زال پرسید: آخرین بار چه کسی او را دیده است؟

زواره پاسخ داد: «هدیش»! نه خیلی دور در ساحل غربی دریاچه، او را دیده که رخس را آب می‌داده. هر کار کرده برش گرداند نتوانسته، یعنی زیربار نمی‌رفته... آخر هم راهش را کج کرده و دوباره توی دشت به جنوب سرازیر شده...

زال آهی دیگر کشید و هیچ نگفت.

زواره درحالی‌که می‌خواست بحث را عوض کند گفت: راستی، توماری دیگر از «شغاد» رسیده. مثل همیشه نوشته که آبرویش پیش زن و پدرزنش، شاه کابل در خطر است اگر ما مثل همیشه از آن‌ها مالیات بگیریم!

زال عمیقاً در فکر بود. زواره ادامه داد: من هم طبق دستور رستم، باز هم نوشتم که حساب برادری ما یکسو و حساب مالیات مملکتی سوی دیگر. فردا صبح با پیک آن را می‌فرستم.

و زیرلب غرید: نمی‌دانم تا کی می‌خواهد اصرار کند؟

زال زمزمه کرد: می‌ترسم که رستم بخواهد برای دیدن تهمینه و شاه سمنگان به توران برود. افراسیاب هم که مار زخم خورده است، این بار گرفتارش می‌کند!

و ناگهان رو به زواره گفت: چند روزی صبر می‌کنیم. اگر خودش نیامد، تو دنبالش برو و بیاورش.

زواره پاسخ داد: از من نمی‌شنود که بخواهد بیاید.

زال گفت: سیاوش را هم ببر!

و به من نگرست و رو به زواره ادامه داد: به او بگو، این هم پسر

توست. فرامرز هم کوچک است، به خودت و سهرابت رحم نکردی اینها را رحم کن!

زواره سری به تأیید تکان داد و حرفهای آن شب ما به همین جا ختم شد.

ساعتی بعد که دوباره در رختخوابم بودم از پنجره‌های قوس‌دار و بلند اتاقم که رو به آسمان، باز بودند، باد خنک و روح‌نوازی بر من وزیدن گرفت. به ماجرای اندیشیدم که همچنان ادامه داشت و گویی نمی‌خواست پایان بگیرد!

درخشش خیره‌کننده‌ی ستارگان در سیاهی یکپارچه‌ی آسمان، زیبا و جواهرآسا بود. رواندازم را کمی کنار زدم تا بادِ معطرِ شب، بی‌پروا تر مرا در خود فرو ببرد. بادی که بوی بهار و امواج و کاهگل می‌داد و جیرجیرک‌هایی که یکسره بی‌چشمداشت می‌نواختند و کامل کننده‌ی زیبایی شب بودند.

در میان همین احوالِ خوش، خواب مرا در برگرفت و به امید روزی که دوباره استاد و همسفرم رستم را خواهم دید، چشم برهم گذاشتم و خوابیدم.

صبح روز بعد زال، من و فرامرز، سوار بر اسب‌های مان برای گردش به سوی رودخانه رفتیم. زابل را که شهر آرام و خوشبختی بود، پشت سر نهادیم و در هوای دل‌انگیز بهاری، دشت را طی کردیم و کمی بعد به ساحل رود پهناور رسیدیم. فرامرز با شادی از اسب خودش پایین جست و درحالی‌که قلاب کوچکش را در مشت می‌فشرد از توی گل‌ها دوید و به آب رسید. بعد دستهای کوچکش را به سمت من حرکت داد، یعنی که من هم بروم!

زال با لبخند گفت: تا می‌توانی بازی کن، زیرا روزی می‌رسد که کارها تو را رها نکنند و حسرت به دل این روزها بمانی!

با احتیاط پیاده شدم و با گامهای آهسته از روی زمینهای خشک‌تر

گذشتم و کنار فرامرز و رودخانه رسیدم. بازی با پسری هم‌من و سال خودم برایم تجربه‌ای غریب بود!

پس از گلناز، این دومین کودکی بود که همبازی‌ام نامیده می‌شد! فرامرز، آرام و بی‌صدا، چشمهای درشت و تپله‌ای‌اش را توی امواج شفاف می‌دواند طوری که انگار منتظر چیزی است. پرسیدم: به چه چیزی خیره شدی؟ فرامرز با لحنی جدی نجوا کرد: آرام حرف بزن شاهزاده! من باید برای گرفتن ماهی‌هایم ابتدا رودخانه را رام کنم!

زیباتر از این ممکن نبود که یک کودک با چشمانی شیطان که برقشان جنگلی را خشک می‌کند، لفظ قلم حرف بزند و لپ و زبان قرمز و کوچکش را به حرفهای قلنبه بگرداند!

اما تا خواستم به حرفهایش بخندم، مجالم نداد و نگاهش را بر من چرخاند: نخند شاهزاده! رودخانه‌ی ما با همه‌ی رودهای دیگر دنیا فرق دارد. او راه درازی را از بلندیهای کابل به سوی زابل ما طی می‌کند. او می‌آید که به ما آب برساند و دریاچه‌ی قشنگ‌مان را لبریز از آبهای خنک و تازه بکند.

و با انگشتان باریک و کوچکش به ادامه‌ی مسیر رود که در دوردست، زیر نور خورشید، حجمی عظیم و درخشنده می‌نمود، اشاره کرد.

زال از پشت سر ما صدا کرد: من به شهر می‌روم، بازی تان که تمام شد خودتان برگردید.

بعد اسبهای ما را به درختچه‌ای کنار دشت، بست تا بچرند و خردش بتاخت دور شد.

فرامرز دوباره نگاهش را روی رودخانه متمرکز کرد و خیلی آرام، دستهایش را توی آب زلال شستشو داد و کمی دیگر که گویا اوضاع به دلخواهش و رود به فرمانش شد قلاب را در آب انداخت!

تا جایی که چشم من کار می‌کرد، جز آب، چیزی توی این رود پیدا نمی‌شد! اما پنج دقیقه نگذشت که دانستم چشمان من تعیین‌کننده نیستند!

زیرا یک ماهی کوچک، تَقْلَکَنان با قلاب فرامرز بیرون آمد. چشمان درشت پسرک از شادی بازتر شده بود! فِلس‌های درخشان جانور که بی صدا در حال خفه شدن بود زیر نور صبح می‌درخشید و فرامرز آن را از نخ جدا کرد و به ساحل انداخت. طعمه‌ای دیگر بر قلاب گذاشت و دوباره به رودخانه انداخت.

یکساعت نگذشته بود که پنج ماهی ریز و درشت دیگر روی ساحل ردیف شدند. فرامرز از زیر کمر بند پارچه‌ای قطورش، یک کیسه سفید و تمیز درآورد و ماهی‌ها را توی آن ریخت و گفت: برای این قسمت رودخانه، توی این ساعت، بد نبود! ولی الان بغلِ «کوه» پُر از ماهی است!

من که خیلی گوسنه بودم گفتم ترجیح می‌دهم به ایوان زال برگردیم ولی فرامرز گفت: درست است که پدرت، شاه همه‌ی ایران است، اما فعلاً که تو در قلمرو پدر من هستی و شاهزاده‌ی اصلی، من هستم!

این، سومین چهره‌ای بود که من از این پسرک عجیب می‌دیدم. دومی، جدّیتش در ماهیگیری و تربیت رودخانه و اولی با ادب بودن پای سفره، با وجود همه‌ی شیطنتش بود!

در واقع او راست می‌گفت! چرا که او بزرگ زاده‌ای واقعی بود و من پسرک فقیر و آواره‌ای از تعمیرگاهی در کنار جاّده بودم!...

چاره‌ای جز اطاعت نبود و ما بتاخت، رود را دنبال کودیم تا به «کوه» برسیم. این نامی بود که خودش بر کوهکی توسری خورده و نیم خاک و نیم سنگ در کنار دریاچه‌ی بزرگ گذاشته بود که در نیم ساعت می‌شد به قلّه‌اش رسید. کوهی که بعدها دانستم در میان مردم به اسم «کوه خدا» یا «کوه خواجه» مشهور است.

اسب‌هایمان را به سنگی بستیم و قلاب و ماهیها را از خورجینشان درآوردیم و به سوی دریاچه رفتیم. دریاچه‌ی پهناوری بود طوری که، با وجود آسمان صاف و خورشید

تابان، انتهایش به چشم نمی‌آمد. تعداد زیادی قایق کوچک و بزرگ با ماهیگیرانی تور بدست، بر آن شناور بودند که فریادهایشان از دوردست آب به صورت نجوایی گنگ با باد به ما می‌رسید.

فرامرز مرا پیاده، دور ساحل راه بُرد تا به خلیجی کوچک اما عمیق از آب‌های زلال رسیدیم. آن جا در میان سه زاویه‌ی صخره‌ای و تپه‌ای، محصور بود و جز صدای امواج، چیزی در آن به گوش نمی‌رسید. فرامرز با خوشحالی دستهایش را به هم مالید و گفت: «توتی»‌ها هیچ وقت به این سمت نمی‌آیند.

منظورش قایق ماهیگیران محلی بود و ادامه داد: آخر شایعه‌ای بین‌شان است که مردی ناشناس و عجیب، با عبور از ساحل این دریاچه، مدّتی در این نقطه‌ی خلیج، توقّف و در آب این دریاچه بدنش را شستشو کرده است.

کمی به فکر فرو رفت و گفت: اسمش عجیب و غریب بود و دنبال کسانی می‌گشت تا به حرفش گوش کنند. اسمش نوک زبانم است! پرسیدم: کسی پیدا شد؟

زمزمه کود: بی‌فایده! کسی گوش نداد. او هم کمی توی شهر و ده‌های اطراف دریاچه پرسه زد و بعد راهش را کشید و به سوی شمال رفت. می‌گویند به بلخ رفته.

کنار آب، روی سنگی بزرگ و صاف نشستیم و من به آب عمیق که مثل اشک چشم، زلال و پاک بود، نگرستم. چیزهای رنگین و فربه‌ای در اعماق آن می‌سُریدند و از سوراخی به حفره‌ای و از سنگی به مرجانی می‌رفتند!

فرامرز با شادی گفت: بین! در عمرت اینطور ماهی دیده بودی؟ آن قدر زیاد بودند که وقتی بر تعدادشان متمرکز شدم، سرم از شمارش آن‌ها گیج رفت!

فرامرز طعمه‌ای سر قلابش گذاشت و با غرور کودکانه‌ای ادامه داد: این

خلیج، مال من است شاهزاده! پس از عبور آن مرد - که می‌گویند در این نقطه شستشو کرده - توتی یکی از ماهیگیران که برای صید ماهی به اینجا آمده بود، یکهو در همین جا غرق شد. البته خود ماهیگیر زنده ماند و اینقدر توی زابل و دهات دیگر شایعه ساخت که اینجا افسون شده است که دیگر تا بحال، ماههاست هیچ ماهیگیری پایش را اینجا نمی‌گذارد!

زیر لب خندید: بهتر من!...

و قلبش را توی آب انداخت. راست می‌گفت! حالا که دقت می‌کردم می‌دیدم یک قایق شکسته یا به قول او توتی جلبک زده، در گوشه‌ای از کف خلیج، کمی دورتر از ما پوسیده و مانده است...

فرامرز قلبش را ناگهان بالا کشید و یک ماهی چاق گرش آلود را روی تخته سنگها انداخت و فریاد زد: یادم آمد! اسم آن مرد عجیب «زرتشت» بود! بله! همین بود!

این نام، در گوش من زنگ زد!

یعنی همان بود که من و رستم در راه مازندران و پای البرز کوه به او برخوردیم بودیم؟! سعی کردم چهره‌اش را از میان همه‌ی حوادث گذشته به خاطر بیاورم: ... مو و ریش بلند و پریش و چهره‌ی روشن و نگاه عمیق...

وقتی به دستور فرامرز برای جمع کردن هیوم، کمی از دریاچه دور شدم فکر زرتشت، تمام ذهنم را پر کرده بود. آیا این اتفاقی بود که برای دومین بار نام او را می‌شنیدم؟

همانجا کنار دریاچه‌ی زیبا و سحرانگیز، آتش کردیم و بوی کباب لذیذ ماهیان خوش گوشت، همه‌ی ساحل را در برگرفت.

ذهنم سرشار از زیبایی شده بود. رنج سفرهای دراز من به پایان رسیده و من در این سرزمین آرام و قشنگ به آرامش دست یافته بودم. خورشید و آسمان را تا بحال چنین درخشنده ندیده بودم و تلالو دریاچه، بی نظیر می‌نمود. خطری نبود و من آزاد بودم. دیگر دلم نمی‌خواست هرگز به

پایتخت و کاخ پدرم بازگردم!

ناهار مفصلی خوردیم و همان‌جا زیر سایه‌ی صخره‌ها چرت زدیم. این اولین باری بود که تلخی‌ها در خوابم راه نیافتند و من در جهان خوابی روشن، غوطه‌ور شدم. خوابی که سراسر از ماهی‌های رنگارنگ و آبهای زلال و از بوی نان داغ و عطر آگین، آکنده بود...

ساعتی بعد در اواسط بعد از ظهر با فریادها و خنده‌های فرامرز از خواب برخاستم! مثل یک ماهی کرچک و فریز تا سیانه‌های خلیج شنا می‌کرد و می‌رفت و باز می‌گشت. با حسرت، کنار آب نشستیم و به لذتی که از ته دل می‌برد، خیره شدم. آب توی دهانش را تفت کرد و فریاد زد: پیر دیگر... چرا نشسته‌ای؟...

دستهایم را توی هراتکان دادم و گفتم: نمی‌شود! آن قدر بلد نیستم که توی این عمق بیایم!

خندید و دست و پا زنان پیش آمد و گفت: ترس شاهزاده! من مواظبت هستم. بعد با انگشت به جایی در زیر پایش که از دید من پنهان بود، اشاره کرد و ادامه داد: چیزی اینجا است که باید ببینی. واقعاً حیف است که نبینی!

کمی به سویم شنا کرد و گفت: تو تنها کسی هستی که آن را به تو نشان خواهم داد. می‌دانی چرا؟!...

نمی‌دانستم و او ادامه داد: چون که دهانت قرص است! و با لبخند حرفش را کامل کرد: دیشب که پیش پدر بزرگم توانستی جلوی دهانت را نگهداری این را فهمیدم!

حالا به زیر پایم رسیده بود اما من هنوز مردد بودم و گفتم: هر چه هست بگو تا از همین بالا ببینم... و توضیح دادم: اگر منظورت آن قایق شکسته است که...

ناگهان پایم را کشید و من هرچه دست و پا زدم فایده نکرد و شیب صخره مرا به دریاچه انداخت! ماهیهای اطرافم گریختند و من فرو رفتم و

با وحشت تقلاً کردم. طنین خنده‌ی پسرک، با زیر و بالا آمدنم توی آب، در گوش‌ام قطع و وصل می‌شد و من از او متنفر بودم! لباسم از این آب مزخرف، خیس شده بود و آن قایق لعنتی...! ترس از این‌که سرمای ناگهانی آب، نفسم را ببرد، دائم توی مغزم می‌چرخید...

ولی آب، گرم و لطیف بود!

ثانیه‌ای بیشتر نگذشت که به دمایش عادت کردم و لذتی سراسر وجودم را پُر کرد.

آرام دست و پا زدم و خیلی راحت مثل پری کوچک و سبک روی آب ماندم! فرامرز درحالی‌که سعی می‌کرد، ته خنده‌اش را جمع و جور کند، گفت: باید آن را ببینی!

و باز به جایی میان صخره‌های زیر ساحل اشاره کرد...

به آنجا نگاه کردم و جز تعدادی صخره و حفره چیزی به چشم نیامد. به سوی آن‌ها شنا کودیم و فرامرز گفت: خواهی دید که بیهوده خیس نشدی!

تنفر از او در یک آن، از دلم رخت بر بسته و احساسی خوشایند، وجودم را لبریز کرده بود! لباسها هم دیگر خیلی چیز مهمی نبودند چرا که اینک می‌دیدم که ما به سوی دالانی باریک در گوشه‌ای دور از دریاچه پیش می‌رویم که به سختی در میان آن همه حفره و سنگ‌های سخت به چشم می‌آمد.

با هیجان گفتم: آن دالان را می‌گویی که...

خندید و سر تکان داد و چشمانش از شادی لبریز شد. زمزمه کرد: چیزی را که من می‌گویم، انتهای همین راه است. راهش خیلی طولانی نیست. کمتر از یک دقیقه... می‌توانی نفس بگیری؟

با تردید به او نگاه کردم. این، سومین دالانی بود که من در این یک‌ساله پا در آن، می‌گذاشتم! نخست با ماگوی جادوگر در کوه پرنده، سپس با رستم در دژ دیو سفید و اینک نیز در دریاچه‌ای دوردست و خلیجی

متروک! پرسیدم: ارزشش را دارد؟

با تعجب پرسید: ارزش چه چیزی را؟

گفتم: ارزش خفه شدن را!

هر دو خندیدیم و کمی روی همدیگر آب پاشیدیم.

اما ترس از تمام شدن نفسم وسط راه تاریک، گلویم را می‌فشرد. امواج هم به آرامی مرا به سوی دالان هل می‌دادند گویی دریاچه هم اصرار داشت که اعماقش را بر من آشکار کند!

تصمیم گرفتیم یک نوبت تا کف دریاچه و قایق شکسته، پایین بروم و نفس بگیرم. این آزمایشی بود تا هم ریه‌هایم کمی باز شوند و هم پیدا شود که از عهده برمی‌آیم یا نه؟

آن پایین، تا توانستم خودم را به دیواره‌ی لیز قایق چسباندم و بعد ناگهان رها شدم و به سطح آب آمدم. فرامرز با خوشحالی گفت: زیاد هم هست! بزن برویم!

و ناگهان فرو رفت و با سر به دالان سیاه وارد شد.

نفسم را پر کردم و با همه‌ی تردیدی که بر دست و پایم قفل می‌زد، به دنبالش رهسپار شدم! توی تاریک روشنی دالان نه خیلی باریک، به زیر تخته سنگهای ساحلی که لحظه‌ای قبل بر آن نشسته بودیم، پیش رفتیم.

فرامرز با مهارت جلو می‌رفت و هر چند لحظه یکبار برمی‌گشت و مرا می‌پایید. هوای توی سینه‌ام را با حبابهای کوچک و پُراحتیاط، توی آبهای تاریک رها می‌کردم و به سرعت جلو می‌رفتم. چند ماهی بزرگ و کوچک از برابرم گریختند و ناگهان راه، باز و کم عمق شد! طوری که پاهای ما روی زمین قرار گرفت و سرهایمان بیرون آمد. چند نفس سریع از هوا بلعیدم و خدا را شکر کردم که هنوز زنده‌ام!

از سراپایم آب می‌چکید و از حضورم در این مکان غریب، ناباور بودم: آنجا یک اتاقک بود!

یک اتاقک تراشیده از سنگ یکپارچه، زیر ساحل و در دل کوهوا!...

دو گوهر سبز شب چراغ، در دو سوی دیوارها، نور اندکی در فضای کوچک می پراکند و هوا به شدت گرفته بود طوری که عرقام به سرعت سرازیر شد!

فرامرز با خوشحالی موهای پُریشت مشکی اش را میان دو دست اش چلاند و از برابر توده‌ی سنگی عظیمی در انتهای اتاق، کنار رفت. با حیرت چند گام دیگر از توی آب پیش رفتم و بر سنگ که شبیه یک خنجر بزرگ تراشیده و برپا بود، نگرستم!

در پس آن، یک گور کوچک سنگی در میان دو گور بزرگتر قرار داشت که روی هر کدام یک چیز در یک جایگاه مخصوص قرار گرفته بود. روی گور بزرگتر، خنجر، روی گور بزرگ دیگر کتابی خطی و بسیار کهن و بالاخره روی گور کوچک، گوهری سرخ و درخشان!

به سختی نفس می کشیدم. نمی دانستم از هوای بسته‌ی دخمه‌ی سنگی است یا از ابهتی که این صحنه‌ی نامعمول در خود داشت؟! صدای فرامرز در میان دیوارها پیچید: آن قیر پدر و مادر و آن کوچک تر، قبر فرزند آنهاست! و به سرعت توضیح داد: این را توی همان کتاب پوسیده که باز است نوشته... خردت بخوان!

وانمود کردم که آن را می خوانم - اگر چه اصلاً آن خطوط برای من مفهومی نداشت! - پسر رستم ادامه داد: جالب اینجاست که... این را نگاه کن...

و خنجر را از روی جایگاهش بر گور پدر برداشت و زیر نور سبز اندک، جلوی چشم من گرفت. کنده کاری‌های ظریفی بر فلز جرم گرفته، وجود داشت که درست شبیه نگاره‌های روی خنجر سنگی بزرگ بود!

فرامرز درحالی که با شادمانی به حیرت من نگاه می کرد، به یک یک تصویرهای مشابه روی هر دو خنجر اشاره کرد و من آنها را دنبال کردم:

«بر پایین ترین نقطه‌ی تیغه‌ی خنجرها، ابری نامشخص از توده‌ای سیال درهم می پیچید و بالا می رفت... از میان آن نقطه‌هایی پدید می آمد که

یکی از آنها در بی تحوکی غریب خود ادامه می یافت و همان طور که از تیغه‌ی خنجر بالا می رفت، رشد می کرد و بزرگ می شد... در میانه‌ی تیغه به آرامی سر و دست و پا می یافت و شبیه یک جنین می شد و بعد یک کودک خوابیده که در کمی بالاتر، چهار دست و پا و بالاتر بر دوپا بود و نوجوانی و جوانی را طی می کرد. درست در بالاترین نقطه‌ی تیغه‌ها، دیگر پیرمردی فوت می نمود که در دسته خنجرها دراز به دراز در خواب مرگ فرو می رفت... جسد پیرمرد دوباره در حجمی سیال و بخارآلود به نقطه‌هایی پراکنده مبدل می شد و سرانجام در همان توده‌ی بی شکل مرموز وصف ناشدنی، ناپدید می گشت... آن سوی تیغه‌ی هر دو خنجر درست مثل همین مراحل اما این بار برای یک زن - از نیستی تا هستی و دوباره از هستی تا به نیستی - طی می شد...»

فرامرز شانهام را تکان داد و گفت: زیباست مگر نه؟

تأیید کردم و او ادامه داد: قول بده که هیچ وقت این راز را به کسی نگوئی!

قسم خوردم و هفت بار دیگر نیز دست بر قلب خودم و او گذاشتم و سوگندم را تکرار نمودم تا خیالش کمی آسوده شد. سپس گفت: می توانیم برگردیم، اما می دانی یک چیز خیلی فکرم را آزار می دهد.

من هم با خستگی در انتظار بازگشتن به ایوان زال بودم اما فرامرز ادامه داد: آن مرد! هم او که در آب‌های این خلیج شستشو کرده! نگرانم که او هم اینجا را دیده و پیدا کرده باشد! آن وقت دیگر اینجا راز میان ما نخواهد بود چرا که او آن را برای همه خواهد گفت!

برای این که آسوده‌اش کنم گفتم: فکر نمی کنی اگر پا به اینجا گذاشته بود، حتماً یکی از چیزها نظیر گوهر یا کتاب یا خنجر را برای خودش برمی داشت؟ کمی فکر کرد و بعد با شادی گفت: راست می گویی! پس اینجا هنوز مال خودمان است!

لحظاتی بعد، شناکانان، مسیر آمده را بازگشتیم و در کنار آتش، کمی خودمان را خشک کردیم و چیزی تا غروب آفتاب نمانده بود که به ایوان زال رسیدیم. صبح روز بعد به سفارش زال، زواره من و فرامرز را به چشمه‌ی آب گرمی که میان کوههای اطراف زابل بود، بُرد و در آنجا آنقدر به ما خوش گذشت که چندبار دیگر هم به آنجا رفتیم و آبتنی کردیم. حین این رفت و آمدها مناظر بدیع دشتهای سیستان را که تا بحال ندیده بودم، با دقت مشاهده کردم. آسیابهای بادی در ارتفاعات بادگیر تپه‌ها یا دشتهای وسیع و باز، پَرّه‌های خود را می‌گرداندند و نیرو می‌گرفتند. طبق گفته‌ی زواره، این اصلاً اختراع خود مردم سیستان بود تا بتوانند از نیروی عظیم باد به ویژه بادهای فصلی استفاده بکنند. فرامرز هم با خنده گفت: یکی از این بادهای همین روزها در راه است. به آن می‌گوییم «باد گاوگش»!

و زواره اضافه کرد: یک گاو زنده‌ی قوی را کله پا می‌کند!

دیدنی‌های بسیار دیگری هم در سیستان و زابل به چشم آمد: کوچ‌نشینانی بیابانگرد از قبایل پرجمعیت و جنگجوی سکایی که در چادرهای سیاه و مکعب شکل، زندگی می‌کردند. زنانی که مشک می‌زدند و کودکانی که بازی می‌کردند. در یکی از این بازی‌ها، بچه‌ها دو دسته می‌شدند و خطی در وسط زمین بازی می‌کشیدند تا زمین هر گروه تعیین بشود. آن وقت یکی از افراد گروه شروع کننده، نفس می‌گرفت و از خط می‌گذشت و به زمین حریف وارد می‌شد. او باید تا می‌توانست پیش می‌آمد، یاران حریف را لمس می‌کرد و تا نفس داشت، یکسره می‌گفت: کَوَدی کَوَدی!...

بعد به سرعت، تا نفسش تمام نبود به زمین خود بازمی‌گشت و در این میان، اصرار و انکار حریفان که نمی‌گذاشتند به همین راحتی آن‌ها را بزنند، هیجان بازی «کَوَدی» را صد برابر می‌کرد!

ما دشتهای حاصلخیز را در راه چشمه‌ی آب گرم طی کردیم. نخلستانها را، کشتزارها را و حتی کوهستانها و شنزارها را. سیستان،

سرزمین گوناگونی‌های زیبا بود. درختان «گز» در کنار درختان بلند و همیشه سبز «سرو». باتلاقها در کنار شالیزارها و باغ‌ها. زنان بوریا باف و مردان توتی ساز. چوپانان و گله‌های سرحال بزها. صیادان و بوی ماهی و آبهای غلتان زلال...

پس از گردشها و خستگی‌های روزانه نیز، بانوی خانه «رودابه» با سفره‌های رنگین و نان‌های مخصوص زابلی به نام «قلیفی» از ما به گومی استقبال می‌کرد. غذاهایی که در کاسه‌های چوبی و سفالی و سنگی ریخته می‌شدند و آب و دوغ که در آبریزهایی با سرهای تزئینی زیبا به شکل حیوانات نوشیده می‌شد. خورشهایی با ادویه‌های تند و پیاز فراوان. گوشتهای پرنیروی بزغاله‌های جوان که درسته کباب می‌کردند و «تنوری» نام داشت. کشک‌های معروف و خوش عطر زابلی و آبگوشتی که خود آن‌ها «اوجیزک» می‌گفتند و با ادویه‌های خاص، بسیار خوشبو و مقوی بود...

حالا دیگر، ماهیگیری و آبتنی من و فرامرز در آب‌های خلیج ستروک یک عادت خوش هر روزه شده بود. ما حالا دوستان بسیار خوبی بودیم که از طلوع تا غروب را یکسره با هم خوش می‌گذرانیدیم، می‌دویدیم، می‌خندیدیم و یک لحظه نیز بدون هم نبودیم.

حالا دیگر شیطنتش برایم خیلی هم غیرعادی نبود چرا که می‌دانستم او افزون بر آن، دلی مهربان و فکری بزرگ دارد و همچنین صاحب بازوانی پُر توان است که زه کمان را بسیار خوب می‌کشد و تیر را بر نشانه می‌زند. همینطور بود مهارتش در سوارکاری و کارهایی که حین تاخت، نمایش می‌داد و من در خواب هم از پس‌شان بر نمی‌آمدم!

می‌گفت که اینها را از پدرش آموخته و من هم بسیار وسوسه می‌شدم تا زمانی که رستم بازمی‌گشت از او چیزهای بیشتری بیاموزم. در عوض من نیز قصه‌هایی از سفر پرماجرای مازندران داشتم که با آب و تاب بیشتر برای فرامرز تعریف می‌کردم و او ساعتها بی حرکت، با دهان باز به گوش

می داد! قصه‌هایی که البته نقش خودم را در آن‌ها کمی پررنگ‌تر از آنچه که به واقع بود، روایت می‌کردم!

چندبار دیگر نیز در خلال همین وقایع، دوباره به دالان و اتاقک سنگی سر زدیم و من چندبار دیگر در حیرت نقش و نگارهای خنجر بزرگ و کرچک ماندم. اما در کنار تمام این سرخوشی‌ها و ماجراها چیزی بود که مرا می‌آزرد و همین طرز احساس می‌کردم که زواره و رودابه و به ویژه زال، نیز از آن‌ها در رنج‌اند: «نبودن رستم».

به هر حال، زمان به سرعت سپری شد و بهار خوش من و فرامرز در دشتهای آزاد زابل و آبهای نیلگون هامون طی گشت و تابستان با بادهای تند و داغ و خاک آلودش فرا رسید. گاه‌به‌گاه خبرهایی از رستم می‌رسید که می‌گفتند همچنان در دشتهای سیستان پرسه می‌زند و خودش و رخس، بی‌قرار و ناآرام لحظه‌ای سر از پا نمی‌شناسند.

زال به این نتیجه رسیده بود که باید پهلوان را به حال خودش گذاشت تا آرام شود و دوباره خودش را پیدا کند. آن وقت مثل گذشته باز می‌گردد و همه چیز درست می‌شود. اما همه چیز به همین آسانی طی نشد و روزهایی فرا رسید که خاطره‌ی خوش بهار ما را محو کرد و در کام خویش فرو بلعید!

ماجرائی که از یک شب ناآرام در میان باد و توفانی که شدت می‌گرفت، آغاز شد.

راهی که مرا تا انتهای خود پیش بُرد و برای همیشه به پایان رسید...

در یکی از شب‌های تیرماه که ما پس از شام، در تالار زال جمع بودیم، فرامرز زودتر از همیشه رفت که بخوابد اما من مثل همیشه ماندم تا از حرفهای زال و زواره سر در بیاورم. میانه صحبتها بودیم که ناگهان صدای شیهه‌ی اسبی از جلوی ورودی اصلی به گوش رسید. چشمانم را تیز کردم و سواری را دیدم که بی‌آنکه پیاده شود چیزی را به دست نگهبان ایوان داد

و بتاخت دور شد.

پیش از آنکه چیزی بگویم، نگهبان داخل آمد و توماری را به دست زال داد. زال نگاهی به نشان روی لاک و مهر تومار انداخت. علامت یک شیر بزرگ بر آن بود. زواره غرید: این علامت پادشاه بلخ است. چه نوشته؟

زال لاک و مهر را شکست و تومار را باز کرد. کمی چشمان درخشانش را بر خطوط دواند و بعد ابروان پُریشت و سپیدش را بالا انداخت و به فکر فرو رفت.

باد داغ در باغچه‌های اطراف ایوان چنان پیچید که صدای جیرجیرکها خاموش شد. زال زمزمه کرد: مردانی از سوی «گشتاسپ»، پادشاه شهر بلخ، از رود هیرسند گذشته و به زابل وارد شده‌اند. او در واقع پسر خودش را با تعدادی از سپاهیان فرستاده است.

زواره گفت: قاصدی با سپاه؟! چه وقت رسیده‌اند؟

زال ادامه داد: گمان کنم تازه رسیده باشند، چرا که من حوالی غروب از ساحل عبور کردم اما کسی نبود و خبری هم نرسیده بود.

باد زوزه‌ای کشید و زیر طاقی‌های تالار چرخید. چنان شدید بود که آب آرام حوض را در هم پیچید و یکی از آتشدانهای روشن را خاموش کرد. زواره غرید: پیام چه بود پدر؟

زال سکوت کرد. می‌شد حدس زد که توفانی در راه آمدن است. زواره گفت: اعلان جنگ است یا تهدید ویران کردن؟

زال همچنان در سکوت به تومار که در مشت می‌فشرد، نگرست.

زواره اصرار کرد: چرا به مهمانی ما نیامدند؟ تو را به خدا حرفی بزنید. چه می‌خواهند؟

زال دهان گشود: رستم را...! زنده یا مرده...

برق از سرم پرید! چه حرف و خواسته‌ی عجیب و احمقانه‌ای! چه کسی جرأت کرده بود چنین چیزی بخواهد؟!

در برابر رستمی که دیوها و جادوگران و ازدها و تورانیان را یارای نبرد با او نبود، چند سوار از بلخ چنین جسارتی می‌کودند؟!...

ریش سپید زال از هیجان می‌لرزید و عمیقاً در فکر بود. زواره درحالی‌که از این توهین، خون به چهره‌اش دویده بود به نگاهی که پیام را آورده و گوش به فرمان برجا ایستاده بود گفت: دو نفر را بفرست آن سوار را تعقیب کنند و جای خیمه و خرگاه‌شان را ببینند. تأکید کن، با خبر کامل بیایند.

نگهبان، اطاعت‌کنان خارج شد و زال سخن گفتن آغاز کرد: اخیراً خبرهای عجیب و فراوانی از بلخ می‌رسد. چیزی در این شهر به وجود آمده که نیرویشان را فراوان کرده است! می‌گویند مردی در آنجا ظهور کرده که قدرت گشتاسپ، شاه بلخ را به دلیل این‌که به دین او روی آورده، صد چندان کرده است.

زواره زمزمه کرد: خواهیم دانست که حقیقت چیست؟!...

صدای شیپیه‌ی اسبی دوباره در برابر ایوان زال پیچید. زال، بی‌توجه به اطراف و گویی که با خود سخن می‌گوید، غرید: شومی بر خانواده‌ی ما آمده است. اگر نام این پسر گشتاسپ که بر لب هیرمند آمده، اسفندیار باشد، شومی دو چندان خواهد گشت!

صدایی در برابر ورودی تالار پیچید: نامش «اسفندیار» است و به حقیقت چنین خواهد شد!

اندام خاک‌آلود و خسته‌ی پهلوان کره پیکر ایران زمین، وارد تالار شد. صدای جیرجیرکها دوباره در باغ پیچید و باد برای لحظه‌ای آرام گرفت... رستم بود!

به سوی او دویدیم و در آغوشش گرفتیم. خسته‌تر از آن بود که با ما خیلی گرم برخورد کند. اما تلاشش را کرد تا ما رنج و اندوه این مدت را در نگاهش نبینیم.

به اشاره‌ی زال، هیچ سخنی درباره‌ی سهراب به میان نیاوردیم و زواره

فوراً فرمان داد سفره و غذا بیاورند. رستم بر کناری تکیه داد و گفت: درباره‌ی مردان بلخ در پای هیرمند سخن می‌گفتید، پدر بزرگوار!

زال به سرعت جواب داد: بعد صحبت خواهیم کرد! نامه‌ای آمده و چیزهایی گفته شده. اما تو حالا باید استراحت بکنی. خواب آسوده، دوی درد توست. فردا درباره‌ی نامه حرف خواهیم زد.

رستم پاسخ داد: همین حالا از پیش آن‌ها می‌آیم!

با تعجب به او نگاه کردیم و تهمتن ادامه داد: آن‌ها برای خواهشی سخت به اینجا آمده‌اند. زنده یا مرده‌ی مرا می‌خواهند که این یک تیغ دو لبه است! به سختی انصاف به خرج می‌دهند. زواره درحالی‌که به زور خودش را مهار می‌کرد گفت: اما برادر، آیا اینها را خودشان با تو بر زبان آوردند؟

رستم گفت: قاصد اصلی و سردسته‌ی بلخیان، شاهزاده‌ی نیرومندی به نام «اسفندیار» است. او با تعدادی اندک آمده و... بله خودش چنین گفت!

زواره فریاد برآورد: چرا پاسخش را با گرز ندادی؟ رستم تو نیرومند و پُرافتخاری! آن جوانک تازه به دوران رسیده، حق ندارد با تو این گونه سخن بگوید...

رستم زمزمه کرد: اسفندیار را نمی‌توان نابود کرد، زواره!

و سرش را میان دو دست فشرد. موهایش ژولیده و ریش‌هایش غبارآلود بودند و آوارگی و سختی‌های بیابان، از قدرت جسمی او کاسته و مرگ سهراب، اعتماد به نفسش را مختل کرده بود. زواره با حیرت پرسید: نمی‌توان یعنی چه؟! نمی‌فهمم...

زال آهی کشید و از روی سکو برخاست. به سوی دو پسرش رفت و دست بر سر آن دو نهاد. همه در سکوت بودیم. زوزه‌های باد دوباره آغاز می‌شد که زال نجواوار چنین گفت: اسفندیار، «روئین‌تن» است زواره! زرتشت که پدر او گشتاسپ را نیرومند کرده، به عوض قبول دین او که

نامش «بهی» ست، به اسفندیار، روئین تنی بخشیده است.
«زرتشت!» پس او سرانجام موفق شده بود در بلخ کسانى را بیابد که به او ایمان بیاورند.

اما زواره با حیرتى افزونتر پرسید: و این... همین روئین تنی یعنی چه؟! رستم پاسخ داد: تیر در تن او نمی رود! شمشیر بر پوست او و گرز بر سر او و کمند بر پای او بی اثر است! او از مرگ، ایمن است برادر!
من و زواره با تعجب به زال نگاه کردیم اما او هم به تأیید سخنان رستم سر تکان داد و چند قدمی به میان تالار پیش رفت و گفت: من نیز شنیده‌ام که زرتشت، اسفندیار را در آب چشمه‌ی روئین تنی - که مکانش از دیگر آدسیان پوشیده است - یکبار فرو برده و بیرون آورده است...

رستم زمزمه کرد: او برای نبرد به زابل آمده که برای ما بد فرجام خواهد بود. شومی‌اش همه‌ی زابل و خانواده‌ی ما را در بر خواهد گرفت و من راهی جز نبرد با او ندارم. ساعتی قبل که نزد او رسیدم، با خوشرویی از چادرش بیرون زد و مرا استقبال کرد. اما پیامش به گرمی برخوردش نبود! گفت که تو ما را هم به نام زال از پدرش داشته که فرستاده است.

زواره با بی‌صبری گفت: آهر حرف حسابش چیست؟ من هم به تأیید، سر تکان دادم. رستم گفت: دست بسته رفتن من با او، شرط پدرش گشتاسپ برای اعطای تاج و تخت بلخ به اسفندیار است! زنده یا مرده‌ام فرقی ندارد. گشتاسپ اینطور خواسته است.

زال چند قدمی به سوی پنجره پیش رفت و گفت: گشتاسپ، پیر شده اما حاضر به سپردن تخت و تاج به پسر جوان خود نیست. او گذشته‌ای عجیب و پُررنج دارد و به آسانی پادشاهی را به دست نیاورده که به آسانی آن را به اسفندیار بدهد. بنابراین دشوارترین شرط را پیش پای پسرش گذارده است: دست بسته بردن قدرتمندترین پهلوان جهان به بلخ! خفتی که می‌دانسته رستم هرگز زیر بار آن نخواهد رفت!

رستم، سر به تأیید سخنان پدرش تکان داد اما دیدگانش از بُهت،

آکنده بود. طوری که گویی در ذهن خود راه چاره‌ای می‌جوید. زال ادامه داد: به یقین، نبرد در خواهد گرفت. بهانه، ترویج دین تازه است و عدم اطاعت محض از شاه بلخ. ولی در واقع شاه پیر امیدوار است که پسر روئین تن و سمج‌اش توسط رستم از میان برداشته شود تا خودش همچنان بر سر کار باقی بماند!

زواره گفت: و یا شاید رستم به وسیله‌ی اسفندیار، خوار یا کشته شود که در این صورت هم کاری دشوار و نه به زیان پادشاه بلخ انجام شده است!

احساس کردم در این ماجرای پیچیده همان طور که زال از ابتدا گفته بود شومی و تلخی نهفته است. این بار، پهلوانی همتای رستم که ضدضربه بودن را نیز بر تهمتن، افزون داشت در پای دروازه زابلستان انتظار می‌کشید.

در دل بر سادگی و خامی خودم خندیدم که سختی‌ها را تمام شده می‌پنداشتم و گمان می‌کردم با بازگشت رستم، من در کنار خانواده جدیدم سالهای سال را به خوشبختی خواهم گذرانم و دیگر، روزگار نبردها و مشقتها سپری شده است!

سفره‌ی غذا را آوردند و رستم، دو سه لقمه‌ای مزه‌مزه کرد و گفت: اسفندیار، مهمانی در خانه‌ی ما را رد کرد. آشکارا نمی‌خواهد نمک گیر شود! اما من دعوت ناهار فردای او را پذیرفتم. قبل از ظهر فردا، پیکی خواهد فرستاد تا مرا برای ناهار به خیمه‌ی او ببرد.

مکشی کرد و افزود: باید با او بیشتر سخن بگویم. او با سبک‌سری و خامی و جوانی، بوسیله‌ی پدرش برای کشته شدن به زابل فرستاده شده است. جوان خوبی است و باید آگاه شود...

و برای عرض ادب و سلام به سوی خوابگاه مادرش رودابه، به راه افتاد.

زال گفت: فکر خوبی است!

۲۴۲ پارسیان و من

اما در نگاهش با بدبینی، این اندیشه را ادامه داد که انجام دادن این فکر، به
سادگی گفتن اش نخواهد بود!

فصل چهاردهم

شوم‌ترین نبرد پهلوانان

رستم، تمامی صبح روز بعد را در انتظار پیک اسفندیار روئین‌تن تا ظهر در ایوان زال قدم زد. هرچه می‌گذشت، بی‌تاب‌تر می‌شد و زیر لب، با خشم چیزهایی را زمزمه می‌کرد. تلاش زال نیز برای آرام کردن او بی‌نتیجه بود. ساعتی از ظهر گذشته، من و فرامرز به رخس زیبا و سپید، علوفه می‌دادیم و نوازشش می‌کردیم - چرا که حقیقتاً دلم برای اسبِ نازنینِ شیرگوش، تنگ شده بود - که ناگهان رستم و زواره از ایوان بیرون زدند! به سرعت اسبها را زین کردند و بتاخت به سوی بالای رودخانه شتافتند.

فرامرز نگاهی به من انداخت و غرید: خیلی دلم می‌خواهد این غریبه‌ی گستاخ روئین‌تن را ببینم!

من هم خیلی دلم می‌خواست. پس ما نیز به دنبال آن‌ها تاخیم و ساعتی بعد در قسمتهای بالای رود که من تا بحال نرفته بودم خیمه و خرگاه بلخی‌ها پدیدار شد. رستم درباره‌ی آمدن ما چیزی به ما نگفت. بتاخت از میان چادرهای کوچک‌تر گذشت و در برابر بزرگترین خیمه،

رخش را متوقف کرد.

با عبور ما مردان بسیاری از چادرها سر بیرون آوردند و با نگاه دنبالمان کردند. بیشتر آنها صورت‌هایشان را تراشیده و سیل‌های پُریشتی را باقی گذاشته بودند. موهایشان نیز بلند و صاف و لباس‌هایشان سبز و سرخ بود. مردی چهار شانه و زیبا از چادر بزرگ خارج شد که شبیه دیگر مردان بود با این تفاوت که نگاهش عمیق‌تر و حرکاتش شاهوارتر و در ضمن، شنلی سپید نیز بر باقی لباس‌هایش پوشیده بود.

مرد جوان لبانش را پُر از لبخند کرد و با صدای رسا و شیرینش گفت: درود بر رستم، پهلوان عزیز من که...

رستم بدون آنکه پیاده شود، میان حرفش آمد: ... که در ایوان، زیر پایش علفزار شد!

و افزود: تا به حال کسی با پهلوانی که نامش را بُردی چنین بازی کودکانه‌ای نکرده بود!

اسفندیار کمی از لبخندش را فرو خورد و لرزش پشیمانی را در صدایش انداخت: گله‌ات را می‌پذیرم! فراموشی بر ذهنم فشار آورد و تو حق داری که برتجی. لابد فکر کردی نه دعوت مرا می‌پذیرد و نه خود بر دعوتش می‌ماند. ولی من پیمان شکن نیستم! من و تو شبیه همیم پهلوان! از من تَرنج. هوا گرم بود و نخواستم به زحمت بیفتی. همه‌ی دوستان من شاهدند که چنین بود!

دو پسر جوان از خیمه‌ی پشت سر مرد روئین‌تن، خارج شدند و در کنارش ایستادند. اسفندیار گفت: پسران من اند رستم! این بزرگتر «نوش آذر» است و این کرچکتر «مهرنوش». کرچکترین‌شان نیز «بهمن» است که نمی‌دانم کجا رفته!

کمی مکث کرد و با مهربانی ادامه داد: اما برای مهمانی و ناهارِ عویزی چون تو هیچگاه دیر نیست! حالا که خودت آمدی و گرما بر تو هیچ نبود، ما بر دعوتیم و پذیرایی پابرجا!

و درحالی‌که افسار رخش را می‌گرفت، دلجویانه ادامه داد: خشمت را بپر. ما که برای جنگ نیامده‌ایم!

رستم از اسب پایین پرید. سخن دلجویانه‌ی مرد روئین‌تن، تقریباً کار خودش را کرده بود! رستم ما را به او معرفی کرد و با خوشامدگویی گرم اسفندیار، ما نیز پیاده و به چادر بزرگ او وارد شدیم. اسباب پذیرایی به سرعت فراهم شد و پیش روی ما قرار گرفت.

اسفندیار از پیرمردی که با ریش و مو و لباس بلند سپید، تازه به چادر وارد می‌شد آهسته پرسید: بهمین کجاست؟

و مرد با دست به سمت رودخانه اشاره کرد و بعد در سمت راست اسفندیار نشست. اسفندیار گفت: موبد بزرگ در تمامی سفرها همراه من است. ما در حال سفرها و جنگ‌هایی هستیم تا بی‌دینان را به راه‌آه‌ها و راه‌آه‌ها درآوریم. گمان نمی‌کنی که ما کار پسندیده‌ای می‌کنیم، رستم؟

رستم درحالی‌که دیگر خشم نخست در چهره‌اش نبود، کلاه خودش را کمی روی سرش مرتب کرد و گفت: ما بی‌دین نیستیم، اسفندیار! من در تمامی عمر همواره با نام و یاد خداوند یکتا، دست به تیر و شمشیر برده‌ام. نگاهم را درون سراپرده چرخاندم. تشکیلات ساده‌ای دورتا دور قالی گرد وسط چادر را پُر می‌کرد. چند مَخْده برای تکیه دادن و آتشدان برای روشنایی و سوزاندن بخور و دیگر هیچ.

سرباز خدمتکاری با یک سینی و یک جام، دور افتاد تا پذیرایی کند. مایعی سفید و خوشبو در جام می‌درخشید که به هرکدام از ما پیاله‌ای از آن را تعارف کرد. پس از نوشیدن، سینه را گرم و هوش را پابرجا می‌کرد. اسفندیار زمزمه کرد: این نوشیدنی، ویژه‌ی دین تازه‌ی ماست. آن را زرتشت پاک، از پاک‌ترین گیاه بیرون می‌کشد تا روان و جسم ما را از آلودگی برهاند.

جرعه‌ای نوشید و ادامه داد: دین ما نیرومندترین دین و اندیشه‌ی ایست که تا به امروز در میان انسانها پدید آمده است!

رستم و زواره به حرفهایش گوش می دادند.
فرامرز گفت: خوشمزه بود! اسمش چیست؟!
منظورش نوشیدنی سفید رنگ بود!

نوش آذر پسر بزرگ اسفندیار جواب داد: «هوم»! اسمش «هوم» است!
برای فرامرز پیاله‌ای دیگر آوردند و اسفندیار سخنش را ادامه داد:
ما تمامی سرزمین‌ها را خواهیم گرفت. مردمان بسیاری از بی‌دینان
شرق و شمال و جنوب شهر بلخ، به دین ما گرویده‌اند. همانطور که گفتم،
دیری نخواهد گذشت که همه‌ی سرزمین‌ها به آیین درستکاری و یکتا
پرستی ما در بیایند و این با پادشاهی من کامل خواهد شد، پهلوان!
رستم همچنان ساکت ماند و آخرین جرعه‌ی هوم را سر کشید.
اسفندیار با لبخند گفت: با من بیا رستم! همین جا در برابر برادر و پسر و
دوستت می‌گویم که به هم وفادار خواهیم ماند. بلخ پذیرای تو خواهد شد
و تلخی از کام ما رخت بر خواهد بست. رستم! ایران و جهان از نور دین
بهی و آموزه‌های زرتشت بزرگ بهره‌ها خواهد برد.

اندیشیدم، پس مردی که ما در پای دیواره‌های بلند کوهستان شمال
دیده بودیم، بسیار بیش از حد تصور من پیروز شده است! مردی که نه
چندان دور، در همین دریاچه نیز شستشو کرده و بی‌نتیجه به بلخ رفته
بود...

اسفندیار ادامه داد: گرویدگان به «دین بهی»، سفرهای تبلیغی خود را
به شرق تا چین و به غرب تا مصر و اژه آغاز کرده‌اند. پیروزی نزدیک
است، با من بیا و شاهد باش!

رستم با لبخند گفت: همین حالا حرکت کنیم تا من ثابت کنم که
علاقه‌ام به راستی و حقیقت از تو کمتر نیست. اما تو از رفتن دم می‌زنی و
از راستی و وفاداری. ولی منظور و نیت حقیقی‌ات را آشکار نمی‌کنی!
شب قبل گفتمی که باید دست بسته، مثل یک اسیر با تو همراه بشوم!
زواره با خشم سیلش را می‌جوید و آماده بود تا دست به شمشیر ببرد.

رستم همانطور ادامه داد: اگر میل تو آمدن من است، در اختیار توام. به بلخ
برویم و در راه دین پروردگار یکتا بکوشیم. ولی اگر خوار کردن مرا در نظر
داری، بد نیست از کسی پرسسی و بدانی که کاری بس دشوار است.
مهرنوش، پسر کوچک‌تر اسفندیار غرید: از کشتن پسر بی‌گناه
توسط پدرش دشوارتر؟!!

تعدادی از بلخی‌ها، خندیدند و اسفندیار هم به زحمت خودش را
مهار کرد. اما رستم با آرامش بزرگ منشانه‌ی همیشگی‌اش ادامه داد: ایران
سرزمین پرخطری است، ای مردان بلخ! با رفع هر سختی و بلا از آن،
دشواری تازه‌ای پدید می‌آید. دشمنان این خاک پهناور و گرانبها، لحظه‌ای
دست نمی‌کشند. دژخیمانی که چه از داخل مرزها و چه از بیرون،
لحظه‌ای از فکر غارت، دست پس نمی‌کشند. چنین سرزمینی را
سال‌هاست که من با دیگر مردان نام‌آورش پاس داشته‌ام. تورانیان طمعکار
را دور کرده و دیوان پلید کردار را از صفحه‌ی هستی پاک نموده‌ام.

به سرعت سرم را به تأیید سخنان تهمتن بزرگ تکان دادم. من با دو
چشم خودم همه‌ی گفته‌هایش را دیده بودم و درستی‌شان را باور داشتم.
تازه نام ازدها و جادوگران به نظرم از قلم افتاده بود! اما کسی به من نگاه
نمی‌کرد!

درعوض مهرنوش گفت: پدرم، اسفندیار روئین‌تن نیز کارهایش کمتر
از تو نبوده. او امید همه‌ی مردمان بلخ است و پایه‌ی دین بهی. دوران تو به
پایان رسیده و پیر شده‌ای. حالا نوبت خاندان ماست پیرمرد!

خون به صورتم دویده بود. فرامرز نیز حال بهتری نداشت، اگر و لاش
می‌کردی دهان مهرنوش را خُرد می‌کرد. ولی رستم هنوز مهار خودش را
در دست داشت. اسفندیار هم فقط لبخند می‌زد. نمی‌دانستم از تعریفهای
مهرنوش درباره‌ی خودش لذت می‌برد یا از خُرد شدن تهمتن در جمع
آشنایان و غریبه‌ها؟!!

رستم گفت: پسرم تو هنوز بی‌تجربه‌ای و دستخوش احساسات غلیظ

و فکر کوتاه! ولی بدان که پدرت اسفندیار برای پیروزی به اینجا فرستاده نشده، بلکه پدر بزرگت او را برای کشته شدن نزد من فرستاده است! موبد غرید: کسی نیست که توان چنین کاری را در مشت خود داشته باشد. اسفندیار، نامردنی است. او خواهد بود چرا که کشنده‌ی مرد روئین تن، در دنیای ما شوم بخت و در دنیای پسین، گرفتار اندوه و رنج خواهد شد.

نوش آذر نیز با صدای بلند ادامه داد: مرگ بر کشنده‌ی اسفندیار روئین تن که جز ادعا دیگر چیزی از همه‌ی ابهت او باقی نمانده! ناگهان زواره فریاد برآورد: مرگ بر تو و هر که حومت پهلوان ایران را نگاه ندارد!

ناگهان بلند شد و شمشیر کشید. مهنوش و نوش آذر نیز بلند شدند و رو به او شمشیر کشیدند. ناگهان فرامرز هم برخاست و شمشیرش را به حمایت از عمویش بیرون آورد. اسفندیار زیر لب می‌خندید! من مردد بودم که چه باید بکنم که رستم گفت: ما همگی ایرانی هستیم. ایرانیان نباید برهم تیغ بکشند. غلاف کنید!

فرامرز و زواره فوراً اطاعت کردند ولی دو پسر اسفندیار، همچنان آماده ایستادند. رستم همانطور نشست و چشمان عمیقش را بر آنان چرخاند و زمزمه کرد: افسوس می‌خورم از این که می‌بینم تعلیمات آن مرد بزرگ، عمیقاً در فکر و دل شما نفوذ نکرده است! منظورش زرتشت بود.

موبد میان حرفش پرید: از پیامبر بزرگ سخن نگو که نه او را دیده‌ای و نه در حدّ توست که از او سخن بر زبان برانی!

رستم زیر لب گفت: او که تنها از آن تو نیست، هست؟! موبد به زحمت سکوت کرد و رستم ادامه داد: یکبار او را در پای البرز دیدم که به سوی شرق می‌آمد. با من و سیاوش سخن گفت و عبور کرد. چند کلامی پیش نگفت ولی دلم را روشن نمود. برای ذهن بیدار، یک

جمله بس است اما برای ذهن خاموش، صد کتاب هم کافی نیست! موبد خاموش ماند و رستم غرید: امروز بر من آشکار شد که این دین تازه، همانقدر که رحمتی از سوی خداوند یگانه برای ایرانیان است، همان اندازه نیز می‌تواند بر سرکشی آنان بیفزاید! تیغی دو لبه است که بر کفر و ایمان، یکسان خواهد افزود!

همه در سکوت به او گوش می‌دادند: راهی دراز در پیش است اسفندیار! ما تنها بخشی از راه دراز نسل‌های این سرزمین پر رمز و راز را خواهیم پیمود. کاری مکن که در سالیان دراز آینده، ما را با افسوس یاد کنند. انتخاب امروز ما آینده‌ای روشن یا تاریک برای ما خواهد ساخت و برای نوادگان ما و سرزمین ما...

رستم از جا بلند شد. من و فرامرز و زواره نیز چنین کردیم و تهمتن گفت: من دارایی این سرزمینم، پهلوان! خوار کردن من، خواری همه‌ی این آبادی است.

اسفندیار فریاد زد: من هی سکوت کردم و تند رفتی! و به سرعت از جا بلند شد. دیگر زیر لب نمی‌خندید. عضلاتش درهم تنیده و گره پیچ خورده بود. دستانش از خشم می‌لرزید. دوباره فریاد زد: خواری من! خواری این سرزمین! خودت را خیلی زیاد بزرگ کرده‌ای. آن کلاهخود دیو سفید، دیگر برای سرِ پیر تو زیادی است! شاید وقتش رسیده باشد که آن را به من بدهی!

و تا یک قدمی رستم در میانه‌ی چادر، خیز برداشت و گفت: باورت شده! اما قوی‌ترین مرد این سرزمین من هستم و افتخار من، افتخار این آبادی خواهد شد! افتخاری که فقط با خوار کردن تو به دست می‌آید!

رستم، آرام برجا ایستاد و زمزمه کرد: این که کدامیک قوی‌تریم خیلی مهم نیست! این که حرکت بعدی تو چه خواهد بود، اهمیت دارد! اسفندیار بی‌توجه به سخنان او نفسی تازه کرد و گفت: حریفانت تا امروز، حریف نبوده‌اند. اما نبرد با من، معنی حریف را به تو خواهد

آموخت، پیرمرد!

گامی دیگر جلو آمد و پیشانی اش را به پیشانی رستم چسباند و فشرد. هم قد بودند و در اندام بسیار شبیه به هم و پیشانی هایشان را برهم فشردند. اسفندیار بسیار می‌کوشید تا سر رستم را به عقب هل بدهد یا لاقل کلاهخود را از سر او بپندازد!

اما رستم مقاومت می‌کرد.

زواره و فرامرز و دو پسر اسفندیار، دست بر قبضه‌ی شمشیر، آماده‌ی نبرد بودند و من در دل به نتیجه‌ی کار می‌اندیشیدم.

ولی ناگهان اسفندیار با پوزخندی، سرش را کنار کشید. نفس نفس می‌زد!

رستم همانطور بی حرکت به او خیره شده بود.

اسفندیار دوباره تک خنده‌ای زد و گفت: میدان نبرد، حقیقت را به تو خواهد آموخت.

رستم زمزمه کرد: طلوع آفتاب، در کنار همین رودخانه.

و از چادر بیرون زد.

ما سه نفر نیز به دنبالش رفتیم. سوار اسب‌هایمان شدیم و بتاخت در پی تهمتن بازگشتیم. در آخرین لحظه‌ها بود که ناگهان مهرنوش پسر کوچکتر اسفندیار، با عصبانیت ثقی جلوی پای فرامرز انداخت! برقی از خشم در چشمان فرامرز کوچک درخشید و من دیدم که او نیز آب دهانش را جلوی پای مهرنوش انداخت و به سوی ایوان بازگشت...

بعد از ظهر همان روز، من و فرامرز به خلیج متروک رفتیم و با شنا خودمان را به گور مخفی رساندیم. فرامرز موهای خیسش را چلانند و درحالی که سعی می‌کرد صدای نازکش را با انعکاس در سنگها کلفت‌تر نشان بدهد گفت: پدر بزرگم از این جنگ می‌ترسد. همه‌اش می‌گوید شوم است. چه چیزش شوم است خدا می‌داند!

گفتم: این‌که نیروی اسفندیار از پدرت بیشتر است.

فرامرز با غیظ نگاهم کرد. فوراً اضافه کردم: از حرفم ناراحت نشو. منظورم روئین‌تن بودن اوست. من واقعاً نمی‌دانم فردا صبح رستم با او چه خواهد کرد؟

فرامرز به نقطه‌ای از آب شفاف خلیج که تا وسط اتاقک پیش آمده بود خیره شد و گفت: زال هم سعی دارد همین را به پدرم حالی کند. اما می‌خواهی بدانی که نظر من چیست؟ منتظر ماندم و او ادامه داد: به نظر من که همه‌ی اینها چاخان است! می‌خواهند ما را بترسانند تا راحت دستوراتشان را انجام دهیم!

پرسیدم: چه چیزی چاخان است؟

جواب داد: همین روئین‌تنی و این مزخرفات دیگر! و با پوزخند اضافه کرد: دماغشان را به خاک می‌مالیم تا دیگر کسی جرأت نکند در زابل برای رستم، خط و نشان بکشد!

بعد به سوی گور سنگی بزرگتر رفت و خنجر پولادی روی آن را برداشت و درحالی که زیر نور سبز گوهرهای شب چراغ ورناندازش می‌کرد، گفت: خصوصاً آن بچه‌ی پررو... و زیر لب چند فحش دیگر نثارشان کرد و بعد با خشم به آب پرید.

دقیقه‌ای بعد سر از خلیج بیرون آوردیم که ناگهان فرامرز جلوی دهانم را گرفت و پشت سنگی پنهان شدیم. بیچ‌بچ کنان گفت: او را ببین!

کمی چشمانم را که آب تویشان رفته بود مالیدم و بعد نگاهم به پسری افتاد. پسرک لباس سبز و سرخ بلخی‌ها را بر تن داشت و کنار رود، کمی پایین‌تر از جایی که ما لباسهایمان را گذاشته بودیم ایستاده بود و به اسب خاکستری‌اش علفه می‌داد و ما در سکوت، توی آب پنهان ماندیم و مراقبش شدیم. فرامرز زمزمه کرد: نباید ما را ببیند. این بلخی‌های فضول، ممکن است مظنون بشوند و یک وقت بیایند و پناهگاه ما را کشف کنند! پس منتظر ماندیم ولی او انگار خیال رفتن نداشت زیرا سرانجام وقتی

از غذا دادن به اسب دست کشید، چند گامی در قسمت کم عمق خلیج پیش آمد و روی تخته سنگی نشست. نگاهش غمگین بود و موهای زیبا و مشکی اش در باد تکان می خورد. کمی با انگشت، آب را پریشان کرد و بعد با صدای سربازی بلخی، از جا پرید: بهمن!... شما اینجا هستید؟... پدرتان اسفندیار و برادرانتان خیلی وقت است که دنبال شما می گردند.

بهمن - که حالا می دانستیم همان پسر سوم اسفندیار است - بی تفاوت به کار هم زدن آب ادامه داد. سرباز با لحنی ملایم تر زمزمه کرد: قربان! آن ها نگرانند که سباده این زابلی های نمک به حرام شما را بدزدند و آن وقت از پدرتان برای آزادی شما، باج بخواهند!

بهمن با صدای غمگینش گفت: آن ها دارند ماهی شان را می گیرند و کاری به ما ندارند!

و با دست به ماهیگیران سوار بر قایق دوردستهای دریاچه اشاره کرد و بعد آرام، طوری که به زحمت می شد شنید ادامه داد: این ما هستیم که مزاحم آن ها و سرزمین زیبایشان شده ایم!

فرامرز که در فکرهای خودش سیر می کرد و جمله ی آخر را خوب شنیده بود گفت: یک نمک به حرامی نشاتان بدهم!

و بر خنجر پولادیش، زیر آب دست کشید. سرباز چند جمله ی دیگر کنار گرش بهمن گفت تا بالاخره راضی شد با هم به خیمه گاه بازگردند. زمانی که کاملاً در استداد ساحل دریاچه دور شدند، ما نیز از آب بیرون آمدیم.

بدون این که حرفی بزنیم، خودمان را خشک کردیم و لباس پوشیدیم و بتاخت به ایوان زال برگشتیم. فضای خانه، غیرطبیعی بود. گویی پیش از این که حتی آفتاب در بیرون از خانه غروب کرده باشد، شب تمامی درون را فرو پوشانده بود.

صدای گریه ی بانو رودابه در اتاقهای پشتی که دائم از پسران و شوهرش می خواست از این نبرد دست بردارند پیچیده بود...

دوباره بیرون زدیم. تحمل شنیدن دلتنگی های یک مادر را نداشتم. آن هم مادری که به دنیا آورنده ی رستم بود.

ساعتی را با فرامرز در کنار رخس ماندم و بعد از تاریکی هوا، به تالار بازگشتیم. شام مختصری خوردیم و من خیلی زود به اتاقم رفتم. فرامرز هم به اتاق خودش رفت.

روز سختی در پیش بود و بر نگرانی من هر لحظه افزوده می شد. در رختخوابم دراز کشیدم و از پنجره ی بزرگ به آسمان شب نگریستم. ابر روی ماه را پوشانده بود و هیچ ستاره ای در آسمان دیده نمی شد. جیرجیرکها هم نمی خواندند. دریغ از حتی یکی! ساعتها بی آنکه خوابم ببرد، بازو به بازو شدم و غلت زدم و خمیازه کشیدم. بارها به فرجام آنچه در پیش بود، اندیشیدم و همه ی پایانه ها را در ذهنم مرور کردم. همه ی آنچه را که می توانست رخ بدهد. تا این که چشمانم گرم شد و برهم آمد. در نظرم یک دقیقه هم نگذشته بود که فرامرز تکانم داد و غرید: بجنب! رفتند!

چشم بازکردم. تاریکی رو به پایان و صبح نزدیک بود. به سرعت حاضر شدم و بیرون زدیم. زال با چشمان بی خوابی کشیده، در تالار نشسته و به آبنما خیره شده بود. ما را ندید. ما نیز به سرعت بیرون زدیم. رستم و زواره کاملاً آماده بودند و اسبها را زین می کردند. زواره زیرچشمی به ما و بعد به رستم نگاهی کرد. اما رستم از این که ما همراهشان نرویم چیزی به زبان نیاورد. در دل احساس غرور کردم. رستم مرا مرد بزرگی می دانست که اختیارش به دست خودش است و من این را در سفر مازندران ثابت کرده بودم! پس ما نیز اسبهایمان را حاضر کردیم و دقایقی بعد در آخرین لحظات تاریکی، با دور زدن زابل که در خواب بود، به سوی بالای رودخانه تاختیم. هوا خنک و مرطوب بود. دشت هم کمی رطوبت داشت و بوی خاک خیس همه جا را آکنده بود. دیشب، نمی باران زده بود. اما حالا دیگر خبری از باران و ابر نبود. آسمان، صاف و یکدست

و بی‌ابر بود و درانتظار خورشید، لحظه شماری می‌کرد. چند جیرجیرک که در سیانه‌ی دشت، رو به رود می‌خواندند با عبور سُمهای سهمگین، ساکت شدند و ما اندکی مانده به طلوع آفتاب به رودخانه رسیدیم.

اسفندیار، سوار بر اسب سیاهش مثل سنگ رو به ما نشسته بود و انتظار می‌کشید. امواج خروشان پشت سر او، در مسیر همیشگی شان و بی‌توجه به ما، به سوی دریاچه می‌شتافتند. لحظه‌ای با به یاد آوردن خلیج کرچک خوشبختی‌مان، بر همه‌ی آنچه که با نبرد امروز از دست می‌دادم، اندیشیدم. زیر چشمی به فرامرز نگریستم. او هم به من نگاه می‌کرد! آیا او نیز در همین فکرها بود؟!

مهرنوش و نوش آذر هم سوار بر اسبهایشان، در دوسوی پدر به انتظار بودند. نوک خورشید، خودش را از پس تپه‌ها، به زحمت بالا می‌کشید که ما به روبروی آن‌ها با فاصله‌ای اندک رسیدیم و توقف کردیم.

رستم فریاد زد: درود بر اسفندیار پسر گشتاسب و پسرانش!

اسفندیار به خشکی و سردی جواب داد: درود!

رستم نهبیی به رخس زد و درحالی که به ما سه نفر اشاره می‌کرد برجا بمانیم، خودش کمی جلوتر رفت و گفت: هنوز هم فرصت هست که سن با میل خودم و نه با دست بسته با تو به بلخ بیایم.

اسفندیار دوباره با غرور غوید: نیست!

رستم رخس را متوقف کرد و گفت: چرا هست! من هنوز هم فکر می‌کنم که تو گرفتار یک اندیشه‌ی باطل شده‌ای.

و نرم‌تر ادامه داد: لج بازی نکن اسفندیار! ما هنوز هم می‌توانیم دوستان خوبی بشویم. ایران به هردوی ما... به همه‌ی ما نیاز دارد.

اسفندیار خندید: ایران تنها به من نیاز دارد! پیرمردی مثل تو جز دردسر هیچ چیزی برای او ندارد. ضمناً این حرفها دیگر کهنه شده، شمشیر بکش و واقعیت را ببین. اینها که تو می‌گویی مثل قصه‌ی پیرمردها برای نوه‌هایشان است تا خوابشان ببرد. شبیه همان که زال دیشب تا صبح

برایت گفته!

پسرانش خندیدند. اما رستم، رخس را دو قدم به عقب راند و زمزمه کرد: پس نبرد درخواهد گرفت. افسوس که جان بلخیان امروز در زابل ستانده خواهد شد.

اسفندیار با پوزخند فریاد زد: رجز خواندنت به خوبی قصه‌گویی و پند دادنت نیست پهلوان قدیمی! تمام کن و پیش بیا. زابل، گورستان زابلیان بشود برازنده‌تر است!

مهرنوش با تمسخر ادامه داد: اول تو و بعد همه‌ی خانواده و همشهریانت.

و با نوش آذر به ریش ما خندیدند! رستم گفت: بقیه کنار! من و اسفندیار نبردمان جداست.

با این حرف، اسفندیار به وسط میدان، اسب تاخت و همراه با رستم کمی فاصله‌شان را با ما زیاد کردند. من نیز اسبم را کمی پا به پای آن‌ها پیش بردم تا جایی که در میان هر دو گروه بودم.

دو پسر اسفندیار و فرامرز و زواره نیز بیشتر به سمت تپه‌های صخره‌ای آن‌سوی رود پیش رفتند. من در میان ماندم چرا که نه عقلم در آن لحظه به جایی قد می‌داد و نه مرد جنگ بودم! رستم، کمان را از جلوی زین رخس برداشت. اسفندیار نیز کمانش را بدست گرفت.

نخستین اشعه‌ی آفتاب بر دشت می‌افتاد که دو مرد، چشم در چشم هم، تیری از ترکش برداشتند. عجله‌ای نداشتند. روز به قدر قامت بلندش در تابستان، پیش رویشان گسترده بود و هر یک می‌پنداشت که یکی باید به شب نرسد تا دیگری برسد!

اسفندیار، زه کمان را آرام کشید و تیر انداخت. رستم سپرش را برابر تیر گرفت و تیر بر آن گرفت و خطر گذشت. حالا رستم، زه را می‌کشید. ولی اسفندیار سپری به‌همراه نداشت!

او درعوض لبخندی شیرین به لب داشت! تیرها شد و با خوردن به

سینه‌ی او به میان رودخانه کمانه کود!

رستم، آهسته کمانش را پایین آورد و با حیرت به آنچه که پیش رو داشت نگریست. تیر در بدن اسفندیار واقعاً فرو نمی‌رفت!!!

ناگهان فریادی از درد در آسمان پیچید. به سرعت به پشت سرم نگریستم. مهرنوش با ناباوری تیری را که در قلبش نشسته بود، شکست و از اسب به زمین افتاد. زه کمان، هنوز در دست فرامرز می‌لرزید!

اسفندیار فریادی کشید! هنوز خون پسرکوچکش در میان علفهای زرد دشت جاری نشده بود که شمشیر زواره و نوش آذر بر یکدیگر کوبیده شد. زواره ضربه‌ی دوم نوش آذر را با سپرش دفع کرد و بعد ناگهان شمشیرش را بالا برد و برق آن را بر پیشانی پسر بزرگتر نشانید. مثنی خون به سوی آب رودخانه بیرون جهید و نوش آذر از پشت به میان امواج افتاد! رستم هنوز ناباور بود. من نیز و حتی خود فرامرز و زواره...

اسفندیار به ناگاه تمامی غرورش را از یاد برد! خودش را از اسب پایین انداخت و خود را به سرعت بالای جسد پسرانش رساند.

گریه نمی‌کرد. فریاد هم نمی‌زد. فقط خون نوش آذر را با دست لمس کرد و بالای سر مهرنوش نشست و با ناباوری به تکه چوبی که در وجود پسرش رخنه کرده بود نگریست! رستم برای دل‌داری او از رخس پیاده شد. اما خون، مقابل چشمان پسر شاه بلخ را گرفته بود. اگر عاقل بود حالا می‌توانست به عمق شومی این نبرد پی ببرد. اما ناگهان دست به کار شد. رستم را به عقب هل داد. همه چیز در لحظه‌ای کوتاه رخ داد. چنگ انداخت و کمان و تیرها را از خُرچین اسبش بیرون آورد و بی‌درنگ آغاز کود. تیر در بازوی رستم فرورفت و بعدی در پای راستش! رستم به سوی رخس دوید تا سپر بگیرد. اما اسفندیار تیر سوم را در سینه‌ی رخس کوبید. زواره بتاخت به سوی اسفندیار آمد و با شمشیر، به کمر اسفندیار کوبید. شمشیر خرد شد و از دستش افتاد!

روئین‌تن، تیر سوم را به سینه‌ی رستم کوبید. رستم از درد به خود

می‌پیچید و خون از بدنش جاری بود. سپر را به زحمت جلوی تیر چهارم گرفت. تیر پنجم، پهلوی رخس را درید و اسب چنان رمان به زانو افتاد که به زحمت بلند شد. رستم مثنی به او زد تا فرار کند اما اسب، بدون صاحبش نمی‌رفت. خودش را میان اسفندیار و رستم حائل کرده بود. فرامرز کوچک تیری به گردن اسفندیار انداخت و تیرهای دیگر به پا و دست و سینه، اما نتیجه از پیش پیدا بود!

رستم فریاد زد: فرار کنید. سیاوش... این احمقها را بپرا!

دست و پایم را که تا بحال قفل شده بود به حرکت انداختم و مقابل رستم از اسبم پایین پریدم. روی اسفندیار به سوی زواره و فرامرز بود و سعی داشت با تیر آن‌ها را بیندازد. به سختی رستم را روی اسبم انداختم و هی‌اش کردم. خون از تن پهلوان می‌رفت و پیروزی، دیگر ناممکن بود. رستم شکست خورده بود!

خودش را کمی روی اسب من که از سنگینی او به زحمت سرپا بود، مرتب کرد و هی‌گویان به سوی ایوان زال فرار کرد... رستم فرار می‌کرد!

بغض، گلویم را می‌فشرد. روی رخس پریدم و اسب زخمی را از مهلکه بدر بردم. زواره و فرامرز هم از سوی دیگر گریختند. اسفندیار درحالی‌که بر جسد فرزندانش بجا مانده بود، فریاد زد: تو خواهی مُرد رستم! زابل با خاک یکسان خواهد شد! مرگ بر تو باد!

و آخرین جمله‌اش این بود که با باد به گوش ما که می‌گریختیم رسید: تا غروب امروز فرصت داری تا خودت بازگردی... شنیدی؟... خودت برگرد و بمیر!... فقط تا امروز غروب!...

صبح، تازه آغاز می‌شد که زواره و فرامرز را سریع و پنهانی، همراه با رودابه، به یکی از دهات اطراف زابل فرستادند تا آنها از آسیاب بیفتند. اما رستم را که خون زیادی از دست داده بود در تالار بزرگ ایوان خوابانده‌اند. رخس نیز کنار سکوی صاحبش روی زمین، نفس نفس می‌زد. زال

زخمهای هر دو را مرهم گذاشته و تیرها را بیرون کشیده بود. اما وضع خیلی خرابتر از این بود زیرا هر لحظه ممکن بود اسفندیار و افرادش، سقف را بر سرمان خراب کنند...

بی صدا بر بالین رستم گریستم و به چهره‌ی زرد و رنجورش تأسف خوردم. به یاد می‌آوردم روزگاری را که با گوز بر سر اژدها کویید و با شمشیر، دیو را گردن زد. بغض خاطرهما راه گلویم را تنگ می‌کرد و من بی‌اختیار، فراوان گریستم.

زال با سرعتی که تا به حال از او ندیده بودم کارها را انجام داد و خدمتکاران را از تالار خارج کرد و در و پنجره‌ها را بست. آتشدها هنوز از شب قبل، روشن بودند.

زال چیزی را از آستین سپید و بلندش بیرون آورد و در آتش نهاد. دود زیبا چرخید و از میان هفت رنگ آن «سیمرغ» پدید آمد و به وسعت تالار ظاهر شد!

چشمان عمیق و انسانی‌اش را بر ما گرداند. لازم به گفتن نبود. همه چیز را در چشم برهم‌زدنی دریافت و بعد با متانت و سبکبالی همیشگی‌اش -گویی در رویا گام برمی‌دارد- صورتش را به سوی رستم پیش آورد.

عطر خوش او مشامم را پُر کرد و بعد پرنده‌ی اسرار، یکی از بالهایش را باز کرد. رستم لبهایش را جنباند. می‌خواست چیزی به پرنده بگوید ولی ضعف امانش نداد. سیمرغ، آرام بال هزار رنگش را در فضای تالار پیش آورد و بر روی تمام بدن پهلوان پهن کرد.

زمزمه کرد: «ترس پسر!»

با زال سخن می‌گفت! صدای گرم و پهناورش دوباره در تالار طنین انداخت: «انسانها با هم چه می‌کنند؟!... چرا یکدیگر را رها نمی‌کنند تا راحت بمانند؟!...»

حالتی از شوخ طبعی در کلامش بود که از حزن فضا می‌کاست و پره‌های نرم سینه‌اش با تنفس و سخن گفتن شمرده‌ی او بالا و پایین

می‌رفت.

بال بزرگش را از روی بدن رستم کنار زد. رستم می‌درخشید! هیچ خونی بر لباسهایش نبود. زخمی نبود و نه ضعف و اندوهی! رخس نیز در پس او مثل آفتاب، نورانی بود! سالم و شاداب برپا ایستاد و یالهایش را چرخاند.

رستم، قبراق و آسوده، چشم گشود. گویی از خواب برخاسته باشد و انگار که هیچ نبردی در پگاه بر او رخ نداده است! زال با شادی چشم بست و به دعا خواندن مشغول شد. بیش از این که بهت زده باشم -چرا که دیگر، به کارهای عجیب سیمرغ عادت داشتم!- شادمان بودم.

استاد بزرگ و پهلوان سرزمین من، عمر دوباره یافته بود. سیمرغ نجوا کرد: «راه نابودی اسفندیار را به تو خواهم آموخت. پس مایوس نباش پسر زال!»

نحوه‌ی سخن گفتنش مجموعه‌ای از فریادها و نجواها را با هم در خود داشت. پیدا نبود که در کدامین فضا سخن می‌گوید. بلند است یا کوتاه، تند یا کند. خشن یا لطیف؟!

چیزی بود مثل هوا که جاری می‌شد و مثل آب که سیراب می‌کرد.

دل از حضورش راضی می‌شد و چشم، نوازش.

رستم به من نگاه کرد. با دستان بزرگش اشک روی گونه‌های مرا پاک کرد و بعد مرا روی زانویش نشاند و مویم را نوازش کرد. سیمرغ گفت: «همین حالا به باتلاق برو رستم! از نزار اول بگذر و در میانه‌ی راه نزار دوم، بوته‌ی گزی را بیاب که در میان نی‌ها تنهاست. بلندترین شاخه‌ی آن را که دو شاخ دارد، از بُن پُر. این تنها راه توست!»

رستم پرسید: او روئین تن است پرنده‌ی دانا! چگونه...

سیمرغ به لطافت بهار حرفش آمد و گفت: «چشمهای او رستم! چشمهای اسفندیار، فانی است!...»

ما با شادی و حیرت به سخنان پرنده گوش سپرده بودیم و او این چنین

ادامه داد: «زمانی که زرتشت دانا او را به چشمه‌ی اهورایی راه داد اسفندیار به عادت و اشتباه، چشمه‌ایش را بی‌اختیار بر آب بسته بود! پس روئین تنی به دیدگانش راه نیافت و تنها همین دو نقطه از تن او آسیب پذیر باقی ماند! تو آنجا نبودی و ندیدی! ولی این خواست پروردگار توست که من این راز نهانی را بر تو آشکار کنم... تیر درخت گز را تیز کن! غروب، دویاره نبردت را با پند آغاز کن. اگر نپذیرد، خونتس به گردن خودش. اما بی‌پند، نبرد نکن تا شاید از شومی مرگ او بر تو کاسته شود.»

رستم گفت: پند نمی‌پذیرد. غرور، او را در خود فرو گرفته است.»
سیمرغ گفت: «آن وقت، غرور او مرگش را رقم خواهد زد. غرور خودش و پدرش! قلب آن‌ها با ایمان حقیقی فاصله دارد اگر چه که مرد بزرگی چون «زرتشت» را در شهر خود دارند. می‌دانی چیست رستم؟»
رستم سری تکان داد و سیمرغ زمزمه کرد: «روزگار تغییر کرده است. ظهور زرتشت نشانه‌ی آن است که زمان دیوها و جادوگران سپری شده. چیزهای کهنه، تغییر خواهند کرد و جهان خداوند، نو به نو پیش خواهد رفت.»
آهی آرام کشید و گفت: «این نیز مرحله‌ای است. باید دید! باید منتظر ماند! راه درازی در پیش است!...»
و سپس آهسته آهسته رنگ باخت و تالار خالی شد...

باز هم من و رستم، سوار بر رخس، تنها بودیم. ظهر سپری می‌شد که ما قسمتهای جنوبی دریاچه را پشت سر گذاشتیم و به سوی دوردست شمال آن که من تا بحال به آنجا نرفته بودم، شتافتیم. رستم گفت: درست مثل آغاز سفرمان به مازندران. یادت می‌آید پسرم؟
جواب مثبت دادم و شادمان شدم از این‌که او نیز یاد خوشی از آن سفر در دل دارد. رستم ادامه داد: چیز زیادی تا جایی که سیمرغ گفت باقی نمانده...

و به رفتن ادامه دادیم. رطربت هوا در این نقاط بیشتر می‌شد و پشه‌های ریز در هوا موج می‌زدند. رفته رفته نیز از میان ساحل پدیدار شد و ما سوار بر رخس از میان نی‌های بلند و وحشی پیش رفتیم. رستم به جسد آهوئی که در میان نی‌ها مرده بود، اشاره کرد که فوج پشه‌ها بر اطراف و بالای آن، هوا را سیاه کرده بود. دماغم را از بوی بدی که می‌آمد گرفتم. تنفس، بسیار دشوار بود. پشه‌ها بی‌هدف خودشان را به سر و تن من می‌کوفتند و عرق از تمام بدنم جاری بود. کمی دیگر نیز از کوتاه شد و به اندازه‌ی یک تپه بین آن تا نیز از بعدی فاصله افتاد.

نگاهم را بر اطراف چرخاندم و باتلاق عظیم و سبز رنگی را دیدم که در حاشیه‌ی ساحل دریاچه، پدید آمده بود. رستم نیز چشمش را در جستجوی بوته‌ی گز بر تپه گرداند. بوته‌ای درست در کنار باتلاق متعفن بر فراز تپه قرار داشت.

به آن سو رفتیم. خودش بود! یک بوته‌ی گز تنها که بلندترین شاخه‌اش به طرز عجیبی بلند و دوشاخه بود! چیزی که هرگز به فکر اسفندیار خطور نمی‌کرد. قاتل او این بوته‌ی پست باتلاقی از فضایی چنین کثیف و بدبو بود! از رخس پیاده شدیم و کنار بوته نشستیم.
رستم گویی با خود سخن می‌گوید، زمزمه کرد: قاتل من کدامین بوته است؟! کدام بوته که هم اینک در گوشه‌ای، بی‌آزار خفته و چشم به راه من است؟!
است؟!!

سکوت، میان ما را فرا گرفت. این سؤالی بود که من نیز می‌توانستم از خودم بیرسم و هرکس از خودش.

نگاهم به چند تنه‌ی درخت و کنده‌ی چوب کوچک و بزرگ افتاد که از میان باتلاق راکد و لجنهای شناور به سوی ساحل پیش می‌آمدند.
رستم خنجرش را درآورد و شاخه را از پایین‌ترین حدش برید. نگاهش را بر آن چرخاند و لبخندی صورتش را پُر کرد.
گفتم: چقدر تنه‌ی درخت توی این مرداب است. می‌شود با آن‌ها یک

کلبه‌ی چوبی ساخت!

رستم مویم را نوازش خشنی کرد و بلند شد. بعد درحالی که سوار رخس می شد مرا هم پشت خودش سوار کرد و با لبخند گفت: آن‌ها تنه‌ی درخت نیستند! آن‌ها «گاندو» هستند!

چوبها آرام از میان مرداب بیرون خزیدند و بر چهار دست و پای کوتاهشان یک به یک به سوی ما شتافتند. تمساح بودند!... تمساحهای پوزه کوتاه تالابی!

رستم، سر رخس را چرخاند و ما بتاخت از آنجا دور شدیم و امید گاندوها را - که برای خوردن ما به زحمت افتاده بودند - ناامید کردیم!

* * *

رستم، درحالی که تیز بودنِ نوک تیر را برای آخرین بار آزمایش می کرد از رخس پیاده شد اما من سواره ماندم. فریاد زد: اسفندیار! من برگشته‌ام! اسفندیار سرآسیمه و خشمگین از خیمه‌اش بیرون زد ولی با دیدن رستم برجا خشک شد و گفت: سرپایی؟!... با کدام جادو سلامتی پیرمرد؟!!

قدمی جلو آمد و گفت: آن دو قاتل پست را کجا پنهان کرده‌ای؟

زواره و فرامرز را می گفت. رستم جواب داد: پسران تو نیز اگر می توانستند آن‌ها را می کشتند. در میدان نبرد که نقل پخش نمی کنند!

اسفندیار که بی پروا از شکست صبح رستم، گستاخ شده بود، فریاد زد: گاز بگیر زبانت را! خاک زابل را که به بلخ تویره کردم، می فهمی!

اسفندیار، بسیار پریشان بود. چشمانش از شدت گریستن بر پسرانش سرخ بود و نگاهش تشنه‌ی انتقام. اما خودش هم درست نمی دانست از چه کسی؟ از رستم؟ از زواره و فرامرز؟ و یا از پدرش گشتاسب که او را به چنین سفر ملعونی فرستاده بود؟...

رستم زمزمه کرد: هنوز فرصت هست پهلوان! من با تو دشمنی ندارم. مرا رها کن و به شهرت بازگرد!

اسفندیار گفت: دست خالی نزد پدرم بازگردم؟! او همین طور کم تمسخرم می کند که حالا با این بهانه خودم را بیچاره کنم...
طوری که انگار با خودش حرف می زند ادامه داد: آبرویم در بلخ خواهد رفت!

رستم ادامه داد: از کشتن من بگذر. خوار کردن مرا نیز تاب نیاور. برگرد اسفندیار! به روئین تنی ات غرّه نشو. باور کن اینک من با سلاحی آمده‌ام که خونت را خواهد ریخت. به جوانی ات رحم کن!

اسفندیار با پوزخند نگاهی بر تهمتن انداخت و جواب داد: ببین که پیرمرد بیچاره‌ی دروغگو حالا برای رهایی از سرنوشت شومش به چه حرفهایی آویزان می شود!

رستم دوباره از او خواهش کرد و تلاش کرد به گفته‌ی سیمرخ عمل کند. او می کوشید راهی برای نجات شاهزاده‌ی بدبخت بیابد، پیش از آنکه خیلی دیر شود...

اما اسفندیار خندید و فریاد زد: حالا که تا یک قدمی پیروزی آمده‌ام، حالا که توی مشت من هستی، همه چیز را خراب کنم؟! من فقط به اندازه‌ی مرگ تو تا تاج و تخت فاصله دارم! می فهمی پیرمرد؟ مثل یک موباریک است و این می تواند تا یک دقیقه‌ی دیگر، هم تو را از زندگی خلاص کند و هم مرا به آرزویم برساند.

و کمانش را از دوش برداشت تا تیری در آن بگذارد. از نگاهش پیدا بود که در خیال خود بر تخت نشسته است و سنگینی لذت بخش تاج را بر سرش حس می کند!

رستم نیز به چالاکی روز نبرد با دیو سپید، کمانش را بالا آورد... اسفندیار به کمان کشیدن حریفش، بی اعتنا بود و آرام آرام در پی کار خودش!...

رستم ناگهان تیر دوشاخه را از ترکش درآورد و زه را کشید...

اسفندیار هم آماده بود و زه را کشید.

رستم تیر را رها کرد...

پیشانی اسفندیار از خون، سرخ شد. سرش به عقب خم شد و تیر از چله‌ی کمانش به آسمان پرتاب گشت. فریادش به هرا برخاست. عقب عقب رفت و توی گل‌های ساحل هیرمند به زمین افتاد! سرپُر آرزویش را حالا از درد در میان دو دست می‌فشرد. جهان از برابر دیدگانش محو شده بود.

رستم را نگاه کردم: چشمان عمیق و مهربان و گونه‌هایش خیس بود. بر زانوانش افتاده بود و بی‌صدا می‌گریست!
من هم به گریه افتادم. مردان دیگر خیمه‌گاه نیز که تا بحال تماشا می‌کردند با حیرت و سکوت به تلخ‌ترین نبرد زمین می‌نگریستند. شاهزاده‌ی بلخ کشته شده بود.

رستم، خودش را بالای سر جوان مغرور کشاند. من نیز در کنارشان بودم. خون، صورت اسفندیار را پوشانده بود و سعی داشت چیزی بگوید. رستم سر او را بلند کرد و در میان اشکهایش گفت: تو باید باز می‌گشتی... بلخ در انتظار تو بود!

اسفندیار، بازوی رستم را چنگ انداخت. خون توی دهانش را تف کرد و بر بازوی دیگر رستم چنگ زد. با صدایی گرفته، این‌بار خالی از غرور، با همه‌ی نیرویش زمزمه کرد: ... بهمن را بزرگ کن... او را به بلخ نفرست... زابل بهتر است... تو...

و بازوهای رستم را رها کرد!
گویی که نه پهلوانی بوده مغرور و سرافراز که بدنش را آتش و پولاد، توان دریدن نداشته است.

روئین تنی، از وجودش برخاسته بود و جان بلخیان امروز در زابل ستانده شده بود.

رستم و من تا پاسی از تاریکی شب گذشته، برفراز جسد اسفندیار ماندیم و تأسف خوردیم. کاری شده بود که گریزی نداشت...

فصل پانزدهم

راهی که به سرچشمه‌ی رودخانه می‌رسید

بلخیان به شهر خود بازگشتند و رستم تصمیم گرفت بهمن پسر اسفندیار را به دژی در اطراف زابل بفرستد، همان پسری که پای خلیج دیده بودیم. ولی چند روز بعد از مرگ اسفندیار، اتفاقی افتاد که او بیش از پیش در فرستادن بهمن عجله کرد.

روزی از روزها مردی درشت اندام با موهای مشکی بلند و مجعد، سوار بر اسبی سیاه و زیبا از راه رسید و به ایوان زال وارد شد. با وجود گرد و غبار راه، زیبایی‌اش هنوز عیان بود. آفتاب شهر بورماه از پنجره‌های بلند به تالار می‌تابید و باد خنک پاییزی در راه بود که او با روی خوش به سوی برادرانش شتافت.

او «شغاد» پسر سوم زال و داماد شاه کابل بود. همان که نامه‌اش را مدتها قبل، زواره پاسخ داده بود. شغاد، خانواده‌اش را به گرمی در آغوش کشید و آن‌ها نیز از او با شادمانی استقبال کردند. راه درازی برای دیدار خانواده‌اش باز آمده بود.

فرامرز با شادی از راه رسید و توی بغل عمویش پرید. شغاد قهقهه سر

داد و گفت: بزرگ شدی عمو! یک وجب دیگر کافی است تا مثل پدرت بشوی!

فرامرز مرا معرفی کرد و شغاد با مهربانی گفت: چقدر خوب است که آدم توی سنّ شما یک همبازی و دوست خوب داشته باشد.

خدمتکاران از او پذیرایی کردند و او به اتاق رستم رفت تا لباسی عوض کند و سر و روی بشوید و برای ناهار بازگشت. در واقع اتاق قدیمی او را من اشغال کرده بودم و تازه می دانستم که تمام این مدت را من در اتاق سابق شغاد سپری کرده‌ام!

پس از ناهار، شغاد با دهان گرمی که داشت از ماجراهای بسیاری که در کابل برایش پیش آمده بود، سخن گفت و بعد با هیجان به خاطرات ما از سفرهایمان گوش داد. ما تا ساعتها دور هم نشستیم و میوه خوردیم و شربت نوشیدیم و از مازندران تا چین را در کلماتمان پیمودیم! شغاد، مرد مهربان و خونگرمی بود که خیلی زود رنگ و بوی خستگی و غم را از ایوان زال بُرد و شادی را جایگزین کرد.

زواره خیلی با او گرم نگرفت اما در عوض رستم به عنوان برادر بزرگتر، کاملاً در اختیار برادر مهمان بود تا به او خوش بگذرد. بعد از ظهر آن روز، به خوشی گذشت و التهاب چند ماه گذشته را از تن مان بیرون بُرد.

از سیان حرفهای شغاد درک می‌کردم که دنیا بسیار بزرگتر از تمام سفرهایی است که من تا بحال رفته‌ام. دلم می‌خواست دنیا را بیشتر ببینم و بشناسم. مایل بودم که با احساس و دو چشم خودم به بزرگی و زیبایی‌های بیشمارش پی ببرم.

فرامرز هم دائم دور و برِ عمویش می‌پلکید تا جایی که حتی وسوسه شد راز خلیج‌مان را به او بگوید و هیجان زده بود که لااقل خنجر پولادی ویژه‌مان را به عمویش نشان بدهد. اما سفره‌ی شام، مانع شد تا گفتنی‌های بیشتر گفته شوند و بعد از شام نیز فرامرز شیطان که معمولاً در همین ساعات از خستگی بیهوش می‌شد، به رختخواب رفت!

زال و رودابه و زواره هم رفتند که بخوابند. ولی من در کنار رستم و شغاد تا دیر وقت بیدار ماندم. پس از حرفهای شاد و خاطرات سفرها، حالا نوبت به حرفهای خصوصی‌تر رسیده بود. رستم پرسید: مشکلات تو با شاه کابل به کجا رسید برادر؟

شغاد زمزمه کرد: حقیقتش را بخواهید، از شرّ اوست که فرار کرده‌ام! و کمی در چشمان برادرش که در سکوت گوش می‌کرد، خیره شد و ادامه داد: با وجود این‌که دختر او همسر من است ولی گاهی پیش می‌آید که رعایت احترام مرا نمی‌کند و حتی بعضی وقتها پایش را درازتر می‌کند و به شما و زواره نیز بد و بیراه می‌گوید!

کمی مکث کرد تا اثر سخنش، عمیق‌تر جا بیفتد و اضافه کرد: جوابش را که می‌دهم همیشه می‌گوید، بیخودی سنگ زابل را به سینه‌ات نکوب! آن‌ها اگر تو را دوست داشتند کمی هم که شده به خاطر تو از مقدار مالیاتشان می‌کاستند...

رستم غرید: این مالیات حکومتی است و ربطی به من و خانواده و روابط ما ندارد. گمان می‌کنم بارها در تومارهای مختلف این را برای تو توضیح داده باشیم.

شغاد خواست چیزی بگوید که رستم ادامه داد: اما به هر حال اگر مشکل زندگی تو و روابط خانوادگی‌ات در کابل بهتر و محکم‌تر خواهد شد، من حرفی ندارم که مقداری از مالیات شما را کم کنم. از آن بخشی که سهم خود من است.

شغاد گفت: کار از این حرفها گذشته است. چند هفته‌ی پیش، دعوی شدیدی با پدرزنم کردم که موجب قهر و غضب شد و من دیگر این بار معطل نکردم و یکسره تا اینجا تاختم تا از شما کمک بخواهم. چیزی که درباره‌ی مالیات گفتید بسیار خوب است ولی خواهش دیگری دارم.

رستم گفت: بگو اگر در توان من باشد، انجام می‌دهم. به گوشم رسید که جیرجیرکها دوباره با صدای بلند و هماهنگ در باغ

می خوانند. شغاد با متانت گفت: با من به کابل بیایید. مدتهاست که نیامده اید. بیایید و آنجا خودی نشان بدهید. حضور شما محکم است. همین همه چیز را درست خواهد کرد. در ضمن آشنایان زیادی هستند که سالهاست سراغ شما را می گیرند. با آنها هم دیدارتان تازه می شود. رستم کمی فکر کرد و گفت: بسیار خوب. همین کار را خواهیم کرد. من و زواره و سیاوش با تو می آییم. شاید نیاز بشود، کمی هم گوش شاهتان را بیجانیم.

شغاد با خنده گفت: نمی دانم. البته او آن قدر ترسوست که گمان نکنم با دیدن شما به جز اطاعت، کار دیگری بکند!

و ادامه داد: ایکاش پدر را هم می بردیم.

رستم گفت: نمی شود زابل را یکباره خالی گذاشت. نه این بار که هربار دیگر هم که من و پدر به جنگ و سفر رفتیم، لااقل زواره را در اینجا گذاشتیم.

شغاد بیشتر از این اصرار نکرد و درحالی که خمیازه می کشید گفت: خوب است که سیاوش هم با ما می آید. راستی چرا فرامرز را نگفتی؟

رستم گفت: او قرار است که به نزد بهمن پسر اسفندیار برود. باید آرام آرام دوستی میان آنها مثل دو برادر محکم بشود...

مکشی کرد و با نجوا ادامه داد: بهمن، دیگر عضوی از خانواده‌ی ما خواهد بود. لازم است تا با فرامرز نزدیکتر بشود.

نگاهی به من کرد و گفت: تو هم اگر دوست داری می توانی بابمانی. ما به کابل می رویم و باز می گردیم.

سفر را ترجیح می دادم. دیدن دوردستهای سرزمین ایران، آن هم با پسران زال، موقعیتی نبود که از آن بگذرم. در آخرین روز اقامتمان در زابل با فرامرز به خلیج متروک رفتیم. فرامرز طوری از رفتن من بغض کرده بود که انگار دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید.

درحالی که اشکهایش را پنهان می کرد گفت: نمی خواهم پیش بهمن

بروم...

و قبل از این که بغضش بترکد، توی آب پرید. اشک را در آب، بهتر می شد پنهان کرد! تمایلی به آب تنی نداشتم پس خیلی زود به خانه برگشتم. جلوی در ایوان، فرامرز مرا لحظه‌ای کنار کشید و گفت: برای مدتی که در سفری، این پیش تو باشد. اما بعد که برگشتی پس اش بده! و خنجر پولادی را به دستم داد. تشکر کردم و آن را زیر پیراهنم پنهان نمودم.

صبح روز بعد، سفر دراز ما آغاز شد و من پس از خداحافظی از رودابه و زال و فرامرز، همراه با سه برادر از زابل خارج شدم.

راهی طولانی، پیش روی ما بود و ما تا اواخر شهریورماه به امتداد یکی از شاخه‌های رود هیرسند، به سوی کابل تاختیم. استراحت‌هایمان کوتاه بود و سرعت جلو رفتن مان سریع. اما راه پُریچ و خم، حوصله را سر می برد. گاهی از میان تپه‌ها و کوهها، میان بُر می زدیم ولی اغلب اوقات به موازات رودخانه به سوی شرق می رفتیم. هیرسند، پر آب و خروشان بود و من خوشحال بودم که پایان و میانه و آغازش را خواهیم دید.

میلی در من بیدار شده بود که می خواستم همه‌ی دنیا را ببینم. چیزی نباید می ماند که من ندیده باشم! ماهیان، غذای غالب سفر ما بودند و گه گاه گور یا آهو یا خرگوش و کبکی نیز با تیر زواره یا رستم بخاک می افتاد. بارها در نقاط کم عمق و آرام هیرسند، تن به آب زدیم و از آخرین درخشش‌های خورشید تابستان بهره بردیم. آفتابی که آرام آرام در مهرماه پاییزی روبه زوال می رفت. شبها را در هوای آزاد یا در پناه کوه یا غاری به صبح می رساندیم. خطری تهدیدمان نمی کرد. دشمنی پیش رو نبود و من در کنار سه برادر هم رأی، شادمان بودم.

اوایل ماه مهر بود که سواد کابل از دور پیدا شد. شهری بزرگ و آباد بود و مردمانی با پوستی تیره‌تر و چشمانی تنگ‌تر. قدشان از ایرانیان کوتاه‌تر و صورت‌هایشان پهن‌تر بود و ریشی تُنک داشتند. رستم برایم

توضیح داد که آن‌ها نیز ایرانی‌اند اما تیره‌شان کمی متفاوت است و در اهمیت شهر کابل اضافه کرد که این مهمترین و بزرگترین شهر مرزی با سرزمین چین است. ضمن این‌که از جنوب نیز با هندوستان ارتباط دارد. خیابانهای شهر، پاکیزه و آرام بود. مردمانش اکثراً پیاده یا سوار الاغ بودند و اسب، کمتر پیدا می‌شد. به همین خاطر ما موجب جلب توجه کابلی‌ها بودیم و از هر جا می‌گذشتیم تا مدتی پشت سرمان درباره‌ی اسبها و اندام کوه مانند رستم، سخن برجای می‌ماند.

وارد مهمترین خیابان شهر که شدیم کاخ بزرگ پادشاه کابل، در انتهای آن پدیدار شد.

به خانه‌های کوتاه‌گلی و سنگی شهر نگرستم که هر قدر به سمت کاخ می‌رفتیم، بلندتر و زیباتر می‌شدند. بازارهای شهر، مملو از اجناس و حضور بازرگانان بود.

از برابر هر محله‌ای که می‌گذشتیم، بوی خاص همان مغازه‌ها مشام را پُر می‌کرد: ماهی‌ها، ادویه‌ها، عطرها، سیوه‌ها، پارچه‌ها و...

بازرگانان چینی به سرعت در کوچه‌ها رفت و آمد می‌کردند و هندیها و ایرانیها بسیار چانه می‌زدند. زنان میان جنسها و مغازه‌ها و بازرگانها می‌لولیدند و برق طلاها و پارچه‌ها چشمانشان را خیره می‌کرد.

در نزدیکی کاخ زیبا و سفید و بلند که رسیدیم، ناگهان تعداد زیادی از درباریان به دنبال یک مرد کوتاه قد و چاق، بیرون ریختند.

تا آمدیم به خودمان بیاییم، مرد خپل که لباسهای بسیار زیبا و طلای فراوانی بر تن و گردن داشت به پای رستم افتاد و با التماس، بوسه زدن را آغاز کرد!

رستم پیاده شد و خواست مانع شود. ولی مرد، ول کن نبود!

ریش کوتاه و سیبل کم پشتش را دائم به چکمه‌های بلند رستم می‌مالید و طلب بخشایش می‌کرد! درباریان دیگر نیز دور ما را گرفتند و به گرمی از شغاد - که می‌شناختندش - و از من و زواره که نمی‌شناختند استقبال

کردند. خادمان سیاه چرده به سرعت، قالی‌های سرخ، پیش پای رستم پهن کردند و اسبهای ما را به طویله‌ی سلطنتی بردند و خودمان را با بیشترین احترام به قصر وارد کردند. مرد چاقی که پای رستم را می‌بوسید و بی‌وقفه طلب بخشش می‌کرد و پیشاپیش همه بود، شاه کابل بود!

پذیرایی از ما به بهترین شکل آغاز شد. سفره‌ی باشکوهی از انواع غذاها در تالار بزرگ غذاخوری کاخ، پهن کردند و ما با ولع تمام، اشتهایمان را بکارناختیم و پس از مدتها دریدری مسافرت، غذایی حسابی خوردیم. پس از نهار، رستم رو به شغاد گفت: مشکل دیگری باقی مانده برادر؟

شغاد گفت: اگر پس از رفتن شما نیز، همینطور باقی بماند، نه! رستم زمزمه کرد: روی هم را ببوسید تا اختلافی میان ایرانیان باقی نماند.

شغاد و پدرزنش در ابتدا با اکراه دست دادند ولی بعد همدیگر را در آغوش کشیدند و همه‌ی درباریان شاد شدند. رستم گفت: تو شاه شهر ثروتمندی هستی. در مالیات کوتاهی نکن. ما نیز به دلیل ارتباط خوبی ما با شهر شما، آن را بسیار دوست داریم و در خدمت به آن کوتاهی نخواهیم کرد.

شاه کابل تعظیمی کرد و فرمان داد تا به مناسبت ورود ما، جشنی بزرگ برپا کنند. البته همه شهر از قبل در تدارک جشن مهرگان بود ولی به هر حال، ورود ما کمی آن را پیش می‌کشید و جشن، چند روزی قبل از مهرگان آغاز می‌گشت.

تمام آن بعد از ظهر در شادمانی و پایکوبی گذشت. کدورتها برطرف شده و دیگر دلیلی برای غصه خوردن برجای نمانده بود. جایگاه ویژه‌ای برای هر یک از ما در یک گوشه‌ی تالار بزرگ کاخ پیا کردند و پس از صرف شامی مفصل، رقاصان زیباروی به میان آمدند و مثل گل، باز شدند و همچون پروانه گردیدند.

زنانی دیگر با قدهای بلند و اندام کشیده، از طبق‌هایشان بر سر میهمانان، گل پاشیدند. موزون قدم برمی‌داشتند و همگام بودند. عطری خوش، تالار را پُر کرده بود. جامها دست به دست می‌شد و میوه و شیرینی همه جا در دسترس بود. من در جایگاه خودم، کمی دورتر از رستم و زواره نشسته بودم که دختران زیبای لطیف، دوره‌ام کردند. گروهی در کنار تالار، ساز می‌زدند و آهنگهای زیبای کابلی می‌نواختند که شادی و اندوه به یکسان در آنها وجود داشت.

شاه کابل در بالای مجلس، بر تخت خود نشسته بود و رستم و زواره را در دو سوی خود نشاند. رستم را بر تختی همسطح خود و زواره را کمی پایین‌تر.

درباریان، دوره‌شان کرده بودند و گفتگو و خنده و رقص و ساز و جام برپا بود. دختران زیبای لطیف از بین تمامی ملل چین و ایران و هند و مصر و سومر گلچین شده بودند. همگی لباسهایشان حریر و ظریف و گیسوانشان بافته و عطراگین بود.

به یاد کاخ جادوگران دروازه‌ی مازندران افتادم و لحظه‌ای سعی کردم مجسم کنم که این دختران نیز به پیرزنانی زشت بدل شوند! نه! دیگر ممکن نبود! دوران آن سپری شده و ما در میان دوستان خود بودیم.

به شغاد نگریستم که در جایگاه ویژه‌ی داماد شاه، در آن سوی تالار نشسته بود. نگاهش را توی مجلس می‌گرداند ولی حواسش جای دیگری بود.

آیا همچنان در اندیشه‌ی مکرهای پدرزنش و از زندگی، نالان بود؟! فکر جادوگران شمال و یاد گلناز، به طرز غریبی دلم را می‌آزرد. طوری که باعث شد برخیزم و از تالار خارج شوم. به سوی دالان خروجی کنار جایگاه شغاد رفتم.

کمی به سکوت و هوای تازه نیاز داشتم. موقع بیرون رفتن، دوباره نگاهم بر شغاد افتاد. او نیز مرا نگاه می‌کرد. همچنان در اندیشه بود ولی تا

نگاهمان به هم برخورد کرد، لبانش به من لبخند زدند ولی نگاهش نه. من نیز لبخندی زدم و بیرون رفتم.

راهووی تاریک، مرا از شلوغی دور کرد و من به ایوان بلندی بر طبقه‌ی سوم کاخ رفتم و روی سکویی از سنگ مرمر نشستم. چشمانم را کمی مالیدم و به ماه درشت و سفید نگریستم. هنوز یک شب مانده بود تا قرصش کامل شود. برخاستم و به یکی از ستونهای سنگی ایوان تکیه زدم و به خیابانهای شهر که با مشعلهایی زرد و سرخ پیدا بودند نگاه کردم. صدای نجوای سه مرد که از انتهای ایوان به سوی من می‌آمدند، مرا به آن سو متوجه کرد.

ایوان، خلوت و آرام بود و صدای اندکی از غوغای درون کاخ به گوش می‌رسید. فکر کردم مرا دیده‌اند. اما چند قدمی مانده به من، ایستادند و پیچ کردند. لابه‌لای صحبتشان دو سه بار نام رستم را تکرار کردند که باعث شد گوشم را بیشتر تیز کنم و بیشتر در سایه‌های ایوان سنگی فرو بروم. یکی از آنها که لاغر و بلند بود چیزی از مرد دیگر گرفت و بعد مرد سوم با ادا و حرکات به او نشان داد که رستم چه چهره‌ای دارد و هیکل درشت او را برایش تجسم کرد. از حرفهایشان چیز زیادی نمی‌فهمیدم. فقط حس می‌کردم که لحن دو مرد دیگر از وعده و وعید دادن، حکایت دارد و مرد لاغر که مثل سایه‌های عصرگاه، کشیده و بلند بود، سر به تأیید تکان می‌داد. درست حدس زده بودم! چرا که یک کیسه پول را هم در مشتش چپاندند و از سوی دیگر ایوان دور شدند.

به خنجر زیر پیراهنم که فرامرز از زیر خلیج درآورده و به من داده بود، دست کشیدم. چشمان تنگِ مرد که شبیه چینی‌ها بود، زیر نور ماه، کمی به تردید لرزید ولی بعد به دالان خزید تا وارد مهمانی شود. پاهایم از وحشت آنچه که حدس می‌زدم، به لرزیدن افتاد. به دنبال مرد دیدم. سعی کردم آرام و بی‌صدا باشم. دالان را به آهستگی طی کردم و دوباره به سروصدا و نور بازگشتم.

مرد چینی، آرام از میان تاریکی به وسط شلوغی وارد شد و من با نگاه تعقیبش کردم. توی روشنی به وضوح پیدا بود که لباس سرخ خدمتکاران کاخ را بر تن دارد. رستم و زواره با صدای بلند می خندیدند و شاه کابل با شوخ طبعی همچنان به تعریف چیزی بامزه ادامه می داد. مرد خدمتکار یک سینی از روی میز پذیرایی برداشت و به سوی رستم رفت. دیگر یقین داشتم که حدسم درست است. اما چه کار باید می کردم؟

خدمتکار، جام رستم و زواره را با ادب و متانت از دستشان گرفت و بر روی یک میز گذاشت تا دوباره پُرشان کند. چیزی را از آستین بیرون کشید. دیدم که آهسته، گردی را به جامها پاشید. آن قدر دقیق و مطمئن این کار را می کرد، گویی بارها پیش از این نیز چنین کاری را تکرار کرده است! خواستم فریاد بزنم که کسی بازویم را گرفت. شغاد بود! زمزمه کرد: چیزی شده سیاوش؟

خدایا! شغاد را فراموش کرده بودم!

با هیجان گفتم: آن مرد، در جام رستم و زواره چیزی ریخت. می خواهد آن‌ها را بکشد!

ناگهان شغاد، آشفته شد. شمشیرش را کشید و از میان جمعیت، راهش را به سوی خدمتکار، باز کرد. حالا دیگر خدمتکار، جامها را پیش می برد تا به دست دو برادر بسپارد. پیش از این که کلامی از دهان کسی خارج شود. شغاد شمشیر را در گردن مرد، فرو بُرد و جامها و سینی بر زمین افتادند.

سکوت، تالار و مهمانی را در خود گرفت. رستم و زواره با حیرت به آن‌ها نگاه می کردند. من نیز از هیجان چیزی که رخ داده بود، برجا می لرزیدم. شغاد به سرعت، کنار جسد مرد چینی نشست و لباسها و بدن او را جستجو کرد. لحظه‌ای بعد شیشه‌ای کوچک از گردی شوم و سیاه را بالا گرفت. همه‌ای از ترس، در میان تمام جمعیت پیچید گویی همه از عاقبت نوشیدن چنین سم مهلکی آگاه بودند. شاه کابل از وحشت

می لرزید. از ترس آنکه همه چیز به گردن او بیفتد، دائم تکرار می کرد: اما او چینی است نه کابلی!

شغاد ماجرا را تعریف کرد و چیزی هم کنار گوش رستم گفت که کمی از نگرانی های او را کاهش داد. نگهبان‌ها فوراً جسد را بیرون بردند و همه چیز را تمیز کردند تا اوضاع، کمی آرام شد. بعد شغاد، من را از تالار بیرون برد تا تمام آنچه را که رخ داده بود به او نشان دهم.

من هم او را به همانجایی که آن سه مرد بودند، بردم و همه چیز را دقیقاً برایش توضیح دادم.

شغاد، دستی به سر من کشید و گفت: تو جان ما را نجات دادی شاهزاده! نمی دانم چطور می شود کار تو را جبران کرد؟! و با لبخند اضافه کرد: بیهوده نیست که رستم تو را همه جا با خودش می برد!

با خوشحالی سعی کردم، فروتن بمانم اما کار آسانی نبود! پس در عوض کمی تعارف کردم و به خوابگاهم رفتم اما دلم از شادی کار بزرگی که کرده بودم، لبریز از سعادت بود!

ساعتی بعد وقتی مهمانی به پایان رسید، رستم و شغاد و زواره هم آمدند.

شغاد درحالی که می خواست از خوابگاه ما خارج بشود کمی دیگر از من تعریف و تشکر کرد و گفت: فردا برنامه‌ی شکار گذاشته‌ایم. صبح را تا دلتان خواست بخوابید و بعد از صبحانه می رویم شکار آهو و همین طور دیدن سرچشمه‌ی رودخانه و آبشار!

رستم هم درحالی که از من تشکر می کرد رو به شغاد گفت: من به این جماعت مظنونم برادر! خصوصاً به همین جناب شاه کابلی‌ها که هزاربار سوگند خورد که در ماجرای سم دخیل نبوده...

زواره درحالی که دراز می کشید و پاهایش را آسوده دراز می کرد، گفت: پذیرایی شان خوب است ولی قیافه شان مثل بدجنسهاست!

و همانطور که به حرف خودش می‌خندید، خُروپفش به هوا بلند شد! رستم گفت: تو هم برو بخواب شغادا! فقط برای ما نگهبان بگذار. امشب اصلاً حوصله‌ی بیدار ماندن و کشیک دادن را ندارم. و در رختخوابش ولو شد. شغاد با لبخند گفت: خوش بخوابید. خیالتان هم تا من هستم، کاملاً راحت باشد.

و در را بست و مشعل را بُرد. من هم چفت در را از داخل انداختم و چند شمع روی تاقچه را فوت کردم. هر دو برادر به سرعت، خوابشان برده بود اما من نگران بودم. حس آن شب که در کوهستان البرز، ازدها تعقیبان می‌کرد دوباره در من زنده شده بود! اما خستگی و خواب مرا نیز در خود فرو برد و من به اسید شکار فردا و دیدن سرچشمه‌ی هیرمند که آن قدر از آن خاطره داشتم چشم برهم گذاشتم.

* * *

نیمه‌شب از صدای خش‌خشی بیدار شدم. رستم، کنار پنجره ایستاده بود و به ماه می‌نگریست. از توی رختخوابم برخاستم و پیش او رفتم. از دیدن من خوشحال شد و مرا در میان بازوان گرم و پهنش راه داد. زواره در خوابی عمیق، خُرخُر می‌کرد.

رستم زمزمه کرد: فکر سهراب از مغزم بیرون نمی‌رود... نمی‌توانم... و سکوت کرد. خودم را میان بازویش بیشتر فشردم و او را بویدم. بوی تن‌اش برای من معنی «پدر» می‌داد و عضلات نیرومندش تکیه‌گاه زندگی من بود.

نجوا کرد: امشب به ذهنم رسید که پس از این سفر، از راه جنوب به زابل برگردیم تا از سمنگان بگذریم. مدتهاست که فکر دیدار دوباره‌ی تهمینه در سرم افتاده است.

تهمتن اینها را که گفت، کمی آراستر شد. بعد درد دل‌های بسیاری کردیم. نور نقره‌ای مهتاب بر ما می‌تابید و هشدار می‌داد که شاید شب دیگری در پی نیاید و دیگر بر ما نتابد. رستم زمزمه کرد: زمانی که تو

پادشاه بشوی، من و تو کارهای بزرگی خواهیم کرد سیاوش! کارهایی آن قدر بزرگ که هیچ پادشاه و پهلوانی در کنار هم انجام نداده باشند. و دستهای کوچک مرا در میان دستهای بزرگ و مردانه‌اش گرفت و درحالی‌که چشمان زلال و عمیقش را به من دوخته بود، ادامه داد: مرزهایی محکم و سرزمینی آباد خواهیم ساخت. مردم، آسوده خواهند بود و ما خوشبخت‌ترین سرزمین سرزمینها خواهیم شد. من یقین دارم که چنین می‌تواند بشود... یقین دارم!

اما رستم، هرگز به سمنگان نرفت...

* * *

برگ درختان شکارگاه، در صبح پاییزی آرام آرام به سوی زردی می‌رفتند و ما سوار بر اسبهایمان از میان درختها و بوته‌ها عبور کردیم. کابل در پس تپه‌های پشتِ سرمان بود و ما پیش می‌رفتیم. مهمه‌ی سرپرده‌ی شاه کابل و دربارانش که از دنبال ما می‌آمدند، بلند بود و همین طور صدای طَبالان‌شان که جانوران را می‌رماندند تا در انتهای تپه‌ها به دام بیافتند. پرندگان از شاخه‌ها می‌پریدند و جانوران از میان بوته‌ها می‌گریختند.

شغاد نگاه مهربانش را بر من دوخت و به سویی از جنگل اشاره کرد و گفت: همین پشت، سرچشمه‌ی اصلی تمامی این رود پهناور است. و با خنده رو به رستم اضافه کرد: شما زابلی‌ها همیشه مدیون ما خواهید ماند!

رستم و زواره خندیدند و ما از بین درختها عبور کردیم. آن سوی آخرین تپه، چمنزاری با صفا بود که کوهی سنگی بر آن سایه افکنده بود. آبشاری عظیم و زیبا از کوهستان بلند به آن سوی چمنزار فرو می‌ریخت که به چند شاخه‌ی دیگر از آبشارها و چشمه‌های دیگر که می‌پیوست هیرمند زیبا می‌شد و به غرب تا زابل و دریاچه‌ی سیستان سرازیر می‌گشت.

زیبا و با شکوه بود! صدای شاه و شکارچیان کابلی از پشت سر به ما

نزدیک می شد که ما به سوی چمنزار، سرازیر شدیم.

رستم، کلاهخود شاخدارش را روی سرش مرتب کرد و خواست از رخس پیاده شود که شغاد فریاد زد: اینجا نه برادر! تا پای آن کوه برویم. آنجا خیلی زیباتر است!

رستم، اسبش را همین کرد و طبق گفته‌ی برادرش به سوی کوه رفت. زواره نیز در کنار او بود و من و شغاد به دنبال آن‌ها می‌رفتیم. هوا عالی بود. همه چیز عالی بود! فکر کردم چقدر جاهای زیبا و دیدنی در سرزمین من و در همه‌ی این دنیا وجود دارد که می‌توان آمد و دید. همانقدر که زابل در نظرم زیبا و ساده و افسانه‌ای آمده بود، کابل، ابهت اسطوره‌ای داشت. دلم می‌خواست در آب برکه‌ی زلالی که زیر آبشار جمع شده بود شیرجه و از ته دل، قهقهه بزنم! دلم برای فرامرز سوخت که این همه زیبایی را از دست داده بود.

اندیشیدم وقتی برای او از این همه زیبایی تعریف بکنم، طفلکی چه حالی خواهد شد!

در این فکر بودم که واقعاً رنج این سفر طولانی ارزشش را داشته و من از این مسافرت خوشحالم که ناگهان شغاد گفت: در چه فکری سیاوش جان؟! تو هم با برادرانم جلوتر برو و از این همه زیبایی کابل مالذت ببر! رستم از کمی جلوتر از ما غرّشی شادمان برآورد: زیباترین شکارگاهی است که در تمام عمرم دیده‌ام!

زواره تأیید کرد: بی‌نظیر است. قسم می‌خورم که از سه تا آهو کمتر نگیرم.

رستم خندید: برای من هم بگذار، جان خودت! و هر دو خندیدند. بسیار به پای کرهستان یکپارچه و آبشار نزدیک بودیم که شغاد گفت: تترسید! اینقدر زیاد است که به همه تان خواهد رسید.

رستم و زواره با خوشحالی به حرفهای برادرشان خندیدند ولی من با

وحشت به او خیره شدم. شغاد به شدت عرق کرده بود! صدایش می‌لرزید و با ترس به دور و برش نگاه می‌کرد...

سرعت اسبم را کم کردم. چیزی بود که من درک نمی‌کردم! تصویر تمام زیبایی‌های کاخ گلناز از برابر دیدگانم گذشت: زیبایی‌ها... زیبایی‌ها... وسوسه...

نگاهم را بر همه‌ی اطوافمان چرخاندم. صدای طَبَّالان، هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شد. همه جا زیبا بود. آبشار، آسمان، کوه، رود، چمنزار و همه جا امن بود. اما شغاد می‌لرزید!

ناگهان رخس توقف کرد. اسب زواره هم ایستاد. قطره‌های درشت عرق از سروصورت شغاد بر تن اسبش می‌چکید. وحشتی عمیق، درونم را می‌لرزاند. رستم، رخس را هی کرد. دیگر چیزی تا کوه نمانده بود. رخس شیهه‌ای کشید و گامی پیش گذاشت! رستم افسار را کشید و با یک فشار شدید او را به جلو انداخت. به شغاد نگاه کردم. چشمانش را به پاهای رخس دوخته بود.

تصویر سه مرد دیشبی در ذهنم پیچید. شغاد در تالار مراقبم بود... ظرف سم... شغاد، خدمتکار را کشت... چه کسی؟... چه کسی؟... رخس با تمامی تلاشش نتوانست در مقابل اصرار رستم بایستد. پای سپید و نیرومندش را بلند کرد و به راه افتاد...

ناگهان به یاد آوردم که من مدتها قبل، تصویر شغاد را دیده‌ام! رویای سیمرغ در نخسین باری که او را پیش از سفر مازندران دیده بودم: بله! خود شغاد بود! اما نه مهربان و لطیف که در آن رویا، قهقهه می‌زد و رو به چیزی می‌خندید. آسمان در پشت سر او همین آسمان و کوه و آبشار و همین‌ها بود! اصلاً آن تصویر، از آن همین لحظه بود! «...مردی که پشت به آفتاب داشت و چهره‌اش را سایه‌ای تند، پوشانده بود. ابرهای پشت سرش، آسمان را به سرعت طی می‌کردند و آبشاری بلند، از کوهی فرو می‌ریخت...»

فریاد زدم: رستم! رستم!

پای رخس در قسمتی از چمنزار فرو رفت. پای اسب زواره هم در پی او بود. چاهی دهان گشود! نفسم بُرید. شغاد بتاخت پیش رفت. دو برادر در چاه افتادند!

رستم در چاه افتاد!...

به سوی آن‌ها تاختم. آفتاب گویی از جهان، رخت بریست.

شب بود یا من نمی‌دیدم؟ شغاد بر سر چاه ایستاد و خندید. قهقهه زد! بر سر گودال تاختم و از اسب، پایین پریدم. گودال، خندقی عمیق و پهن بود که پیش‌تر، حفرش کرده و رویش را با چمن و خاک و ترکه پنهان نموده بودند. بر آن خم شدم. صدایی نمی‌شنیدم.

رستم در انتهای عمق آن رو به آسمان دراز کشیده بود!

رستم، خونین بود! سپیدی رخس هم از خون خودش و صاحبش، سرخ بود.

زواره را نگاه کردم... بی حرکت بر سیخهای کفِ گودال، جان داده بود! اسبش کمی تکان خورد و او نیز از حرکت باز ایستاد. سعی کردم، پایین بروم اما دیواره‌ی گودال کاملاً صاف بود.

شغاد فریاد زد: جهان، روشن شد رستم! جهان من، پُر از نور شد!

نگاهش کردم، از شادی در حال پرواز بود!

رستم نیز نگاهش می‌کرد. دستش را کمی به سوی من بالا آورد. به زحمت دشنه‌ای را که در بازویش رفته بود، درآورد و نام مرا صدا کرد. زمزمه کرد: ...سیاوش...

گریه‌ام بند نمی‌آمد. رویا بود یا حقیقت؟!

شغاد، قهقهه زنان سرش را تا می‌توانست بر گودال خم کرد و فریاد زد:

حالا دیگر همه می‌توانند پسر مهمّ زال را خوب ببینند!

و با عصبانیت اضافه کرد: تو با آن هیکل گنده‌ات هیچ وقت نگذاشتی من دیده شوم! تو زندگی مرا تباه کردی! همه جا گفتند رستم. همه جا

می‌گویند رستم...

فریاد زدم: و همه جا خواهند گفت رستم!

شغاد سرش را به سوی من گرداند و زمزمه کرد: به به! هنوز یکی از خروسها جان به در برده!

و به سویم خیز گرفت که ناگهان رستم، کمانش را از کنار زین رخس برداشت و تیری در آن گذاشت. شغاد خندان غرید: نه برادر! این بار دیگر نه! تو نمی‌توانی بر من پیروز شوی... این بار را من بُردم!

و خندان به سوی درختچه‌ی خشکیده‌ی کنار گودال پناه برد و نعره زد: من بُردم!

به یاد خنجر فرامرز افتادم. به سرعت از زیر پیراهنم بیرونش کشیدم. باید شغاد را خودم می‌کشتم. این تنها کاری بود که از من برمی‌آمد. به سوی رستم فریاد زدم: نیرویت را حرام نکن. خودم او را می‌کشم.

و بعد سرم را به سوی شکارچیان و شاه کابل که حالا از دور پیدا بودند برگرداندم و با بغض گفتم: حالا می‌رسند و تو را نجات می‌دهیم رستم!

شغاد درحالی که پشت کُنده پناه گرفته بود، از خوشحالی زوزه کشید: چگونه؟ با جادوی زالِ پیر یا با قدرت سیمرخِ احمق؟ که همان باید می‌گذاشت این نره غول، هرگز از شکم مادرش بیرون نیاید.

...و ادامه داد: همه‌ی دشنه‌های ته گودال، زهری است. همان زهری که بهتر بود تو بچه‌ی فضول دخالت نمی‌کردی و همان دیشب، کار تمام می‌شد و اینطور استاد احمقت زجر نمی‌کشید.

زیر لب اضافه کرد: البته اینطور بهتر شد. هر چه زجرش بیشتر باشد باز، کم‌اش است!

به چهره‌ی شغاد نگریدم. زیبایی‌اش محو شده بود و حالا به جز یک کینه‌ی ناپاک، چیزی در چهره‌اش بجا نمانده بود. تمام وجودم را افسوس، می‌خورد و می‌جوید. ایکاش در زابل مانده بودیم!...

کابلی‌ها با شادی به ما اشاره کردند و شغاد هم با شادمانی به علامتی

داد که به معنای موفقیت آمیز بودن پایان کار بود!

کابلی‌ها با شتاب و شادمانی بیشتر، از تپه به سوی چمنزار، سرازیر شدند. به رستم نگاه کردم. هنوز در تلاش کشیدن زه بود. رخس تکان نمی‌خورد. صورتش در خاک فرو رفته بود و پاهایش شکسته بود. شغاد می‌خندید. زواره مرده بود... رخس مرده بود... کابلیان شادمان می‌آمدند...

ناگهان رستم خروشی برآورد. همه‌ی نیرویش را همچون آرش در بازو نهاد و بر تیر گذاشت. کمان در دستهایش می‌لرزید. شغاد، بی‌خیال در پس درختچه پنهان بود و به انتظار مرگ او می‌خندید. رستم به من نگاه کرد و تیر را انداخت!

تیر از برابر چشمان من گذشت و هوا را شکافت. آتش می‌زد و پیش می‌رفت!

به درختچه خورد. سوراخش کرد و گذشت.

خنده‌ی شغاد، بند آمد و نوک تیر از سینه‌اش بیرون زد و دیگر هرگز به مرگ برادرانش نخندید!

رستم به من نگاه کرد. چیزهایی زیر لب می‌گفت. دستش را جلو برد و سر زواره را نوازش کرد و رخس را آرام در آغوش گرفت.

در نگاهش حسرت هیچ چیز نبود مگر آن‌ها که دیشب باهم نقشه کشیده بودیم! چشمانش را بر جمجمه‌ی دیو سفید گرداند و بعد برای آخرین بار به من نگاه کرد و لبخند زد.

می‌دانستم که در این واپسین لحظات از این‌که توانسته خودش از شغاد، انتقام بگیرد خشنود است. دقیقه‌ای بعد چشمانش را بالا برد و به بالاترین و ژرف‌ترین نقطه‌ی آسمان نگریست. او هرگز به قرص کامل ماهی که در آسمان آن شب، درخشیدن آغاز می‌کرد، نرسید. ایران دیگر رستم را نداشت...

اشک، چشمانم را می‌سوزاند. کابلی‌ها نزدیک و شادمان بودند.

شاهشان قهقهه می‌زد و طَبَّالان، نغمه‌ی مرگ جهان را می‌سرودند. راه فراری نبود. مرگ یا اسارت حتمی بود. خنجر را در مشت فشردم و اشکهایم را پاک کردم.

اینک رستم نبود، اما من بودم!

چند نگهبان، با خنده‌هایی کربه، به سویم دویدند. خنجرم را به سویشان چرخاندم و ناگهان ترس در چهره‌هایشان دوید!

بدبختها چه زود ترسیده بودند!!

اما نه! انگار به من نگاه نمی‌کردند! ناگهان همه‌ی کابلی‌ها توقف کردند. صدای سرور و طبل‌شان قطع شد و ناگاه سایه‌ای همه‌ی ما را فروپوشاند!

زمزمه‌ای در آسمان پیچید و چیزی به نرمی دست‌های باد به دور کمرم!

سربازان به عقب جستند و با وحشت گریختند. تمامی گروهشان در یک چشم برهم زدن بهم ریخت و هرکدام به یک سو فراری شدند!

من همراه با سایه‌ی بزرگ از زمین کنده شدم! احساس عجیبی سراسر وجودم را پُر کرد. به رستم و زواره و رخس و شغاد و سراسر کابل نگاه کردم که حالا زیر پای من، کرچک و کوچکتر می‌شدند. بالای سرم را نگاه کردم. پره‌های رنگارنگ و لطیفش در نور آفتاب می‌درخشید و ابهت اندامش همه را می‌خکوب می‌کرد. روی زمین همه با وحشت به من و پرنده‌ی عظیم‌الجثه‌ای که مرا پرواز می‌داد نگاه و اشاره می‌کردند!

و اینگونه بود که سیمرخ بالهایش را به سوی کره پرنده، باز کرد و برهم زد و نجواکنان گفت: «ما باز می‌گردیم.»

دیگر هرگز رستم را ندیدم و رخس را و زال را و فرامرز و رودابه و زواره را. دیگر هرگز کیکاووس را ندیدم و پایتختی را که روزگاری در آن می‌زیستم.

دیدار زرتشت دیگر هرگز نصیبم نشد و من همراه با سیمرغ اوج گرفتم
و تمامی زمان و مکان را طی کردم.
سیمرغ یکسره بال زد و مرا با پاهایش گرفت و بُرد.
روز گذشت و شب فرارسید.

قرص کامل ماه، مرا به یاد مردی انداخت که دیگر خودش نبود اما
برای ابد در من زندگی می‌کرد. پلکهایم را برهم فشردم تا مبادا تصویر او
از راه چشمانم بگریزد و گوشهایم را فشردم تا مبادا سخنانش از من بیرون
بروند... زمانی که خواب مرا در خود فرو بُرد، از تمامی رنجهارها شدم و
بازگشتم...

فصل شانزدهم

راه بی پایان ما

زمانی که چشم باز کردم و دستهایم را از روی صفحات کتاب برداشتم، هنوز بیرون از غار پرنده، باران می بارید. فریادهای ماگوی جادوگر دیگر به سختی شنیده می شد چرا که غوغای باد و توفان و رعد و برق، بر همه جا طنین افکنده و در غار نیز مدتی قبل بسته شده بود. خسته بودم. روی زانویم نشستم و سرم را به پایه ی سنگی کتاب، تکیه دادم.

صدای لطیف سیمرغ در غار پیچید: «راه درازی را طی کردی!» سر به تأیید تکان دادم. هنوز از وحشت حیل‌های زندگی بر خود می لرزیدم.

گفتم: ماگو هنوز آن بیرون، انتظار مرا می کشد. او مرا رها نخواهد کرد، پرنده ی زیبا!

گفت: «او باید با ترس انتظار بکشد زیرا کتاب اینک از آن توست سیاوش و من نگهبان کتاب هستم!»

پرسیدم: کتاب چیست سیمرغ؟ من نمی فهمم! من اینجا هستم ولی...

ولی من با رستم بودم! من مدتها با او زندگی کردم!

سیمرغ زمزمه کرد: «رستم مرده است، سیاوش! او سالهاست که مرده!»

به گویه افتادم و سیمرغ سکوت کرد تا حال من بهتر شود. حق‌کنان گفتم: او واقعی بود! فرامرز و همه‌ی چیزها واقعی بودند! اما رویایی چند ثانیه‌ای در همین جا...

سیمرغ نجوا کرد: «به پیراهنت دست بزن.»

پیراهنم را به دست گرفتم و لمس کردم. چیزی در زیر کمر بند من بود: خنجر!

به سرعت آن را بیرون آوردم و ورنانداز کردم. خودش بود. خنجر فرامرز! خنجری که از اتاقک سنگی پنهان در زیر خلیج متروکه یافته بودیم. چشم بستم و لحظاتی بلند، خاطرات زیبای ذهنم را مرور کردم. یادهایی که شیرین بودند و یا تلخ و رنج آور.

چشم گشودم و به نقش و نگارهای خنجر پولادین نگرستم:

«بر پایین‌ترین نقطه‌ی تیغه‌ی خنجر، ابری نامعلوم از توده‌ای نامشخص درهم می‌تند و اوج می‌گرفت. از میانش نقطه‌هایی بالا می‌رفت، رشد می‌کرد و یکی از میان همه بزرگ می‌شد. ابتدا جنین بود و بعد کودکی و جوانی را سپری می‌کرد و به پیری می‌رسید. مرگ، مرحله‌ای دیگر بود و بعد دوباره همان توده‌ی بخارآلود در نقطه‌ای مرموز و وصف نشدنی در دسته‌ی خنجر ناپدید می‌شد...»

سیمرغ از میان کتاب گفت: «این کتاب این سرزمین است. کتاب حقایق، سیاوش! تمام آنچه که بر این مردمان رفته در آن آمده است. این تنها کتابی از آن ما نیست. خداوند برای هر ملتی، کتابی قرار داده است که پرنده‌ای از آن محافظت می‌کند. من کهنسال‌ترین پرنده‌ی نگهبان هستم و این کتاب نیز یکی از کهن‌ترین کتاب‌ها، در میان تمامی مردمان دنیاست.»

پرنده مکشی کرد و بعد آهسته طوری که گویی در قلبم رخنه می‌کند،

گفت: «راه درازی در پیش روی توست سیاوش... بلند شو! تو دوباره به راه خواهی افتاد. این بار نیز مقصد دشواری در برابر توست.»

برخاستم. سیمرغ تنها دارایی من بود و کتاب، تنها هدفم. می‌خواستم همه‌ی آن را درک کنم. من در ابتدای راه بودم.

فرمان داد: «ورق بزن...»

صفحه‌ای کهنه را جابجا کردم و صفحه‌ای تازه آمد اما صدا دوباره و چند باره فرمان داد: «ورق بزن سیاوش! ورق بزن...»

مقدار زیادی از کتاب را پیش رفتیم، اما کتاب آن قدر قطور بود که هنوز به نصف هم نرسیده بودیم! ناگهان در میان ورق زدنها، سیمرغ زمزمه کرد: «بمان!»

بازماندم. سه عدد پررنگ‌رنگ در میان دو صفحه‌ای بود که برتوقف کرده بودیم!

سیمرغ گفت: «بردار و در کنار خنجر زیر پیراهنت، پنهان‌شان کن. در جایی که تو می‌روی اگرچه دیگر از اژدها و دیو و مرد روئین‌تن خبری نیست، اما خطرات، هنوز هم بی‌شمارند.»

کمی مکث کرد تا من پرها را برداشتم و ادامه داد: «هرگز از خودت نپرس که فایده‌ی رفتن چیست! تو هرگز به قلّه‌ی کوه نخواهی رسید مگر این‌که از پایین به بالا، گام به گام اوج بگیری. چیزهایی هست که تو هنوز قادر به درکشان نیستی، اما زمان آن‌ها نیز فرا خواهد رسید.»

در بیابان بیرون غار، توفان آن قدر شدید شده بود که انعکاس غرغرش کره را می‌لرزاند. دیگر صدای جادوگر نابینا به سختی به گوشم می‌رسید.

کتاب گفت: «دستهایت را بر صفحات بگذار تا به دورانی وارد شوی که بسیاری، آرزومند دیدار آن هستند.»

چنین کردم و سیمرغ زمزمه کرد: «تو دلیرتر و داناتر خواهی شد زیرا با دلاوران و دانایان خواهی نشست و سفر خواهی کرد و هم‌سخن خواهی شد. اینک برو... سیاوش من!»

شد. اینک برو... سیاوش من!

۲۸۸ پارسیان و من

درحالی که دستهایم را بر کتاب می فشردم و چشمم، بسته می داشتم،
حسی عجیب، دوباره مرا در خود فروکشید.
خنجر و پرها را اینک من با خود داشتم و همین طور تجربه‌هایی عمیق
در ذهنم ورستم و رخس که سراسر قلبم را آکنده بودند...
من، غار و کتاب و توفان و جادوگر کور را در پس خود رها کردم و با
سیمرغ، روان شدم...

با سپاس از خداوند یگانه‌ی بی‌همتا

تهران ۱۳۸۲ و ۱۳۸۳

آرمان آرین

پایان